

کاری از تیم تایپ دوران ارژدها

قلعه مندرک



قلمه متحرک هاوُل

نویسنده: دایانا وین جونز مترجم: شراره صدیق

« کاری از تیم تایپ دوران اژدها »

گردآورنده و سرپرست تیم تایپ: نورا پیراینده

NOORA1363

کاوربیت : سامیار امرداد

تایپبیت ها:

نشاط *ELAHE* - فرشته *FDFD* - اِهام *ELHAM-SK*

زهرا *ZAHRA* - فاطمه *HELLO_GIRL* - صدیقه *ROSE23*

هانیه *HANIYEH* - لاله - جابر *SIRIUS BLACK*

فصل اول

سوفی با کلاهها حرف می زند

در سرزمین اینگاری که چیزهایی مثل چکمه های هفت فرسخی و شنل هایی برای نامرئی شدن وجود دارد بزرگترین فرزند خانواده بودن یک بدشانشی واقعی است. همه می دانند که تو اول شکست می خوری، و اگر هر سه بار هم به دنبال خوشبختی بروید اوضاع بدتر است.

سوفی هتر بزرگتر از دو خواهر دیگرش بود. پدر و مادر او یک مغازه، کلاه فروشی زنانه در شهر پر رونق چیپینگ داشتند. هنگامی که سوفی دو ساله و لتی خواهرش یک ساله بود مادرشان را از دست دادند و پدرشان با جوانترین فروشنده، مغازه که دختری زیبا به نام فنی بود ازدواج کرد. پس از مدت کوتاهی خواهر دیگرشان مارتا به دنیا آمد. این مسئله ظاهراً به معنای بدبختی سوفی و لتی بود ولی واقعیت آن بود که هر سه خواهر خیلی زیبا بودند و با هم خوب کنار می آمدند، البته همه می گفتند لتی از همه زیباتر است اما فنی با هر سه دختر یک جور رفتار می کرد و به هیچ وجه مارتا را لوس نمی کرد.

آقای هتر که به هر سه دختر افتخار می کرد همگی آنها را به بهترین مدرسه، شهر فرستاد. سوفی از همه کوشاتر بود. او خیلی درس می خواند و خیلی زود فهمید که برای داشتن آینده ای خوب و جالب شانس زیادی ندارد. این برای او ناامیدی بزرگی بود، با این حال دلخوشی او رسیدگی به خواهرانش بخصوص مارتا بود. از آنجا که فنی همیشه در مغازه مشغول بود سوفی مراقبت از دو خواهر کوچک ترش را به عهده داشت. دو خواهر کوچک تر زیاد با هم کنار نمی آمدند. لتی به هیچ وجه حاضر به قبول این مطلب نبودند که بعد از سوفی بدشانش ترین خواهر باشد.

لتی داد زد: «این انصاف نیست! چرا مارتا باید خوش شانس ترین باشد فقط برای اینکه کوچک تر از ماست؟ من با یک شاهزاده ازدواج می کنم!» مارتا نیز معمولاً پاسخ می داد که او بدون اینکه احتیاج به ازدواج کردن با کسی را داشته باشد فوق العاده ثروتمند خواهد شد.

سوفی برای خواهرانش لباس نیز می دوخت. در روز اول ماه می، یک روز قبل از آن که این داستان شروع شود او برای لتی پیراهنی به رنگ قرمز تیره دوخته بود و فنی اعتقاد داشت لباس لتی درست مثل لباس های گران قیمت کینگزبری است.

در همین زمان بود که همه شروع به حرف زدن درباره، جادوگر ویست کردند. می گفتند که جادوگر جان دختر پادشاه را تهدید کرده و پادشاه به سلیمان جادوگر درباره، فرمان داده تا به ویست برود و مسئله را حل کند. ظاهراً سلیمان شکست خورده و به دست جادوگر کشته شده بود.

بنابراین، وقتی چند ماه بعد، قلعه سیاه بلندی که ابرهایی از دود سیاه از چهار برج بلند و باریکش به هوا بر می خواست ناگهان بر فراز تپه های بالای مارکت چیپینگ ظاهر شد همه کاملاً مطمئن بودند که جادوگر از ویست بیرون آمده و مانند پنجاه سال پیش قصد دارد مردم را بترساند. مردم واقعاً ترسیده بودند. هیچکس تنها بیرون نمی رفت بخصوص در شب. چیزی که باعث ترس بیشتر می شد این بود که قلعه در یک جا باقی نمی ماند. گاهی اوقات لکه ی بلندی در شکارگاه های شمال غربی بود، گاهی وقت ها بر فراز سنگ ها در طرف شرق، و بعضی وقت ها به پایین تپه می آمد تا در میان بوته ها درست بعد از آخرین مزرعه در طرف شمال جای بگیرد. گاهی می شد حرکت قلعه را به چشم دید که دودی خاکستری از برج هایش بیرون می آمد. برای مدتی همه فکر می کردند قلعه پس از مدت کوتاهی پایین خواهد آمد و شهردار می خواست کسی را برای کمک نزد پادشاه بفرستد.

اما قلعه همچنان در بالای تپه ها ادامه می داد، و بالاخره معلوم شد که قلعه به جادوگر ویست تعلق ندارد و متعلق به جادوگر دیگری به نام هاول است. هاول هم جادوگر بدی بود. او نمی خواست تپه های اطراف شهر را ترک کند، پس از مدتی مردم فهمیدند که او خود را با جمع کردن دختران جوان و دزدیدن ارواح آنها سرگرم می کند. بعضی از مردم می گفتند او قلب آنها را می خورد. او جادوگر بی رحم ظالمی بود و هیچ دختری تنهایی از او در امان نبود. به سوفی، لتی و تمامی دختران دیگر مارکت چیپینگ هشدار داده شده بودند که هیچ گاه به تنهایی بیرون نروند و آنها خیلی ناراحت شدند. آنها می خواستند بدانند جادوگر هاول با قلب دخترها چه می کند؟

اما پس از مدتی اتفاقی افتاد که برای مدتی فکر آنها را از این مسئله منحرف کرد. درست هنگامی که سوفی مدرسه اش را تمام کرد آقای هتر به طور ناگهانی درگذشت و قرضهای سنگینی برای مغازه به جا گذاشت. پرداخت مخارج مدرسه قرضهای سنگینی برای مغازه به بار آورده بود. وقتی مراسم تشییع جنازه تمام شد، فنی در اتاق نشیمن خانه ی کنار مغازه نشست و به توضیح موقعیت پرداخت.

متأسفانه شما دیگه نمی تونین به مدرسه برین من تا اونجایی که می تونستم به دقت حساب کتاب کردم و برای اینکه هم بتونم مغازه رو باز نگه دارم و هم از شما سه نفر مراقبت کنم باید هر کدوم از شما سه نفر رو در حرفه ی پولسازی به شاگردی بذارم، به علاوه اصلاً فایده ای نداره که هر سه، شما در مغازه باشین. من استطاعت اون رو ندارم. بنابراین تصمیم من اینه. اول لتی.»

لتی سر بلند کرد. چنان از سلامتی و زیبایی برخوردار بود که حتی غم و لباسهای سایه هم نمی توانست آن را مخدوش کند. او گفت: «من می خوام باز هم چیز یاد بگیرم!»

فنی گفت: «دقیقاً همین کارو می کنی عزیزم. من ترتیبی دادم که تو در شیرینی پزی سزاری که تو میدون شهره شاگرد شوی، اونا با شاگرداشون مثل شاه و ملکه رفتار می کنن، اونجا بهت خوش می گذره و حرفه، به درد بخوری هم یاد می گیری. خانم سزاری دوست و مشتری خوبیه و قبول کرده و تو رو یه جوری جا بده.»

لتی با نارضایتی خندید و گفت: «متشکرم، چه خوب که من آشپزی رو دوست دارم.»

به نظر می آمد خیال فنی راحت شده باشد. لتی گاهی اوقات خیلی لجباز می شد فنی ادامه داد: «حالا مارتا، می دونم که تو هنوز برای کار کردن خیلی جوونی، بنابراین فکر کردم چیزی یاد بگیری که دوره، کارآموزی آرام و طولانی داشته باشه و در هر کاری برای آینده به دردت بخوره. تو دوست قدیمی من تو مدرسه رو می شناسی؟»

مارتا که لاغر اندام و بور بود چشمان درشت و خاکستری خود را با همان یکدندگی بر فنی متمرکز کرد: «همونی نیست که زیاد حرف می زنه، مگه اون جادوگر نیست؟»

فنی مشتاقانه پاسخ داد: «بله. با یه خونه دوست داشتنی و مشتریهایی از سراسر سرزمین فلدینگ ولی، او زن خوبیه مارتا. او هر چه می دونه به تو یاد می ده و مطمئناً تو رو به مردم مهمی که در کینگزبری می شناسه معرفی می کنه. وقتی او کارش رو با تو تمام کنه تو برای یه زندگی خوب کاملاً آماده هستی.»

مارتا پاسخ داد: «او خانم خوبیه. باشه.»

سوفی در حالی که گوش می داد به این فکر کرد که فنی همه چیز را همان طور که باید باشد ترتیب داده است. لتی، به عنوان دختر دومی، به نظر نمی آمد هیچ وقت به جایی برسد، بنابراین فنی او را جایی قرار داده بود که ممکن بود با شاگرد خوشتیپی برخورد و برای همیشه به خوبی و خوشی زندگی کند. مارتا که موظف بود به ثروت و خوشبختی کامل برسد. جادوگری می آموخت و دوستان ثروتمند زیادی پیدا می کرد که در آینده از او حمایت می کردند. سوفی دقیقاً می دانست چه در انتظارش است. و متعجب نشد وقتی فنی گفت: «حالا، سوفی عزیزم، از اونجا که بزرگترین دختر هستی تنها کاری که درست به نظر میاد اینه که تو بعد از بازنشستگی من صاحب مغازه بشی. بنابراین من تصمیم گرفتم تو رو خودم به عنوان شاگرد آموزش بدم، تا شانس اون رو داشته باشی که این کار رو به درستی یاد بگیری. نظرت چیه؟»

سوفی نمی توانست بگوید که به سادگی تن به قضا داده. او از فنی تشکر کرد. فنی گفت: «خوب پس این کار تمام شد.»

فردای آن روز سوفی به مارتا کمک کرد تا لباسهایش را در جعبه ای ببندد، و صبح روز بعد همه به بدرقه ی او رفتند که روی گاری مخصوص حمل و نقل نشسته بود و کوچک و عصبی به نظر می آمد. راه آپرفلدینگ، محل زندگی خانم فرفکس از تپه ای می گذشت که قلعه هاوول جادوگر روی آن قرار داشت و مارتا خیلی ترسیده بود.

لتی گفت: «اتفاقی برایش نمی افته.» لتی هنگام بستن چمدان هایش کمک هیچ کسی را نپذیرفت. وقتی سرانجام گاری مخصوص حمل و نقل از نظرها محو شد، لتی تمام وسایلش را در یک رو بالشی چپاند و به پادوی همسایه شش پنس داد تا اسباب او را با چرخ دستی اش تا شیرینی پزی سزاری در میدان بازار ببرد. لتی قدم زنان در عقب چرخ دستی می رفت و خیلی بیشتر از آنچه سوفی تصور می کرد خوشحال به نظر می رسید. به نظر می آمد او خوشحال است که بالاخره از شر کلاه فروشی خلاص شده است. پادو با یادداشتی بدخط از لتی باز آمد که می گفت اسباب و وسایلش را در وابگاه دختران گذاشته و حسابی از سزاری خوشش آمده. یک هفته بعد گاری با نامه ای از مارتا آمد که می گفت به سلامت رسیده و این که خانم فرفکس زن فوق العاده ایست و در همه چیز از عسل استفاده می کند. او زنبوردار هم هست. این

تمام آن چیزی بود که سوفی تا مدت‌ها از خواهرانش شنید، چرا که او کار خود را درست در روزی که مارتا و لتی رفتند آغاز کرد.

البته سوفی همان موقع هم کلاه دوزی را به خوبی بلد بود. از وقتی بچه‌ی کوچکی بیش نبود در کارگاهی که در حیاط خانه قرار داشت می‌دوید و بازی می‌کرد. در آنجا کلاه‌ها را خیس می‌کردند و سپس روی قالبها شکل می‌دادند. گلها، میوه‌ها و دیگر تزئینات را از موم و ابریشم درست می‌کردند. او مردمی را که آنجا کار می‌کردند می‌شناخت. بیشتر آنها از وقتی پدر او پسر بچه‌ای بیش نبود در آنجا کار می‌کردند. او بسی را می‌شناخت تنها کارگری که هنوز در مغازه باقی مانده بود. او مشتریانی را که از آنها کلاه می‌خریدند، مردی را از خارج شهر کلاه‌های خام و حصیری می‌آورد تا قالبها شکل بگیرند و دیگر کسانی را که مواد کاری می‌آوردند نیز می‌شناخت و می‌دانست که چگونه برای کلاههای زمستانی نمود درست کند. در واقع تنها چیزی که فنی باید به او می‌آموخت ترغیب کردن مشتری‌ها به خریدن کلاه بود.

فنی گفت: «عزیزم تو باید آروم آروم به کلاه مناسب برسی. اول کلاههایی رو نشان بده که زیاد مناسب نیستن تا به محض اینکه کلاه مناسب رو به سر گذاشتن متوجه ی فرقت بشن.»

در واقع سوفی زیاد کلاه نمی‌فروخت. پس از یکی دو روز کار کردن در کارگاه و سر و کله زدن با تاجرین پارچه و ابریشم فنی او را به کار تزئین کلاهها گماشت. سوفی در اتاق کوچیکی در عقب مغازه می‌نشست و کل‌های رز را به کلاه‌های بی‌لبه و تورها را به کلاههای مخمل می‌دوخت، همه‌ی کلاهها را با آستری از ابریشم می‌پوشاند و با مهارت و زیبایی گلها و میوه‌های مومی را همراه با روبان به آنها وصل می‌کرد. او در این مهارت داشت و از انجام آن لذت می‌برد. اما احساس انزوا و کسالت می‌کرد. مردمی که در کارگاه کار می‌کردند زیادی پیر بودند و با او مانند فردی غریبه رفتار می‌کردند که روزی صاحب مغازه و کارگاه خواهد شد. بسی نیز با او همین رفتار را داشت به علاوه تمام آنچه که بسی درباره‌ی آن حرف می‌زد کشاورزی بود که می‌خواست هفته‌ی بعد پس از روز جشن با او ازدواج کند. سوفی گاهی به فنی حسادت می‌کرد که هر وقت می‌خواست با تاجر ابریشم بر سر قیمت سرو صدا راه می‌انداخت.

جالب‌ترین چیز حرف‌های مشتری‌ها بود. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون شایعه‌ی پراکنی کلاه بخرد. سوفی در حالی که سوزن می‌زد در اتاق کوچکش می‌نشست و می‌شنید که مثلاً شهردار دیگر هرگز سبزی نخواهد خورد یا اینکه قلعه‌ی جادوگر هاول دوباره به طرف صخره‌ها رفته، واقعاً که این مرد ... زمزمه.

زمزمه. زمزمه ... هنگامی که صحبت از هاوول جادوگر بود همیشه صداها تبدیل به زمزمه می شدند. اما به هر حال آنچه دستگیر سوفی شد این بود که هاوول ماه پیش دختری را پایین تپه به چنگ آورده زمزمه ها می گفتند: «او ریش آبی.» و زمزمه ها دوباره بلند شدند تا بگویند که ملد موی جین فریر مایه ی آبروریزی است. او کسی بود که هیچ وقت حتی علاقه ی جاوگر هاوول را نیز جلب نکرده بود چه برسد به یک مرد محترم. بعد همه با عجله به زمزمه درباره ی جادوگر ویست پرداختند. سوفی به این فکر افتاد که بهتر است هاوول و جادوگر ویست به هم بپیوندند.

او به کلاهی که در آن لحظه مشغول تزئین آن بود گفت: «به نظر میاد اونا برای هم ساخته شدن. باید یه نفر به فکر باشه!»

اما تا پایان ماه تمام شایعه های مغازه درباره ی لتی بود. به نظر می آمد سزاری از بام تا شام پر از آقایانی است که مقادیر زیادی کیک و شیرینی می خردند و اصرار دارند لتی از ایشان پذیرایی کند. او تا به حال ده تقاضای ازدواج داشت، از پسر شهردار گرفته تا جوانی که خیابان ها را تمیز می کرد. البته او به این بهانه که هنوز برای تصمیم گیری خیلی جوان است تمام آنها را رد کرده بود.

سوفی در حالی که ابریشم چین دار درون کلاه بی لبه قرار می داد به کلاه گفت: «به نظر من او کار درستی می کنه.»

فنی که از این اخبار خیلی خوشحال شده بود گفت: من می دونستم جایش خوبه.» به نظر سوفی این طور آمد که فنی از اینکه لتی دیگر آنجا نیست خوشحال است.

سوفی در حالی که با ابریشم کرم رنگی ور می رفت به کلاه بی لبه گفت: «لتی اصلاً به درد کار کردن توی مغازه نمی خوره. او باعث می شه حتی تو هم فریبنده به نظر برسی دوست بدلباس من. خانوما وقتی لتی رو می بینن از خودشون ناامید می شن.»

همان طور که هفته ها یکی بعد از دیگری می گذشتند سوفی بیشتر و بیشتر با کلاه ها حرف می زد. فرد دیگری وجود نداشت تا با او صحبت کند. فنی بیشتر روز را به چانه زد یا قبول سفارش می پرداخت و بسی تمام مدت در حال تعریف نقشه هایش برای ازدواج بود. سوفی عادت کرده بود هر کلاه را پس از تمام کردن روی پایه اش قرار دهد با این کار کلاه ها مثل سرهای بی بدن به نظر می آمدند. آنگاه

به کلاه می گفت که بدنش چطور باید باشد. او کمی هم تملق کلاهها را می گفت چرا که باید تملق مشتری ها را گفت.

او به کلاهی که با تور درخشانی پوشانده شده بود گفت: «تو جذابیت مرموزی داری.» به کلاه بزرگ و شیری رنگی گفت: «تو باید با پول ازدواج کنی.» به کلاه سبز و حصیری که با یک پر سبز و موج تزیین شده بود گفت: «تو مثل یک برگ بهاری جوونی!» او کلاه های بی لبه ی صورتی رنگ زیبا و کلاههای تزیین شده با مخمل را شوخ خطاب می کرد. او به کلاهی چین دار می گفت: «تو قلبی از طلا داری و شخص مهمی روزی به تو دل می بازه.» این به خاطر آن بود که او برای این کلاه بخصوص نگران بود چرا که کلاه خیلی رنگ پریده و دست پاچه به نظر می آمد.

روز بعد چین فریر وارد مغازه شد و کلاه را خرید. سوفی با خود فکر کرد موهای او واقعاً کمی عجیب به نظر می رسد، مثل این که او موهایش را دور دسته س سیخ بخاری پیچانده است. جای تأسف بود که او ان کلاه را انتخاب کرده بود. ولی خوب به نظر می رسید همه در حال خرید کلاه هستند. شاید دلیلش تبلیغات فنی یا آمدن بهار بود ولی کاروبار آنها داشت حسابی رونق پیدا می کرد. فنی با احساس گناه می گفت: «شاید نباید در فرستادن مارتا و لتی آنقدر عجله می کردم. شاید می توانستیم یه طوری زندگی رو بگذرونیم.»

همان طور که ماه آوریل به آخر می رسید و آنها به روز جشن نزدیک می شدند سفارش ها هم روز به روز بیشتر می شد تا آنجا که سوفی مجبور شد لباس خاکستری رنگ و ساده ای بپوشد و در کارهای مغازه هم کمک کند. اما درخواست ها آن قدر زیاد بودن که او مجبور بود بین رفت و آمد مشتری ها به تزیین کلاه بپردازد. او هر بعد از ظهر کلاه ها را با خود به خانه می برد و تا مدت ها پس از نیمه شب روی آنها کار می کرد تا روز بعد کلاه برای فروش داشته باشند. کلاههای حصیری مثل آنکه همسر شهردار خریده بود و کلاههای بی لبه، صورتی پرتفردارتر از همه بودند. بعد یک هفته قبل از روز جشن کسی آمد و کلاه چین دار درست مانند آن که جین فریر هنگام فرار با دوک کتر بر سر داشت سفارش داد.

آن شب سوفی در حالی که مشغول دوخت و دوز بود به خود اعتراف کرد زندگی اش کمی کسل کننده است. او علاوه بر حرف زدن با کلاه ها پس از اتمام کار هر کدام را بر سر می گذاشت و به خود در آینه نگاه می کرد. این کار یک اشتباه بزرگ بود. چرا که لباس خاکستری به سوفی نمی آمد، به خصوص که چشم های او از کم خوابی سرخ شده بودند و چون موهایش قرمز رنگ بود، نه کلاه حصیری سبز و نه

کلاه بی لبه ی صورتی هیچ کدام به او نمی آمد. کلاه شیرینی رنگ چین دار فقط باعث می شد او دلتنگ و ناراحت به نظر بیاید.

«مثل یک دختر ترشیده!» نه اینکه او می خواست مانند جین فریر با کنت فرار کند یا اینکه مانند لتی در آروزی تقاضای ازدواج نصف مردان شهر باشد. او می خواست کاری کند که از تزئین کلاهها چالتر باشد اما خوش هم نمی دانست چه کاری باید بکند. او به این فکر افتاد که فردا به دیدن لتی برود.

ولی نرفت. شاید به این دلیل که وقتی برای این کار پیدا نکرد یا اینکه نیروی کافی برای این کار نداشت. یا شاید تا میدان بازار راه زیادی بود، یا شاید چون به یاد آورد که خود او هم می توانست از جانب جادوگر هاول در خطر باشد به هر حال، هر روز رفتن به دیدن خواهرش سخت تر به نظر می رسید این عجیب بود. چرا که او همیشه خود را مانند لتی انسان سرسخت و با اراده ای می دانست. حالا می دید که خیلی از کارها را انجام می دهد صرفاً چون بهانه ای برای انجام ندادنش ندارد. سوفی با خود می گفت: «این احمقانه ست. میدون فقط دو خیابان با اینجا فاصله داره اگه بدوم...» و او به خود قول داد وقتی در روز جشن مغازه را تعطیل کردند به دیدن لتی برود.

در همین زمان شایعه، دیگری به مغازه راه یافت. گفته می شد پادشاه با شاهزاده ژاستین، برادر خودش دعوا و او را تبعید کرده است. هیچکس علت واقعی دعوا را نمی دانست اما شاهزاده چند ماه پیش با لباس مبدل از مارکت چیپینگ گذشته و هیچ کس او را نشناخته بود. کنت کترک را نیز پادشاه فرستاده بود تا شاهزاده را پیدا کند. اما در عوض به جین فریر برآورده بود. سوفی گوش می داد و احساس تأسف می کرد. به نظر می آمد چیزهای جالب اتفاق می افتند اما همیشه برای شخص دیگری. با این حال خوب بود که می توانست لتی را پس از مدتها ببیند.

روز جشن فرا رسید. شادمانی خیابان ها را پر کرد. فنی زود بیرون رفت ولی سوفی می بایست چند کلاه را تمام می کرد. سوفی همانطور که کار می کرد آواز می خواند. بالاخره لتی هم کار می کرد. سزاری تا نیمه شب در روزهای تعطیل باز بود. سوفی پیش خود تصمیم گرفت: «من یکی از کیک های خامه ای اونا رو می خورم. مدت هاست که کیک نخوردم.» او مردمی که با انواع لباس های زیبا از جلوی پنجره رد می شدند. مردمی که خرت و پرت های کوچک می فروختند. مردمی که با چوب های بلندی که به پاهایشان بسته بودند راه می رفتند را تماشا می کرد و واقعاً هیجان زده شده بود.

ولی هنگامی که بالاخره شال خاکستری رنگ روی لباس خاکستری اش بر دوش انداخت و به خیابان رفت دیگر هیجان زده نبود. مردم زیادی در حال خندیدن و فریاد زدن بودند. و سرو صدا خیلی زیاد بود. سوفی احساس می کرد که نشستن و سوزن زدن پی در پی او را به زنی پیر و فرسوده یا موجودی ناتوان تبدیل کرده است. او شالش را محکم به دور خود پیچید و سعی کرد نزدیک خانه ها راه برود تا به وسیله کفشهای نو مردم لگدکوب نشود و آرنجهای پوشیده در آستینهای بلند ابریشمین در پهلویش فرو نرود. و وقتی صدایی مانند شلیک توپ ناگهانی جایی بالای سرش به هوا برخاست فکر کرد حتماً از حال خواهد رفت. او به بالا نگاه کرد و قلعه جادوگر هاوول را دید که درست روی دودکش خانه ها است. شعله های آبی رنگی که از چهار برج آن به بیرون پرتاب می شدند توپهای آتشین آبی رنگی را به هوا می فرستادند که با صدای مهیبی منفجر می شدند. به نظر می رسید جادوگر هاوول از روز جشن خوشش نمی آید. یا شاید او هم می خواست به سبک خودش در جشن شرکت کند. سوفی آنقدر ترسیده بود که برایش مهم نبود. نصف راه را تا سزاری طی کرده بود و گرنه به خانه باز می گشت. بنابراین بقیه راه را دوید.

او در حالیکه می دوید از خود پرسید: «چه چیز باعث شد فکر کنم زندگی هیجان انگیزی می خوام؟ من خیلی می ترسم فکر می کنم این به خاطر اینه که من خواهر بزرگم.»

وقتی به میدان رسید اوضاع بدتر شد. اکثر مسافرخانه ها در میدان قرار داشتند. مردان جوان زیادی در آنجا جمع بودند که شل های بلند خود را به حرکت و چکمه های سگک دار خود را روی سنگفرش خیابان به صدا در می آوردند - لباس هایی که امکان نداشت در یک روز کاری به تن کنند. آنها بلند حرف می زدند و دختران را مخاطب قرار می دادند. دختران نیز در گروههای زیبایی قدم می زدند و آماده بودند تا سر صحبت را با کسی باز کنند. این کاملاً برای روز جشن عادی بود. اما سوفی از این هم می ترسید، و وقتی مردی جوان در لباسی ابریشمین و با شکوه چشمش به سوفی افتاد و تصمیم گرفت با او صحبت کند سوفی به داخل مغازه ای پناه برد و سعی کرد خود را پنهان کند.

مرد جوان با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چیزی نیست موش کوچولوی خاکستری!» و در حالیکه با ترحم می خندید ادامه داد: «من فقط می خوام برایت یه نوشیدنی بخرم. آنقدر از من نترس.»

نگاه ترحم آمیز او سوفی را خجالت زده کرد. او مرد بی باکی به نظر می رسید که به نظر بیست و چند ساله می آمد، با چهره ای زیبا و باهوش و موهای روشن که با دقت به آنها رسیدگی شده بود. او بلندترین

آستینها را بین مردان حاضر در میدان داشت. آستینهایی لبه دار با تزئینات نقره ای. سوفی با لکنت گفت: «آه، نه متچکرم آقا. من، من دارم می رم خواهرم را ببینم!»

مرد جوان خندید و گفت: «پس خواهش می کنم همین کارو بکنین. من کی باشم که خانم زیبایی رو از خواهرش دور نگه دارم. با این حال چون خیلی ترسیدی می خوام من هم همراهت بیام؟»

او با مهربانی این جمله را ادا کرد و همین باعث شد سوفی بیشتر خجالت بکشد: «نه، نه، خیلی ممنون آقا!» او نفس عمیقی کشید و از کنار مرد گذشت. جوان به خود عطر زده بود، بوی سنبل، او را که می دوید دنبال می کرد. سوفی در حالیکه راه خود را از میان میزهای کوچک بیرون سزاری باز می کرد با خود فکر کرد: «چه آدم با وقاری!»

تمام میزها پر بودند. داخل مغازه نیز به اندازه میدان شلوغ بود. سوفی لتی را پشت پیشخوان در کنار دیگر کارکنان مغازه پیدا کرد، پسران مزرعه داران به پیشخوان تکیه داده با داد و فریاد با لتی صحبت می کردند. لتی زیباتر از همیشه و شاید لاغرتر در حال قرار دادن کیکها درون جعبه ها با حداکثر سرعت بود، او به هر جعبه چرخش ماهرانه ای می داد و از ورای شانه به سیل داد و فریادی که در جریان بود پاسخ می داد. همه می خندیدند. سوفی به زحمت توانست راه خود را به سوی پیشخوان باز کند.

لتی او را دید. لحظه ای متعجب شد بعد چشمانش گشادتر و لبخندش باتر شد و فریاد زد: «سوفی!»

سوفی داد زد: «می تونم یه دقیقه تو رو ببینم؟ هر جایی که شد.» در همین موقع بازوی خوش پوشی او را از پیشخوان دور ساخت.

لتی در پاسخ فریاد زد: «یه دقیقه صبر کن.» بعد به طرف دختری که کنارش ایستاده بود چرخید و چیزی زمزمه کرد. دختر سر تکان داد، خندید و آمد تا جای لتی را پر کند.

او رو به جمعیت کرد و گفت: «شما باید فعلاً با من بسازین. نوبت کیه؟»

یکی از پسران مزرعه دار فریاد زد: «اما من می خوام با تو حرف بزنم، لتی!»

لتی گفت: «با کری صحبت کن. من می خوام با خواهرم حرف بزنم.» هیچکس از این حرف ناراحت نشد، آنها سوفی را به طرف انتهای پیشخوان هل دادند. لتی در کوچک پیشخوان را بلند کرد و همکارانش به سوفی گفتند تمام روز لتی را معطل نکند. وقتی سوفی به آنطرف پیشخوان رسید لتی دستش را گرفت و

او را به پشت مغازه به داخل اتاقی کشاند که از قفسه های کیک پر شده بود. لتی دو چهارپایه ولو شد و نفس عمیقی کشید و گفت: «آه، لتی نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم!»

لتی گفت: «من هم خوشحالم که نشستی، آخه می دونی من لتی نیستم، من مارتا هستم.»

فصل دوم

سوفی مجبور است به دنبال خوشبختی برود!

«چی؟» سوفی به دختری که روبروی او روی چهارپایه نشسته بود نگاه کرد. او درست شبیه به لتی بود. او بهترین پیراهن آبی لتی را نیز به تن داشت که خیلی به او می آمد. او موهای تیره و چشمان آبی لتی را داشت.

خواهرش گفت: «من مارتا هستم. تو چه کسی رو در حال بریدن جورابه های ابریشمی لتی گیر انداختی؟ من هیچوقت این رو به لتی نگفتم. تو این کارو کردی؟»

سوفی با گیجی پاسخ داد: «نه.» سوفی حالا می توانست تشخیص بدهد که او واقعاً مارتا است. سر لتی مانند مارتا به طرفی کج شده بود و دستانش را مانند مارتا دور زانوانش حلقه کرده بود و با انگشتان شستش بازی می کرد.

«چرا؟»

مارتا گفت: «من از روبه رو شدن با تو می ترسیدم چون مطمئن بودم از ماجرا سر در می آری و من مجبور می شم همه چیز رو به تو بگم و حالا که این کارو کردم خیالم راحت شده. قول بده که به کسی نمی گویی. می دونم اگه قول بدی این کارو نمی کنی. تو خیلی خوش قولی.»

سوفی گفت: «قول می دم. ولی چرا؟ اصلاً چطوری؟»

مارتا در حالی که با انگشتان شستش بازی می کرد پاسخ داد: «من و لتی ترتیبش رو دادیم. چون لتی می خواست جادوگری یاد بگیره و من نمی خواستم. لتی باهوشه و آینده ای می خواد که بتونه در اون از هوشش استفاده کنه مگه می شه این رو به مادر حالی کرد! مادر اونقدر به لتی حسادت می کنه که حتی حاضر نیست اعتراف کنه لتی عقلی هم داره!»

سوفی نمی توانست باور کند که فنی چنین آدمی باشد با این حال به این مسئله زیاد توجه نکرد: «ولی تو چی؟»

مارتا گفت: «کیک رو بخور. اوضاع خوبه، من اگه بخوام می تونم باهوش باشم. فقط دو هفته طول کشید تا تونستم طلسمی که حالا ازش استفاده می کنیم رو به دست بیارم. من شبها از خواب بیدار می شدم و کتابهای خانم فرفکس رو یواشکی می خوندم، کار ساده ای بود. بعد من از او خواستم تا به دیدن خانواده ام برم و او اجازه داد. زن نازنینیه. فکر می کرد من دلم برای خانه تنگ شده. بنابراین من طلسم رو برداشتم و به اینجا اومدم ولتی که تظاهر می کرد من است پیش خانم فرفکس برگشت. سخت ترین قسمتش هفته ی اول بود. اما من فهمیدم که مردم من رو دوست دارن. می دونی واقعاً اگه تو اونها رو دوست داشته باشی اونها هم تو رو دوست دارن و بعد همه چیز درست شد. خانم فرفکس هم که تا به حال لتی رو بیرون ننداخته پس فکر می کنم او هم موفق شده.»

سوفی بدون آنکه واقعاً مزه کیک را حس کند آن را گاز می زد: «اما چی باعث شد این کارو بکنی؟»

مارتا روی چهارپایه به جلو و عقب تاب می خورد، با چهره ی لتی می خندید و با انگشتانش بازی می کرد: «من می خوام ازدواج کنم و ده تا بچه داشته باشم.»

سوفی گفت: «تو به اندازه ی کافی بزرگ نشدی! مارتا با او موافق بود: «نه به اندازه ی کافی، ولی می بینی که باید زود شروع کنم تا بتونم هر ده تا رو تو زندگیم جا بدم. و این طلسم این فرصت رو به من می ده که بفهمم کسی من رو به خاطر خودم دوست داره. می دونی اثر طلسم یواش یواش از بین می ره و من بیشتر و بیشتر شبیه خودم می شم.»

سوفی آنچنان متحیر بود که کیکش را بدون آنکه بداند چه نوعی بوده تمام کرد: «چرا ده تا بچه؟»

مارتا گفت: «برای این که این درست همون تعدادیه که من می خوام.»

«من هیچ وقت این رو نمی دونستم!»

مارتا گفت: «خوب، گفتنش وقتی تو داشتی مغز مادر رو با فکر خوشبختی من پر می کردی چندان فایده ای نداشت. تو فکر می کردی مادر واقعا در فکر خوشبختی ماست. من هم همین طور، تا اینکه پدر مرد و من فهمیدم که اون فقط سعی داره از شر ما خلاص بشه. قرار دادن لتی در جایی که او مردای زیادی رو می دید و بالاخره مجبور به ازدواج می شد و فرستادن من به دورترین جای ممکن! من آنقدر عصبانی بودم که فکر کردم چرا که نه؟ من با لتی صحبت کردم و فهمیدم او هم به اندازه ی من عصبانی است و ما ترتیبش رو دادیم. ما حالا راضی هستیم. ولی هر دو برای تو ناراحتیم حیفه که بقیه عمرت رو در مغازه حبس باشی. آخه زیادی خوب و باهوشی ما راجع بهش حرف زدیم اما نتونستیم راه حلی پیدا کنیم.»

سوفی اعتراض کرد: «من وضعم خوبه، فقط یه کمی غمگینم.»

مارتا با صدای بلند گفت: «وضعت خوبه؟ بله، تو با نیومدن به اینجا در طول این همه مدت ثابت کردی وضعیت خوبه و حالا پس از مدت ها پیدات شده و یه لباس خاکستری کهنه و یه شال رنگ و رو رفته به تن داری و به نظر می رسه که حتی از من می ترسی! مادر با تو چی کار کرده؟»

سوفی با ناراحتی پاسخ داد: «هیچی ما یه کم سرمون شلوغه. مارتا تو نباید راجع به فنی این طور حرف بزنی، هر چی باشه اون مادر توست.»

مارتا با حاضر جوابی گفت: «بله و من اونقدر به او شبیه هستیم که بشناسمش. برای همین هم هست که من رو تا اونجا که می تونست از خانه دور کرد یا لاقط سعی کرد این کار رو بکنه. مادر می دونه که برای اینکه کسی رو استثمار کنه حتماً نباید با او بدرفتاری کنه! اون می دونه تو چقدر وظیفه شناس هستی. او می دونه تو چون بزرگتر از من و لتی هستی همیشه احساس شکست می کنی. او کاملاً از پس تو برآمده و تو رو وادار کرده برایش بردگی کنی. شرط می بندم او حتی به تو حقوق هم نمی ده.»

سوفی بار دیگر اعتراض کرد: «من هنوز یه کارآموز بیشتر نیستم.»

مارتا گفت: «من هم همینطور. اما من حقوق می گیرم چون سزای می دونه لیاقتش رو دارم. اون توی کلاه فروشی این روزها حسابی پول در می آره اون هم فقط به خاطر تو! تو اون کلاه سبزی رو که باعث می شه زن شهردار مثل یه دختر جوان به نظر برسه درست کردی مگه نه؟»

سوفی گفت: «سبز حصیری، من اون رو تزئین کردم.»

مارتا ادامه داد: «و کلاهی رو که جین فریر در ملاقات با اون مرد اشرافزاده بر سر داشت. تو در زمینه کلاهها و لباس ها یه نابغه ای و مارد این رو می دونه! تو پارسال با دوختن اون لباس برای لتی سرنوشت بدی رو برای خودت رقم زدی. و حالا تو زحمت می کشی و مادر مشغول خیابان گردیده!»

سوفی گفت: «او بیرون مشغول خریده!»

مارتا فریاد زد: «خرید! این فقط نصف صبح طول می کشه. من اون رو دیدم و شایعه ها رو شنیدم. او با کالسکه کرایه ای و لباسهای نوبی که از پول تو به دست آورده بیرون می ره. او مشغول دیدن تمام خانه های مجلل پایین دره ست! می گن اون قصد داره ملک بزرگی در ولیند بخره و او رو طبق آخرین مد مبله کنه. و تو کجا هستی؟»

سوفی گفت: «خوب او بعد از سختی هایی که برای بزرگ کردن ما کشیده لیاقت کمی تفریح رو داره. فکر می کنم لااقل مغازه رو به ارث می برم.»

مارتا گفت: «چه اعتمادی بهش داری! گوش کن...»

اما در همین لحظه دو تا قفسه در عقب اتاق به بیرون کشیده شدند و سر شاگرد مغازه ای از جایی ر عقب اتاق ظاهر شد. پسر جوان در حالیکه مهربانانه و چالوسانه می خندید گفت: «صدای تو رو شنیدم، لتی! کیکای تازه حاضرن. به مشتریها خبر بده.» سر او که با موهای تابدار و مقدار زیادی آرد پوشانده شده بود دوباره ناپدید شد و سوفی فکر کرد او جوان خوبی به نظر می رسد. او خیلی دلش می خواست از مارتا بپرسد که آیا این مرد جوان واقعاً همان کسی نیست که مارتا از او خوشش می آید؟ اما فرصت این کار را پیدا نکرد. مارتا در حالی که هنوز حرف می زد با عجله از جا برخاست.

او گفت: «باید به دخترها بگم این کیکها رو به داخل مغازه ببرن. به من کمک کن.» او نزدیک ترین سینی را از یکی از قفسه ها بیرون کشید و سوفی به او کمک کرد تا سینی بزرگ را از در رد کرده به داخل مغازه ی پر سرو صدا ببرد. مارتا در حالیکه نفس نفس می زد ادامه داد: «تو واقعاً باید یه فکری برای خودت بکنی سوفی. لتی همیشه می گفت نگران اینه که اگه ما اونجا نباشیم تا به تو اعتماد به نفس بدیم چه بلایی سرت میاد. حالا به او حق می دم که آنقدر نگران باشه.»

درون مغازه، خانم سزاری در حالی که با صدای بلند دستور می داد با دستان بزرگش سینی را از آن دو گرفت. چند نفر به سرعت برای آوردن کیک های دیگر رفتند. سوفی فریاد زنان خداحافظی کرد و از میان

آدمهایی که در رفت و آمد بودند از مغازه بیرون رفت. درست نبود که بیشتر از آن وقت مارتا را بگیرد. به علاوه او می خواست تنها باشد تا بتواند درست فکر کند. او تا خانه دوید. حالا آتش بازی نیز شروع شده بود و در کنار رودخانه بازار مکاره با قلعه ی هاول به رقابت پرداخته بود. سوفی بیش از هر وقت دیگر احساس ناتوانی می کرد.

او بیشتر هفته ی بعد را به فکر کردن پرداخت. اما تنها اتفاقی که افتاد این بود که بیش از پیش سردرگم و ناراضی شد. به نظر می رسید هیچ چیز آن طور که او فکر می کرد نیست. مارتا و لتی او را متعجب ساخته بودند. او برای سالها آن ها را درک نکرده بود. اما هنوز نمی توانست باور کند فنی آنطور که مارتا می گفت باشد.

وقت زیادی برای فکر کردن داشت، چرا که همانطور که مقرر بود بسی مغازه را ترک کرد تا ازدواج کند و سوفی اکثر اوقات در مغازه تنها بود. فنی وقت زیادی را بیرون از خانه می گذراد و معلوم نبود که در حال گردش است یا کار، و فروش هم بعد از روز جشن کمتر شده بود. بعد از سه روز سوفی بالاخره به خود جرأت داد و از فنی پرسید: «وقتش نیست که من هم حقوق بگیرم؟»

فنی در حالیکه کلاهی را که با رزهای فراوان تزئین شده بود در برابر آینه ی مغازه پایه قرار می داد گفت: «البته که وقتشه عزیزم. بعد از اینکه من امروز عصر به حساب ها رسیدگی کردم به اون هم می رسیم.» بعد او بیرون رفت و تا وقتی که سوفی مغازه را بست و کلاههای آن روز را برای تزئین به خانه برد برنگشت. در ابتدا سوفی احساس کرد با گوش کردن به حرفهای مارتا در حق فنی بی انصافی کرده اما وقتی فنی نه آن روز عصر و نه هیچ زمان دیگری در آن هفته درباره ی حقوق او حرفی نزد سوفی احساس کرد حق با مارتا بوده است.

سوفی به کلاهی که داشت با ابریشم سرخ و خوشه ای گیلاس وحشی تزئینش می کرد گفت: «شاید من واقعاً دارم استثمار می شم. اما کسی باید این کارو بکنه وگرنه کلاهی برای فروش در مغازه باقی نمی مونه!» او آن کلاه را تمام کرد و شروع به تزئین کلاه شق و رق سیاه و سفیدی کرد. فکر تازه ای به مغزش خطور کرد. او پرسید: «آیا واقعاً مهمه که کلاهی برای فروش نداشته باشیم؟» او به کلاههایی که روی پایه بلند بودند، به آنهایی که روی هم انباشته شده و هنوز تمام نشده بودند نگاه کرد. از آنها پرسید: «شما به چه دردی می خورین؟ مطمئناً برای من یکی که کار مفیدی انجام ندادین!»

چیزی نمانده بود که او از خانه بیرون و به دنبال سرنوشت خود برود که به یاد آورد بزرگترین فرزند است و این کار فایده ای ندارد.

صبح روز بعد او همچنان ناراحت در مغازه تنها بود که یکی از مشتریهای مغازه که زنی جوان و رنگ پریده بود با عصبانیت و در حالیکه کلاه بی لبه ی شیری رنگی را از روبانهایش گرفته و تکان می داد وارد مغازه شد. زن جوان جیغ زنان گفت: «به این نگاه کن، تو به من گفتی این همون کلاهیه که جین فریر هنگام ملاقات با کنت بر سر داشته. تو دروغ گفتی. هیچ اتفاقی برای من نیفتاده!»

پیش از آنکه سوفی بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت: «من اصلاً تعجب نمی کنم. اگه تو آنقدر احمقی که با صورتی مثل این چنین کلاهی سرت بذاری، حتی اگه پادشاه گدا هم شده باشه نمی تونی او رو تور بزنی، البته اگه با اولین نگاهی که به تو می اندازه در جا سنگ نشه.»

مشتری با چشمان از حدقه درآمده به سوفی نگاه کرد. بعد کلاه را به طرف او پرتاب کرد و با عصبانیت از مغازه بیرون رفت. سوفی نفس زنان کلاه را به دقت در سطل آشغال چپاند. قانون این بود: اگر عصبانی شوی مشتری را از دست می دهی. او همین الان این قانون را ثابت کرده بود. چیزی که او را بیشتر ناراحت می کرد این بود که از این کار خیلی لذت برده بود.

سوفی فرصتی برای به خود آمدن نیافت. لحظه ای بعد صدای سم چند اسب شنیده شد و کالسکه ای پنجره ی مغازه را تاریک کرد. زنگ مغازه صدایی کرد و باشکوه ترین مشتری که او تا به حال دیده بود با پوست خزی بر روی شانهِ و الماس هایی که بر روی لباس سیاهش می درخشیدند پا به درون مغازه گذاشت.

نگاه سوفی ابتدا به طرف کلاه بزرگ زن رفت. پره‌های شترمرغ اصل رنگ شده ی روی کلاه، رنگ آبی و صورتی الماسها را به خوبی منعکس می کردند و همچنان سیاه باقی مانده بودند. موهای فندقی رنگ زن او را جوانتر نشان می داد اما ... سوفی متوجه مرد جوانی شد که در قفای زن به داخل مغازه آمد. مرد جوان صورتی بی احساس و موهایی تقریباً قرمز رنگ داشت، خوب لباس پوشیده بود اما آشکارا رنگ پریده و عصبی به نظر می آمد و با وحشت به سوفی خیره شده بود. او از زن خیلی جوان تر بود. سوفی سردرگم شده بود.

خانم با صدایی آهنگین اما آمرانه پرسید: «دوشیزه هتر؟»

سوفی پاسخ داد: «بله؟»

ظاهراً مرد بیش از پیش ناراحت شده بود. شاید آن خانم مادر او بود.

زن گفت: «شنیدم تو بهترین کلاهها رو درست می کنی. چندتا به من نشون بده.»

سوفی که به خود اعتماد نداشت تا بتواند با چنین حالی درست پاسخ کسی را بدهد از جا برخاست و چند کلاه آورد. هیچکدام از آنها شایسته ی این خانم نبودند اما سوفی می توانست نگاه مرد جوان را روی خود احساس کند و این باعث ناراحتی اش می شد. همین که زن می فهمید که کلاهها به دردش نمی خورند آن زوج عجیب زودتر آنجا را ترک می کردند. او نصیحت فنی را به یاد آورد و نامناسب ترین کلاه را اول از همه به دست زن داد.

زن فوراً شروع به رد کردن کلاهها کرد، او به کلاه بی لبه صورتی گفت: «زیادی چین داره!» و به کلاه حصیری سبز گفت: «خیلی جوونه!» به کلاهی با نگینهای فراوان می درخشید گفت: «مرموزه، چقدر واضحه، دیگه چی داری؟»

سوفی کلاه شق و رق سیاه و سفید را بیرون آورد، این تنها کلاهی بود که ممکن بود برای زن جالب باشد. زن با نگاهی اهانت آمیز به کلاه نگاه کرد و گفت: «این کلاه هیچ کاری برای هیچکس انجام نمی ده. تو داری وقت من رو تلف می کنی، دوشیزه هتر!»

سوفی گفت: «علتش اینه که شما به اینجا اومدین و از من کلاه خواستین. اینجا یه مغازه ی کوچیک تو یه شهر کوچیکه، خانم. اصلاً چرا شما...» پشت سر زن مرد جوان نفس عمیقی کشید ظاهراً می خواست به نحوی به او هشدار بدهد. سوفی حرفش را تمام کردو در حالیکه هنوز نمی دانست قضیه از چه قرار است گفت: «به خودتون زحمت داخل شدن دادین!»

زن گفت: «من هر وقت کسی بخواد با جادوگر ویست مقابله کنه به خودم زحمت می دم. من درباره ی تو زیاد شنیدم، دوشیزه هتر و نه از اخلاقت خوشم می یاد و نه از رقابتی که با من داری. من اومدم به کار تو پایان بدم.» او انگشتش را به طرف صورت سوفی گرفت.

سوفی به خود لرزید: «یعنی شما جادوگر ویست هستین؟» صدایش از وحشت و تعجب عجیب به نظر می آمد.

زن گفت: «بله، من جادوگر ویست هستم و بذار این به تو یاد بده با چیزهایی که مال منه بازی نکنی.»

سوفی که صدایش از ترس نازک شده بود گفت: «من فکر نمی کنم همچین کاری کرده باشم. باید اشتباهی در کار باشه!» مرد جوان با وحشتی خالص به سوفی خیره شده بود اما سوفی نمی توانست دلیلش را بفهمد.

جادوگر گفت: «دوشیزه هتر هیچ اشتباهی در کار نیست. بیا گستان.» او برگشت و به طرف در مغازه رفت. مرد جوان فروتنانه در را برای او باز کرد. جادوگر پس از اینکه به در رسید، نگاهی از ورای شانه به سوفی افکند و گفت: «راستی نمی تونی به کسی بگی که طلسم شدی.» لحظه ای بعد در مغازه با صدایی موزون مانند ناقوس مرگ بسته شد.

سوفی دست روی صورتش گذاشت تا بفهمد مرد جوان به چه چیزی آن طور خیره شده بود. او چروکهای نرم زیادی را با دست لمس کرد. به دستهایش نگاه کرد آنها هم لاغر و چروک بودند، با رگهایی بزرگ و بند انگشتانی برآمده. او دانش را از روی پاهایش بالا زد و به پاهای لاغر و پیری نگاه کرد که باعث شده بودند کفشهایش بزرگ به نظر بیایند. آنها پاهای فردی نود ساله بودند و ظاهراً واقعی بودند.

سوفی خود را به آئینه رساند، به دشواری می توانست راه برود. چهره ی داخل آئینه خیلی آرام بود چرا که این همان چیزی بود که او انتظار دیدنش را داشت. تصویر داخل آئینه، چهره ی پیرزنی لاغر و چروکیده با موهای کم پشت سفید بود. چشمان خود او، زرد و اشک آلود با نگاهی غمگین به او خیره شده بود.

سوفی به چهره ی داخل آئینه گفت: «نگران نباش موجود پیر، تو کاملاً سالم به نظر می رسی. به علاوه این خیلی بیشتر از اونه که واقعاً هستی!»

او با آرامش وضعیتش فکر کرد. همه چیز به نظر آرام و بی اهمیت می رسید. او حتی زیاد از جادوگر ویست عصبانی نبود.

سوفی به خود گفت: «البته باید وقتی فرصتی پیش اومد حسابش رو برسم، ولی فعلاً اگه لتی و مارتا می تونن به جای هم باشن من هم می تونم این طوری زندگی کنم، ولی نمی تونم اینجا بمونم. اگه فنی بفهمه از حال می ره. بذار ببینم. این پیراهن خاکستری کاملاً مناسبه اما من به شالم و کمی غذا احتیاج دارم.»

او به طرف در مغازه لنگید و به دقت علامت «بسته است» را پشت در آویزان کرد. وقتی حرکت می کرد مفاصلش به صدا در می آمدند. او مجبور بود آرام و خیمده راه برود. ولی وقتی فهمید پیرزنی خوش بنیه است خیالش راحت شد. سوفی احساس ضعف یا بیماری نمی کرد فقط کمی بدنش خشک بود. او به طرف شالش رفت و آن را درست مانند پیرزنان دور شانه هایش پیچید. سپس به داخل خانه رفت و کیفش را با چند سکه ای که در آن بود همراه با کمی نان و پنیر برداشت. سوفی از خانه خارج شد و کلید را در جای همیشگی اش پنهان ساخت و بعد در حالیکه هنوز از آرامش خویش در عجب بود در خیابان به حرکت در آمد.

او نمی دانست آیا باید از مارتا خداحافظی کند یا نه. ولی از اینکه مارتا او را نشناسد اصلاً خوشش نمی آمد. بهترین کار همان رفتن بود. سوفی فکر کرد وقتی به مقصد رسید، حالا هر کجا که بود، به هر دو خواهرش نامه خواهد نوشت و به راهش ادامه داد. به داخل دشتی که بازار مکاره ی روز جشن در آن برپا شده بود رفت، از روی پل گذشت و وارد کوره راهی شد که پس از آن قرار داشت. روزی گرم و بهاری بود. سوفی فهمید که پیرزنی فرتوت بودن مانع از آن نمی شود که منظره ی اطراف و یا بوی ماه می در پرچینها لذت نبرد البته منظره کمی تار بود. پشتش شروع به درد گرفتن کرد. او به اندازه ی کافی محکم راه می رفت اما به یک چوبدستی احتیاج داشت، بنابراین شروع به جستجو برای یافتن چوبی لق در پرچین کرد.

ظاهراً چشمهای او به خوبی گذشته نمی دیدند. سوفی فکر کرد در مسافتی دور یک چوب دیده است اما وقتی به آن رسید فهمید که چوب در واقع مترسکی است که کسی آنجا انداخته است. سوفی مترسک را بلند کرد. مترسک به جای صورت لبویی پژمرده داشت. سوفی با مترسک احساس همدردی می کرد. به جای آنکه آن را از هم جدا کرده و به جای چوبدستی ازش استفاده کند مترسک را بین دو تا از چوبهای پرچین فرو کرد طوری که بر بالای پرچین ایستاد، آستینهای پاره پاره ای روی دستان چوبی اش در احتزاز بودند.

سوفی گفت: «حالا خوب شد.» و صدای شکسته و پیرش خود او را هم متعجب ساخت طوری که او خنده ای کوتاه سر داد. او به مترسک گفت: «هیچکدوم از ما دو نفر به درد هیچ کاری نمی خوریم مگه نه؟ شاید اگه تو رو جایی بذارم که مردم ببینت به مزرعه ی خودت برگردی.» او دوباره شروع به راه رفتن در کوره راه کرد انا فکری به ذهنش خطور کرد و برگشت و به مترسک گفت: «اگه به خاطر

موقعیتم در خانواده محکوم به بدبختی نبودم تو می تونستی ناگهان جون بگیری و به من در به دست آوردن خوشبختی کمک کنی. ولی به هر حال برایت آرزوی خوش شانسی می کنم.»

سوفی خندید و به راهش ادامه داد. شاید او کمی دیوانه بود ولی خوب پیرزنان اغلب دیوانه بودند.

ساعتی بعد وقتی او در کنار جاده نشست تا نان و پنیرش را بخورد یک چوبدستی پیدا کرد. پشت سرش جیرجیر خفه ای شنید. سوفی روی زانوان استخوانیش چهار دست و پا شروع به خزیدن کرد تا از لابلای گلها، برگها و خارها به درون پرچین سرک بکشد، چشمانش به سگ لاغر و خاکستری رنگ افتاد. طناب دور گردن سگ به چوبی محکم پیچیده شده بود. چوب لای دو تا از چوبهای پرچین گیر کرده بود بنابراین سگ نمی توانست حرکت کند. او چشمانش را به سوفی دوخته بود. وقتی سوفی دختری جوان بود از سگها می ترسید حتی حالا هم که پیر شده بود از دو ردیف دندانهای تیزی که در دهان باز حیوان قرار داشت واهمه داشت. اما به خود گفت: «با حالی که من الان دارم نگرانی بی فایده ست.» و دست در جیبش کرد تا قیچی اش را بیرون بیاورد. او دست دراز کرد و طناب دور گردن شگ را برید.

سگ خیلی وحشی بود. او خود را جمع کرد و غرید. اما سوفی شجاعانه به بریدن ادامه داد و با صدای شکسته ای گفت: «تو از گرسنگی و تشنگی می میری دوست من، مگه اینکه بذاری آزادت کنم. در واقع فکر می کنم کسی می خواسته تو رو به کشتن بده. شاید به همین دلیل آنقدر وحشی هستی.» طناب محکم به دور گردن سگ بسته و چوب لای آن پیچیده بود. زمان زیادی طول کشید تا سوفی توانست طناب را ببرد تا سگ بتواند از زیر چوب بیرون بیاید.

بعد سوفی از سگ پرسید: «کمی نان و پنیر می خواهی؟» اما سگ فقط به او غرید، از طرف دیگر پرچین بیرون پرید و فرار کرد. سوفی دستان بی حسش را مالید و گفت: «چقدر قدرشناس! ولی چه بخوای چه نخواستی من یه هدیه گذاشتی.» او چوبی را که سگ را گیر انداخته بود از لای پرچین بیرون کشید و دید که چوبدستی خوبی برای راه رفتن است و با قطعات آهن تزئین شده است. سوفی نان و پنیرش را تمام کرد و دوباره به راه افتاد. کوره راه شیبدار و شیبدارتر می شد و چوبدستی کمک بزرگی برای راه رفتن بود. چوبدستی برای صحبت کردن هم چیز خوبی بود. سوفی با کوبیدن چوبدستی بر زمین راه می رفت و با آن حرف می زد. مگه نه آنکه مردم پیر اغلب با اشیاء حرف می زدند؟

سوفی گفت: «تا حالا دو ملاقات داشتم که هیچکدومشون برای من فایده جادویی نداشته. با این حال تو چوبدستی خوبی هستی. من غرغر نمی کنم ولی باید ملاقات دیگه ای هم در کار باشه چه جادویی چه معمولی. کنجکاوم بدونم این بار چی می شه؟»

سومین ملاقات اواخر بعدازظهر هنگامی که سوفی حسابی در میان تپه ها پیشرفته بود اتفاق افتاد. مردی روستایی سوت زنان در کوره راه به طرف او می آمد. سوفی با خود فکر کرد که چوپانی است که پس از رسیدگی به گوسفندانش به خانه می رود. او مردی جوان و خوش بنیه در حدود چهل سالگی بود. سوفی با خود گفت: «خدای بزرگ امروز صبح من او رو یه پیرمرد می دید! چقدر طرز فکر انسان عوض می شه!»

وقتی چوپان زمزمه کردن سوفی را با خودش دید با احتیاط به طرف دیگه کوره راه رفت و با مهربانی گفت: «عصر بخیر مادر، کجا داری می ری؟» سوفی گفت: «مادر! من مادر تو نیستم مرد جوون.»

چوپان در حالی که به پرچین نزدیک می شد گفت: «قصد بدی نداشتم. فقط یه سوال بود. اونهم با دیدن شما که در پایان روز در میان تپه ها را می رن، پیش از پایان شب به آپرفیلدینگ نمی رسین مگه نه؟»

سوفی به این فکر نکرده بود. او در جاده ایستاد و به این مسئله فکر کرد. او تقریباً با خودش گفت: «خوب زیاد هم مهم نیست. آدم نباید وقتی به دنبال خوشبختی می ره آنقدر نازک نارنجی باشه.»

چوپان گفت: «کاملاً درسته، مادر.» او حالا حسابی از سوفی فاصله گرفته بود و ظاهراً خیالش راحت شده بود: «پس براتون آرزوی خوش شانسی دارم مادر، البته اگه با گله های مردم چارمینگ کاری نداشته باشین.» بعد با قدمهای بلند و در حالیکه تقریباً می دوید از او دور شد.

سوفی با اوقات تلخی به او نگاه کرد و به چوبدستی اش گفت: «او فکر کرد من یه جادوگرم!» سوفی خیلی دلش می خواست با فریاد زدن چوپان را بترساند اما این کار کمی خبیثانه بود.

خیلی زود پرچینها جای خود را به کناره های برهنه دادند و زمین تبدیل به خلنگ زاری کوهستانی شد. در ورای آن هم علفزاری زرد رنگ دیده می شد. سوفی به راه رفتن ادامه داد. حالا دیگه پشت و زانوهایش درد می کردند. سوفی برای غر زدن خیلی خسته شده بود بنابراین نفس زنان به راهش ادامه می داد، تا اینکه خورشید غروب کرد و سوفی فهمید که دیگه حتی یک قدم هم نمی تواند برود.

او که به این فکر می کرد که چه باید بکند روی سنگی در کنار راه ولو شد، نفس عمیقی کشید و گفت: «تنها خوشبختی که در حال حاضر به او فکر می کنم به صندلی راحتی.»

معلوم شد که سنگ یک جور دماغه است که به سوفی منظره ای فوق العاده از راهی که تا به آن لحظه آمده بود را عرضه می کرد. دره در زیر خورشید در حال غروب گسترده شده بود، تمام مزارع، دیوارها، پرچینها، رودخانه ی پیچ در پیچ، خانه های بزرگ مردم ثروتمند که از میان انبوه درختان می درخشیدند و کوهستانهای آبی رنگ در مسافتی دور دیده می شدند. مارکت چنیپیگ درست زیر پای او قرار داشت. سوفی می توانست خیابان های آشنای آن را تماشا کند. میدان بازار و سزاری را می توانست ببیند. او می توانست سنگی را درون دودکش خانه ی کنار کلاه فروشی بیندازد.

سوفی با ناراحتی به چوبدستی اش گفت: «چقدر نزدیک ست. اون همه راه رفتن برای اینکه به پشت بام خانه ی خودم برسم!»

پس از غروب خورشید هوا سرد شد. باد سردی شروع به وزیدن کرد و سوفی به هر طرف می چرخید نمی توانست از آن دوری کند. حالا اینکه ممکن بود مجبور شود تمام شب را در تپه ها بگذراند بی اهمیت نمی نمود. او بیشتر و بیشتر به یک صندلی راحتی در کنار آتشی گرم، حیوانات وحشی و تاریکی فکر می کرد. اما اگر به مارکت چنیپیگ باز می گشت پس از نیمه شب به آنجا می رسید. می توانست به راهش ادامه بدهد سوفی نفس عمیقی کشید و در حالیکه بدنش صدا می داد از جا برخاست. خیلی وحشتناک بود همه جایش درد می کرد.

در حالیکه نفس زنان راه خود را به بالای تپه می گشود گفت: «هیچوقت به مشکلاتی که مردم پیر با اونها سروکار دارن فکر نکرده بودم. با این حال فکر نمی کنم گرگها من رو بخورن. من باید بیش از اندازه سفت و سخت باشم. لاقل این کمی خیالم رو راحت می کنه.»

شب به سرعت فرا می رسید و خلنگ زار اکنون آبی نفتی به نظر می رسید. سر و صدای مفاصل و نفس نفس زدن سوفی در گوشش چنان بلند بود که مدتی طول کشید تا بفهمد بعضی از صداها اصلاً از خود او به گوش نمی رسد. او با چشمانی تار به بالا نگاه کرد.

قلعه جادوگر هاوول غرش کنان از میان خلنگ زار می گذشت و به سوی سوفی می آمد. دودی سیاه در ابرهای عظیمی از باروهای سیاه آن به هوا بر می خواست. قلعه بلند و باریک و سنگین و زشت و شوم بود.

سوفی به چوبدستی اش تکیه داد و آن را تماشا کرد. او زیاد نترسیده بود، در فکر این بود که قلعه چطور حرکت می کند. اما چیزی که ذهنش را بیشتر به خود مشغول داشته بود این بود که این همه دود سیاه حتماً به معنی آتش بزرگی جایی در پشت آن دیوارهای سیاه بلند بود.

سوفی به چوبدستی اش گفت: «خوب، چرا که نه؟ فکر نکنم جادوگر هاوول روح من یکی رو برای مجموعه اش بخواد. او فقط به دخترای جوون علاقه داره.»

سوفی چوبدستی اش را آمرانه به طرف قلعه تکان داد و فریاد زد: «وایسا!»

قلعه فرمانبردارانه پنجاه پا بالاتر از او با غرش و سر و صدای فراوان ایستاد. سوفی شروع به لنگیدن به طرف قلعه کرد.

فصل سوم

سوفی وارد قلعه می شود!

دری بزرگ و سیاه در دیواری سیاه روبروی سوفی بود و او با چابکی به طرفش رفت. قلعه از نزدیک زشت تر از همیشه بود، زیادی بلند و بدقواره بود. تا آنجا که سوفی می توانست در تاریکی که هر لحظه غلیظتر می شد ببیند قلعه از آجرهای بزرگ و سیاه، مانند زغال سنگ ساخته شده بود و مانند زغال سنگ هر آجر شکل و اندازه ی خاص خود را داشت. سرما و وحشت از آجرها متصاعد می شد، ولی سوفی اجازه نداد این چیزها او را بترسانند. او که فقط به یک صندلی راحت و آتشی گرم فکر می کرد با اشتیاق دستش را به سوی در دراز کرد.

دست او حتی به نزدیکی در هم نرسید. دیواری نامرئی یک پا مانده به در دست او را متوقف ساخت. سوفی با انگشت به دیوار ضربه زد. وقتی این هم فایده ای نداد با چوب به آن حمله کرد. به نظر می رسید دیوار نامرئی تمام در را از بالا تا پایین پوشانده است.

سوفی به در گفت: "باز کن!"

آن هم فرقی به حال دیوار نداشت.

سوفی گفت: "باشه، حالا که اینطور شد من در پشتت رو پیدا می کنم." او لنگان لنگان به طرف چپ قلعه رفت که نزدیک تر و پایین تر روی تپه قرار داشت. اما او نمی توانست به آن گوشه برسد. به محض آن که به آن گوشه رسید دیوار نامرئی او را متوقف ساخت. با دیدن این منظره سوفی لغتی بر زبان آورد که نه خانم های مسن و نه دخترهای جوان قرار نبود آن را بدانند و با قدمهای محکم برخلاف جهت عقربه های ساعت به طرف بالای تپه به راه افتاد. سدی در آنجا قرار نداشت. سوفی به آن طرف چرخید و مشتاقانه به سوی دومین در بزرگ سیاه که در وسط دیوار کناری قلعه قرار داشت لنگید. روی آن در نیز سدی قرار داشت.

سوفی با خشم به در خیره شد و گفت: "این کار خیلی غیردوستانه است!" دود سیاه از باروهای قلعه به پایین سرازیر بود. سوفی به سرفه افتاد. او پیر، شکننده و سرمازده بود و همه جایش درد می کرد. سوفی غرید: "من این رو به هاول گزارش می دما!" و با عصبانیت به طرف گوشه ی دیگر قلعه به راه افتاد. آن جا سدی نبود اما کمی آن طرف تر در گوشه ی یکی از دیوارها در سومی نیز وجود داشت. این در خیلی کوچکتتر و کهنه تر بود.

سوفی گفت: "بالاخره در پشتی رو پیدا کردم."

وقتی سوفی به در پشتی قلعه نزدیک شد قلعه دوباره شروع به حرکت کرد. زمین لرزید دیوار نیز لرزید و به صدا درآمد و در شروع به دور شدن از سوفی کرد.

سوفی فریاد زد: "نه! این دفعه دیگه نه!" او به دنبال در دوید، با چوبدستی اش با خشونت به آن ضربه زد و با صدای بلند گفت: "باز کن!"

در که همچنان به حرکت خود ادامه می داد به طرف داخل باز شد. سوفی توانست با سختی یک پایش را روی جلوی در بگذارد. بعد او لنگید و روی چهار دست و پا تقلا کرد و باز لنگید در حالیکه آجرهای سیاه و بزرگ اطراف در به صدا درآمدند چرا که قلعه در حال سرعت گرفتن بر روی تپه ی ناهموار بود. سوفی تعجب نکرد که چرا قلعه چنین ظاهر بدقواره ای دارد. شگفت آور آن بود که قلعه همانجا از هم نمی پاشید.

سوفی در حالیکه خود را به درون قلعه می انداخت نفس زنان گفت: "چه راه احمقانه ای برای رفتار کردن با یک ساختمون!" او مجبور شد چوبدستی اش را به درون بیندازد و به در باز بچسبد تا دوباره به بیرون پرتاب نشود. وقتی نفسش جا آمد فهمید شخصی روبرویش ایستاده و در را نیز نگه داشته است. او یک سر و گردن از سوفی بلندتر بود، اما سوفی می توانست ببیند که او هنوز بچه است و فقط کمی از مارتا بزرگتر است. ظاهراً می خواست در را به روی سوفی ببندد و او را از اتاق گرم و نرمی که پشت سرش بود دوباره به درون شب بیندازد.

سوفی گفت: "آنقدر پررو نیستی که در رو به روی من ببندی پسر جان!"

پسر اعتراض کنان گفت: "من نمی خواستم این کار رو بکنم اما تو در رو باز نگه داشتی. چی می خواهی؟"

سوفی به آنچه که پشت پسر می توانست ببیند نگاه کرد. چند چیز که ممکن بود به درد یک جادوگر بخورند از سقف آویزان بودند - رشته های پیاز، دسته های گیاه و ریشه های عجیب و غریب. چیزهای دیگری نیز وجود داشتند که مسلماً به درد یک جادوگر می خوردند مثل کتابهایی با جلد چرمین، بطریهای بدشکل و یک جمجمه ی کهنه و قهوه ای رنگ انسان که به نظر می آمد در حال خندیدن است. در طرف دیگر پسر بخاری قرار داشت که آتش کوچکی در آن می سوخت. برای آنهمه دود که در بیرون وجود داشت آتش خیلی کوچکی بود ولی خوب اینجا فقط یک اتاق در عقب قلعه بود. چیزی که بیشتر برای سوفی مهم بود این بود که آتش حسابی جان گرفته بود. شعله های کوچک و آبی رنگی روی هیزمها می رقصیدند و در کنار آتش صندلی کوتاهی با یک نازبالش روی آن قرار داشت.

سوفی پسر را کنار زد و به طرف صندلی شیرجه زد. او در حالیکه خود را با راحتی در آن جا به جا می کرد گفت: "آه، خوشبختی من!" گرمای آتش دردهای او را فرونشاند، صندلی راحتی درد پشتش را آرام کرد حالا اگر کسی می خواست او را بیرون بیندازد باید از جادوی زیادی استفاده می کرد.

پسر در را بست. بعد چوبدستی سوفی را برداشت و با احترام آن را به دسته ی صندلی او تکیه داد. هیچ نشانه ای از اینکه قلعه در حال حرکت روی تپه است در درون آن وجود نداشت، حتی یک لرزش کوچک. چقدر عجیب.

او به پسر گفت: "به جادوگر هاول بگو اگه این قلعه بیشتر از این به حرکت ادامه بده روی سرش خراب می شه!"

پسر گفت: "قلعه طلسم شده تا از هم نپاشه. به علاوه هاول الان اینجا نیست." این برای سوفی خبر خوبی بود، او با نگرانی پرسید: "کی برمی‌گرده؟"

پسر گفت: "فکر نکنم تا فردا پیداش بشه. شما چی می‌خواهین؟ من می‌تونم کمکی بکنم؟ من مایکل، شاگرد هاول هستم."

این خبر حتی از اولی هم بهتر بود. سوفی به سرعت و با صدایی محکم گفت: "فکر می‌کنم فقط هاول می‌تونه به من کمک کنه - که احتمالاً واقعیت داشت - اگه شما رو ناراحت نمی‌کنه من صبر می‌کنم." واضح بود که این مسئله مایکل را ناراحت می‌کند. او مدتی در اتاق پرسه زد. سوفی برای آنکه به مایکل بفهماند اصلاً قصد بیرون انداخته شدن توسط یک پسر بچه را ندارد چشم هایش را بست و تظاهر کرد که به خواب رفته است.

سوفی زمزمه کرد: "به او بگو اسمم سوفی ست." و برای اینکه مطمئن شود خطری از جانب هاول تهدیدش نمی‌کند ادامه داد: "سوفی پیر!"

مایکل گفت: "این به اون معناست که شما باید تمام شب رو صبر کنین!" از آنجا که این درست همان چیزی بود که سوفی می‌خواست خود را به نشنیدن زد. در واقع او خیلی سریع خوابش برد. سوفی از آنهمه پیاده روی خیلی خسته بود. پس از لحظه ای مایکل سرانجام تسلیم شد و به طرف میزکار رفت و دوباره مشغول به کار شد.

سوفی با خود فکر کرد بالاخره برای آن شب سرپناهی یافته است، با اینکه این کار با مقداری تظاهر انجام شده بود. از آنجا که هاول چنین مرد خبیثی بود پس احتمالاً حقتش بود که آدم خود را به او تحمیل کند، اما او قصد داشت پیش از آنکه هاول بازگردد و شروع به اعتراض کند حسابی از آنجا دور شود. سوفی نگاهی خواب آلود و شیطنت آمیز به شاگرد انداخت. این او را شگفت زده می‌کرد که او پسر باادب و خوبی بود. سوفی با گستاخی تمام به آنجا آمده بود و مایکل حتی اعتراض هم نکرده بود. شاید هاول او را تبدیل به خدمتگذاری پست و فرومایه کرده بود. اما مایکل اصلاً بدجنس به نظر نمی‌آمد. او پسری بلند قد با موهای تیره و صورتی زیبا و دلنشین بود و لباسهای آبرومندانه ای نیز به تن داشت. در واقع اگر سوفی مایکل را در حال ریختن مایعی سبز رنگ از فلاسکی کج و بدشکل روی پودر سیاهی درون یک ظرف شیشه ای دهن گشاد ندیده بود فکر می‌کرد او پسر یک مزرعه دار ثروتمند است. چقدر عجیب!

با این حال سوفی فکر کرد جایی که جادوگری وجود داشته باشد چیزها هم باید عجیب باشند. و این آشپزخانه یا کارگاه خیلی زیبا و گرم و نرم بود. به احتمال قوی سوفی به خواب رفت و خرخر کرد. وقتی صدای انفجاری کوچک و به دنبال آن صدای لعنت فرستادن مایکل به گوش رسید سوفی بیدار نشد. او وقتی مایکل طلسم را برای آن شب به کناری نهاد و مقداری نان و پنیر از کمد بیرون آورد بیدار نشد. او حتی وقتی مایکل خم شده بود تا هیزمی درون آتش بچگذارد و چوبدستی اش را با سروصدای زیاد بر زمین انداخت بیدار نشد، یا حتی وقتی مایکل که به دهان باز او نگاه می کرد به آتش درون بخاری گفت: "او همه ی دندون هایش رو حفظ کرده. او جادوگر ویست نیست، هست؟"

آتش پاسخ داد: "اگه جادوگر ویست بود من اجازه نمی دادم بیاد تو!"

مایکل شانه بالا انداخت و چوبدستی سوفی را با احترام برداشت بعد با همان ادب و احترام هیزم دیگری روی آتش گذاشت و رفت تا در جایی در طبقه ی بالا بخوابد.

نیمه شب سوفی با صدای خرخر کسی از خواب پرید و وقتی فهمید کسی که خرخر می کرده خودش بوده است خیلی ناراحت شد. به نظر خودش که اینطور می آمد که بیشتر از چند دقیقه نخوابیده است اما ظاهراً در همین چند لحظه مایکل ناپدید شده و چراغ را نیز با خود برده بود. بدون شک شاگرد یک جادوگر در همان هفته اول این چیزها را یاد می گرفت. مایکل آتش را رها کرده بود، که حالا به نظر می رسید در حال خاموش شدن است. باد سردی به پشت سوفی خورد. سوفی به یاد آورد که در قلعه یک جادوگر است و یک جمجمه انسان نیز روی میزکار در جایی پشت سرش قرار دارد.

او به خود لرزید و گردن دردناکش را چرخاند، اما فقط تاریکی در پشت سرش قرار داشت. سوفی گفت: "بهتر نیست یه کم اینجا رو روشن کنیم؟!" به نظر می رسید صدای شکسته اش حتی از صدای ترق و تروق آتش هم بلندتر نباشد. سوفی شگفت زده بود، چرا که انتظار داشت صدایش در درون زوایای قلعه انعکاس پیدا کند. به هر حال سبیدی پر از هیزم در کنار او قرار داشت. سوفی دست دراز کرد و هیزمی درون آتش گذاشت که فواره ای از جرقه های آبی و سبز به داخل دودکش فرستاد. او هیزم دیگری درون آتش گذاشت، نگاه نگران دیگری به پشت سرش جایی که رنگ آبی و بنفش شعله ها روی استخوان براق و قهوه ای جمجمه می رقصید انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد. اتاق خیلی کوچک بود و هیچکس به جز سوفی و جمجمه در آن قرار نداشت.

سوفی خود را تسلی داد: "او هر دو پایش توی قبره، من فقط یه پام لب گوره!" او به طرف آتش که حالا با شعله های سبز و آبی خودنمایی می کرد برگشت و با خود زمزمه کرد: "این چوب باید نمک داشته باشه."

سوفی برای آنکه راحتتر باشد پاهایش را روی پیش بخاری و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت، به درون شعله های رنگین خیره شد و خواب آلود سعی کرد به آنچه که فردا می خواست انجام دهد فکر کند. اما در عوض با تجسم صورتی درون آتش خود را مشغول کرد. سوفی زمزمه کرد: "صورتت لاغر، آبی رنگ و کشیده ست، با یه بینی لاغر آبی. اون شعله های سبز و فرفری در بالا مسلماً موهایت هستن... حالا اگه من پیش از اینکه هاول برگرده از اینجا نرم چی میشه؟! فکر می کنم جادوگرها می تونن طلسم ها رو باطل کنن... اون شعله های بنفش در پایین دهنه تو درست می کنن - تو دندون های تیزی داری دوست من! و دو شعله کوچک سبز برای ابروها." عجیب این بود که تنها شعله های نارنجی درون آتش درست مانند چشم در زیر شعله های سبز ابروها قرار داشتند و هرکدام از آن ها روزنه ای بنفش مانند مردمک چشم در وسط داشتند که سوفی می توانست مجسم کند که دارند به او نگاه می کنند. سوفی در حالیکه به شعله های نارنجی رنگ نگاه می کرد ادامه داد: "با این حال اگه طلسم باطل بشه قبل از اینکه بتونم از جام تکون بخورم قلبم رو می خوره!" آتش پرسید: "تو نمی خوای قلبت خورده بشه؟"

این مطمئناً آتش بود که حرف می زد. سوفی همانطور که کلمات را می شنید دهان بنفش آن را دید. صدای آتش به اندازه ی صدای خودش شکسته و پر از صدای سوختن چوب بود. سوفی پاسخ داد: "مسلم هست که نمی خوام! تو چی هستی؟"

دهان بنفش پاسخ داد: "یه شیطونک آتش!" این بار وقتی صدا شروع به صحبت کرد با مقدار بیشتری سروصدا همراه بود.

"من به خاطر یه قرارداد در این بخاری اسیرم، نمی تونم از این نقطه تکون بخورم." بعد صدایش تیز و پر از ترق و تروق شد و پرسید: "و تو چی هستی؟ می تونم ببینم که طلسم شدی."

این حرف سوفی را از خواب آلودگی به درآورد. او گفت: "می بینی؟ می تونی طلسم رو باطل کنی؟"

سکوتی همراه با صدای سوختن چوب اتاق را پر کرد. چشمان نارنجی در صورت آبی و لرزان شیطانک روی چهره سوفی حرکت کردند. بالاخره او گفت: "طلسم خیلی قویه! به نظر من یکی از طلسم های جادوگر ویست هست."

سوفی گفت: "خوب معلومه که هست!"

شیطان آتش با ترق و تروق گفت: "ولی به نظر بیشتر از این میاد. من دو لایه رو شناسایی می کنم. البته تو نمی تونی به کسی بگی مگه اینکه خودش بدونه." او لحظه ای دیگر به سوفی خیره شد و گفت: "باید اون رو مطالعه کنم."

سوفی پرسید: "این کار چقدر طول می کشه؟"

شیطان پاسخ داد: "ممکنه مدتی طول بکشه." و بعد با سوسویی نرم و وسوسه کننده ادامه داد: "چطوره با هم معامله ای بکنیم! من طلسم تو رو می شکم، اگه تو قرارداد منو بشکنی."

سوفی با احتیاط به صورت لاغر و آبی رنگ شیطان نگاه کرد. چهره او حالت حيله گرانه ای داشت. تمام چیزهایی که سوفی تا به آن روز خوانده بود حاکی از آن بود که معامله کردن با یک شیطان خیلی خطرناک است، و شکی نبود که این یکی با آن دندانهای بلند بنفش فوق العاده خبیث و بدجنس به نظر می رسید.

سوفی گفت: "ببینم، مطمئنی که داری راست می گی؟"

شیطان اعتراف کرد: "نه کاملاً ولی می خوام تا وقتی بمیری همینطور باقی بمونی؟ و اگه قبول داری که من از این چیزها سر در می آرم باید بگم اون طلسم عمر تو رو شصت سال کوتاه تر کرده." این فکر وحشتناکی بود و سوفی تا به حال سعی کرده بود به آن فکر نکند اما حالا می دید که این خیلی اوضاع را تغییر می دهد. او گفت: "تو با هاول قرارداد بستی مگه نه؟"

شیطان با ناله پاسخ داد: "البته. من در این بخاری زندانی شدم و حتی به قدم هم نمی تونم از اینجا فاصله بگیرم. من مجبورم بیشتر کارهای جادویی اینجا رو انجام بدم. من باید قلعه رو نگه دارم و به حرکت دربیارم و تمام کارهایی رو که مردم رو بترسونه و از اینجا دور نگه داره رو هم من انجام می دم به علاوه هر کاری که هاول بخواد. می دونی هاول اصلاً قلب نداره!" احتیاج نبود کسی به سوفی بگوید که

هاول قلب ندارد. اما این شیطان هم به همان اندازه خبیث می نمود. سوفی گفت: "یعنی تو هیچ سودی از این قرارداد نمی بری؟"

شیطان گفت: "اگه سودی برایم نداشت که اصلاً قرارداد نمی بستم!" بعد در حالیکه غمگینانه سوسو می زد گفت: "اما اگه می دونستم این طوریه هیچوقت خودم رو به دردمس نمی انداختم. من مورد استثمار قرار گرفتم."

سوفی با آنکه تمام سعی خود را می کرد تا تحت تاثیر قرار نگیرد با شیطان احساس همدردی می کرد. او با خود فکر کرد که برای فنی کلاه درست می کرد در حالیکه او به دنبال گردش و خوش گذرانی بود. سوفی گفت: "باشه. شرایط قرارداد چیه؟ من چطور می تونم اون رو بشکنم؟"

لبخندی بنفش صورت شیطان را پوشاند: "تو حاضری معامله کنی؟"

سوفی احساس می کرد دارد کار خطرناکی انجام می دهد با این حال با شجاعت گفت: "اگه تو موافقت کنی طلسم من رو بشکنی!"

صورت دراز شیطان با خوشحالی در درون دودکش به جست و خیز پرداخت و او فریاد زد: "همون لحظه ای که تو قرارداد من رو بشکنی من هم طلسم تو رو می شکنم."

سوفی گفت: "پس به من بگو چطور قرارداد رو بشکنم!"

چشمان نارنجی درخشیدند و شیطان به طرف دیگری نگاه کرد: "من نمی تونم این کار رو بکنم، یکی از شرایط قرارداد اینه که نه من و نه جادوگر هیچکدوم نمی تونیم بگیم که رکن اساسی قرارداد چیه."

سوفی فهمید که فریب خورده است. او دهان گشود تا به شیطان بگوید اگر قرار بر این است او می تواند تا روز قیامت در همان بخاری بنشیند. شیطان این را فهمید و با ترق و تروق گفت: "آنقدر عجول نباش! اگه چشم و گوشت رو باز نگه داری می تونی بفهمی که قسمت اصلی قرارداد چیه. من از تو تمنا می کنم که سعی کنی. این قرار داد در دراز مدت برای هیچکدوم از ما فایده ای نداره. من واقعاً به قولم عمل می کنم. این حقیقت که من اینجا گیر افتادم این مسئله رو ثابت می کنه."

شیطان آتش جدی بود و مضطربانه در میان هیزمه‌هایش جست و خیز می کرد. سوفی دوباره با او احساس هم دردی کرد اما اعتراض کنان گفت: "اما اگه قراره من ببینم و بشنوم باید در قلعه ی هاول بمونم!"

شیطان التماس کنان گفت: "فقط نزدیک به یه ماه. یادت باشه که من هم باید طلسم تو رو مطالعه کنم!"

سوفی پرسید: "اما چه بهانه ای می تونم برای اینکار پیدا کنم؟"

شیطان در حالیکه کینه توزانه ترق و تروق می کرد گفت: "یه فکری می کنم. هاول در اکثر موارد کاملاً بی مصرف و به درد نخوره. در واقع او آنقدر تو خودشه که اغلب جلوتر از نوک دماغش رو هم نمی بینه ما می تونیم او رو فریب بدیم البته اگه تو بخوای اینجا بمونی!"

سوفی گفت: "خیلی خوب، می مونم، حالا یه بهانه پیدا کن!"

در مدتی که شیطان فکر می کرد سوفی با راحتی در صندلی لمیده بود. شیطان آتش با صدای بلندی فکر می کرد با ترق و تروقی آرام که سوفی را به یاد وقتی می انداخت که با چوبدستی اش سخن می گفت. او با چنان غرش شاد و قوی زبانه می کشید که سوفی دوباره به خواب رفت. او فکر کرد که شیطان چند پیشنهاد به او داد و به یاد می آورد که در برابر این پیشنهاد که او تظاهر کند عمه ی گمشده ی هاول است و چند پیشنهاد باورنکردنی دیگر به علامت مخالفت سر تکان داده است، اما چیز زیادی به یاد نمی آورد. در آخر، شیطان در حالیکه زبانه می کشید شروع به خواندن آوازی آرام کرد. این آواز به هیچ زبانی که سوفی می شناخت نمی ماند یا لاقل این طور به نظرش می آمد تا اینکه به وضوح لغت قابلمه را چند بار شنید. آوازش خیلی خواب آور بود. سوفی در حالی که فکر می کرد دارد افسون می شود به خوابی عمیق فرورفت، اما این مسئله زیاد هم برایش مهم نبود. طلسم او به زودی شکسته می شد...

فصل چهارم

سوفی چند چیز عجیب کشف می کند!

وقتی سوفی بیدار شد نور روز رویش افتاده بود. از آنجا که به یاد نمی آورد اصلاً پنجره ای در قلعه دیده باشد اولین تصورش این بود که در حال تزیین کلاه ها به خواب رفته است. آتش حالا زغال چوبی سرخ

رنگ و مقداری خاکستر سفید بود. این منظره سوفی را قانع کرد که حتما در خواب یک شیطانک آتش دیده است، اما اولین حرکاتش به او فهماند که چیزهایی هم بودند که در روپا ندیده بود. صدای ترق و تروق از تمام بدنش شنیده می شد.

او گفت: "آخ، همه جایم درد می کنه." صدایی که حرف زد ضعیف و شکننده بود. سوفی داستان استخوانیش را روی صورتش گذاشت و چروک های روی پوستش را احساس کرد و آن وقت فهمید که تمام دیروز را در حالت شوک به سر برده است. او مطمئناً از دست جادوگر ویست به خاطر کاری که با او کرده بود عصبانی بود، خیلی هم عصبانی بود.

سوفی خشمگینانه گفت: "او چطور به خودش اجازه می ده بره توی مغازه های مردم و اونها رو پیر کنه؟ آه، مگه دستم بهش نرسه، چنان بلایی به سرش بیارم!" عصبانیت باعث شد او با صدایی که از استخوانهایش برمی خواست بلند شود و به طرف پنجره بلند. پنجره بالای میز کار قرار داشت. منظره ای که در برابر چشمان او قرار داشت منظره ی یک شهر بندری بود و سوفی یک ردیف خانه ی کوچک و فقیرانه را با تیرکهایی که از سقفشان بیرون زده بود در دو طرف خیابانی خیس و سنگفرش نشده دید. او در ورای تیرکها درخشش امواج دریا را می دید، چیزی که هرگز در زندگی اش ندیده بود. سوفی از جمجمه ای که روی میز کار بود پرسید: "من کجا هستم؟" و با به یاد آوردن اینکه در قلعه ی یک جادوگر است با عجله گفت: "من از تو انتظار ندارم جواب بدی، دوست من!" و برگشت تا به اتاق نگاهی بیندازد.

اتاق کوچکی بود با تیرکهای سنگین سیاه در سقف. در روشنایی روز به طرز شگفت آوری کثیف بود. سنگ های کف اتاق چرب و پر از لکه بودند. روی پیش بخاری خاکستر فراوانی انباشته شده بود و تار عنکبوتهای فراوان و خاک آلودی از تیرکها آویزان بودند. لایه ای خاک روی جمجمه را پوشانده بود. سوفی در حالیکه به طرف ظرفشویی می رفت تا به درون آن سرک بکشد با حواس پرتی خاک روی جمجمه را پاک کرد. او با دیدن لجن خاکستری - صورتی درون ظرفشویی و مایع سفید رنگی که از شیر بالای آن می چکید به خود لرزید. بدیهی بود که هاول به وضع نکبت بار خدمتکارانش اهمیت نمی داد.

بقیه قلعه احتمالاً در پشت یکی از درهای کوتاه و سیاه رنگ اطراف اتاق بود. سوفی نزدیکترین در را که در دیوار پشت میز کار بود باز کرد. در پشت در حمام بزرگی قرار داشت. اینجا حمامی بود که انسان فقط می توانست در یک قلعه پیدا کند، پر از چیزهای گران قیمت مثل یک توالت، یک دوش و یک وان عظیم

پایه دار و آئینه های متعدد بر روی هر دیوار. ولی اینجا حتی از اتاق هم کثیف تر بود. سوفی خود را از توالت عقب کشید و با دیدن رنگ وان از آن دور شد، با دیدن جلبکی که روی دوش رشد کرده بود چند قدم از آن دور شد و به راحتی از نگاه کردن به انعکاس چروکیده اش در درون آئینه احتراز کرد، چون آئینه با لکه هایی که معلوم نبود چه هستند پوشیده شده بود. مواد نامعلومی روی قفسه ای در بالای وان انباشته شده بودند. آنها درون شیشه، جعبه، لوله و صدها پاکت قهوه ای و کاغذی کهنه قرار داشتند. بزرگترین شیشه برچسبی بر روی خود داشت که با حروفی کج و کوله روی آن نوشته شده بود: "پدر خشک کن"، سوفی مطمئن نبود که آیا حرف و باید به پدر اضافه شود یا نه. او پاکتی را برداشت که روی آن نوشته شده بود: "پوست" و با عجله آن را سرجایش گذاشت. روی شیشه ی دیگری نوشته شده بود: "چشمها" و لوله ای نیز بود که روی آن نوشته شده بود: "پوسیدگی".

سوفی که به درون دستشویی نگاه می کرد زمزمه کنان گفت: "به نظر میاد کار هم می کنه." وقتی سوفی دستگیره ی سبز - آبی را که معلوم بود از جنس برنج است چرخاند آب به درون لگن دستشویی راه یافت و مقداری از پوسیدگی را با خود برد. سوفی بدون آنکه به لگن دستشویی دست بزند دست و صورتش را شست ولی جرأت نکرد از پودر خشک کن استفاده کند. او آب را با دامنش خشک کرد و به طرف در سیاه بعدی رفت.

آن در به پلکانی فکسنی باز می شد. سوفی صدای حرکت کردن کسی را در بالا شنید و با عجله در را بست. به هر حال به نظر می رسید پلکان فقط به یک اتاق کوچک زیرشیروانی برسد. او به طرف در دیگر لنگید. حالا دیگر می توانست به راحتی حرکت کند. همانطوری که دیروز فهمیده بود تبدیل به پیرزنی سرزنده و خوش بنیه شده بود. در سوم به حیاط خلوتی خفه با دیوارهای بلند آجری باز می شد. درون حیاط خلوت مقداری هیزم، توده ای درهم برهم آهن قراضه، چرخ، سطل، ورقه های فلزی و سیم وجود داشت که تقریباً تا بالای دیوار می رسیدند. سوفی با سردرگمی آن در را نیز بست. به نظر نمی آمد این حیاط به بقیه ی قلعه بخورد. قلعه پس از دیوارها ادامه نمی یافت. دیوارها به آسمان ختم می شدند. سوفی می دانست که دیوارها در طرفی قرار دارند که شب پیش او به وسیله ی سدهای نامرئی متوقف شده بود.

سوفی در چهارم را باز کرد و تنها چیزی که یافت یک گنجه ی کوچک بود. درون گنجه دو شنل مخمل خاک آلود اما زیبا به دسته ی دو جارو آویزان بودند، سوفی در را به آهستگی بست. تنها در دیگر دری

بود که او شب پیش از آن وارد شده بود و در کنار پنجره قرار داشت. سوفی به طرف در لنگید و با احتیاط آن را باز کرد.

سوفی لحظه ای به تماشای منظره ی تپه ها که حرکت می کردند پرداخت، خلنگزار از زیر در می گذشت، باد به موهای او می وزید و همانطور که قلعه به حرکت خود ادامه می داد سوفی می توانست صدای تلق تلق و به هم ساییده شدن آجرهای بزرگ و سیاه را بشنود. سوفی در را بست و به سراغ پنجره رفت، در آنجا شهر بندری همچنان وجود داشت. عکسی در کار نبود زنی در خانه ی روبرو را باز کرده بود و داشت خاک درون خانه را به خیابان می ریخت. در پشت آن خانه بادبانی کرباسی با چابکی از دکل یک کشتی بالا می رفت و در اطراف آن دسته های مرغان دریایی در برابر دریای درخشان پرواز می کردند.

سوفی به جمجمه ی انسان گفت: "من نمی فهمم!" بعد چون آتش تقریباً خاموش به نظر می رسید او چند هیزم درون آن گذاشت و مقداری از خاکستر را کنار زد. شعله های کوچک و فرفری سبز رنگ از میان هیزم ها زبانه کشیدند و تبدیل به صورتی لاغر و آبی با موهای سبز شدند. شیطان آتش گفت: "صبح به خیر، یادت نره که یه معامله با هم داریم."

پس هیچ کدام رویا نبود. سوفی اهل گریه کردن نبود اما برای مدتی طولانی روی صندلی نشست و با چشمانی تار به صورت موج شیطان آتش نگاه کرد و اصلاً به صداهایی که مایکل در طبقه ی بالا ایجاد می کرد توجه نکرد تا اینکه او را در برابر خود یافت که به نظر دست پاچه و اوقات تلخ می آمد.

مایکل گفت: "تو هنوز اینجایی! مشکلی پیش اومده؟"

سوفی با ناخوشنودی گفت: "مشکل اینه که من پیرم!"

اما اوضاع دقیقاً همان طوری بود که جادوگر گفته و شیطان آتش حدس زده بود، او نمی توانست به کسی بگوید که طلسم شده است مگر آنکه خود او بداند. مایکل با خوش خلقی گفت: "خوب، به وقتش سر همه ی ما میاد. یه کم صبحانه می خوای؟"

سوفی اطمینان پیدا کرد که پیرزنی خوش بنیه است. بعد از تنها غذای دیروز که نان و پنیر بود او فوق العاده گرسنه بود. سوفی گفت: "بله!" و وقتی مایکل به طرف گنجی درون دیوار رفت او از جا جست و از پشت شانه ی مایکل سرک کشید تا ببیند چه چیزی برای خوردن وجود دارد. مایکل به خشکی گفت: "متأسفانه فقط نون و پنیر داریم."

سوفی گفت: "اما یه سبد پر از تخم مرغ اونجا هست! ببینم اون گوشت نیست؟ چطوره یه نوشیدنی گرم بخوریم. کتریتون کجاست؟"

مایکل گفت: "ما کتری نداریم. هاول تنها کسیه که می تونه آشپزی کنه."

سوفی گفت: "من می تونم آشپزی کنم. اون ماهی تابه رو بده به من تا نشونت بدم."

با اینکه مایکل سعی کرد مانع او بشود سوفی ماهی تابه ی سیاه بزرگی را که به دیوار گنجه آویزان بود برداشت. مایکل گفت: "تو نمی فهمی، شیطونک آتیش، کلسیفر برای هیچکس به جز هاول سر خم نمی کنه تا رویش غذا بپزه!"

سوفی برگشت و به شیطانک آتش نگاه کرد. کلسیفر با خباثت به طرف او زبانه کشید و گفت: "من حاضر نیستم مورد استثمار قرار بگیرم!"

سوفی به مایکل گفت: "یعنی تو حتی نمی تونی یه نوشیدنی گرم بخوری؟ مگه اینکه هاول باشه؟" مایکل با ناراحتی به او نگاه کرد و به علامت تایید سر تکان داد.

سوفی گفت: "پس تو کسی هستی که مورد استثمار قرار گرفته، اون ماهی تابه رو بده ببینم!" سوفی ماهی تابه را از میان انگشتان مقاوم مایکل بیرون کشید، مقداری گوشت در آن انداخت، چند تخم مرغ در آن شکست و با ماهی تابه ی پر به طرف بخاری رفت. او گفت: "خوب، کلسیفر بهتره دیگه از این مزخرفات تحویل من ندی. سرت رو خم کن."

شیطانک آتش با ترق و تروق گفت: "نمی تونی من رو مجبور کنی؟"

سوفی با صدایی که بی شباهت به صدای کلسیفر نبود و با قدرتی که معمولاً خواهرانش را در میانه ی دعوا متوقف کرده بود گفت: "اوه، چرا می تونم!" و در حالیکه با زحمت در کنار بخاری زانو می زد اضافه کرد: "اگه این کار رو نکنی رویت آب می ریزم، یا هر دو هیزمت رو برمی دارم." بعد سرش را نزدیکتر برد و زمزمه کرد: "یا می تونم معامله رو به هم بزنم و همه چیز رو به هاول بگم، نمی تونم؟"

کلسیفر در حالیکه جرقه می زد گفت: "آه! لعنت! مایکل چرا او رو به اینجا راه دادی؟" کلسیفر سرش را خم کرد تا اینکه تمام آنچه که از او دیده می شد حلقه ای از شعله های سبز رقصان روی هیزما بود.

سوفی گفت: "متشکرم." و برای آنکه مطمئن شود کلسیفر ناگهان سرش را بلند نمی کند ماهی تابه را محکم روی شعله های سبز گذاشت. گوشت شروع به سرخ شدن کرد و او برای آنکه دسته ی ماهی تابه را ننگه دارد مجبور شد دامنش را دور آن بپیچد. در باز شد اما سوفی به خاطر صدای جلیز و ولز چیزی نشنید. او به کلسیفر گفت: "احمق نباش کلسیفر! آنقدر وول نخور چون می خواهم تخم مرغ ها رو بشکنم."

مایکل با بیچارگی گفت: "اوه، سلام هاوول!"

سوفی با شنیدن این حرف با عجله برگشت. او به تازه وارد خیره شد. مرد بلند قامتی که لباس پرزرق برق آبی - نقره ای بر تن داشت گیتاری را در گوشه ای از اتاق به دیوار تکیه می داد. او موهای روشنش را از روی چشمان عجیب و شیشه ای سبزش کنار زد و پاسخ نگاه سوفی را با نگاه خیره ی خود داد. صورت بلند و لاغر او گیج به نظر می آمد.

هاوول گفت: "تو دیگه کی هستی؟ من کجا قبلاً تو رو دیدم؟"

سوفی با تحکم دروغ گفت: "من کاملاً غریبه هستم." مگر نه اینکه هاوول فقط آنقدر سوفی را دیده بود که او را یک موش کوچولوی خاکستری بنامد؟ پس اینکه سوفی یک غریبه بود تقریباً حقیقت داشت. او با خود فکر کرد که خیلی خوش شانس بوده است که آن روز از دست هاوول جان سالم به در برده است اما در واقع فکر اصلی این بود که: "خداوندا! هاوول جادوگر با همه ی خباثتش فقط یه بچه در اوایل بیست سالگیه!" او فکر کرد که پیر بودن چقدر اوضاع را تغییر می دهد و گوشت را در ماهی تابه برگرداند. او حاضر بود بمیرد اما اجازه ندهد این پسر بچه ی خوش پوش بفهمد سوفی همان دختری است که او در روز جشن دل به حالش سوزانده است. روح و قلبش به این کار رضایت نمی دادند. هاوول هیچوقت نمی فهمید.

مایکل گفت: "او میگه اسمش سوفی ست. دیشب اومد."

هاوول گفت: "او چطور کلسیفر رو مجبور کرد سرش رو خم کنه؟"

کلسیفر ناله کنان و با صدایی خفه از زیر ماهی تابه که جلیز و ولز می کرد گفت: "او من رو تهدید کرد!"

هاوول فکورانه گفت: "آدمهای زیادی نیستن که می تونن این کار رو بکنن." او گیتارش را در جایی جا داد و به کنار اجاق آمد. بوی سنبل با بوی گوشت سرخ شده در هم آمیخت. او با اطمینان سوفی را به کناری

هل داد و در حالیکه در کنار اجاق زانو می زد و یکی از آستین های بلندش را به دور دستش می پیچید تا ماهی تابه را ننگه دارد گفت: "کلسیفر دوست نداره هیچکس به جز من رویش غذا درست کنه، لطفاً دو تا تیکه گوشت دیگه و شش تخم مرغ به من بده و بگو چرا به اینجا اومدی."

سوفی به جواهر آبی که از گوش هاول آویزان بود خیره شد و تخم مرغ ها را یکی پس از دیگری به او داد. او گفت: "چرا به اینجا اومدم، مرد جوون؟" بعد از آنچه که او در قلعه دیده بود این کاملاً واضح بود: "من اینجا اومدم چون من... من خانه دار جدید هستم."

هاول تخم مرغ ها را یک دستی شکست و پوسته آنها را به درون آتش انداخت تا کلسیفر آنها را با سر و صدای فراوان بخورد و سپس گفت: "اوه، راستی؟ کی این رو گفته؟"

سوفی گفت: "من می گم." و با اعتقاد و اعتماد به نفس اضافه کرد: "ممکنه نتونم تو رو از خباثتت پاک کنم مرد جوون! اما می تونم اینجارو تمیز کنم."

مایکل گفت: "هاول خبیث نیست!"

هاول او را تکذیب کرد: "**البته که هستم**، مایکل تو گاهی فراموش می کنی که من چه قدر خبیث هستم." او با چانه اش به سوفی اشاره کرد و گفت: "خانم خانمها، اگه واقعاً آنقدر مشتاقی که مفید باشی، چند تا چنگال و چاقو پیدا کن و میز رو خلوت کن."

در زیر میز کار چند چهارپایه ی بلند وجود داشت که مایکل داشت آنها را برای نشستن بیرون می آورد و میز را خلوت می کرد تا کارد و چنگال هایی را که از یکی از کشوهای میز بیرون آورده بود روی آن بگذارد. سوفی به کمک او رفت. البته سوفی انتظار نداشت که هاول به او خوش آمد بگوید اما معلوم نبود که هاول به او اجازه می دهد پس از صبحانه هم آنجا بماند یا نه. از آنجا که به نظر نمی رسید مایکل احتیاج به کمک داشته باشد سوفی به طرف چوبدستی اش رفت و آن را کاملاً متظاهرانه در کمد جاروها گذاشت. وقتی این عمل هم توجه هاول را جلب نکرد سوفی گفت: "اگه بخواین می تونین من رو برای یه ماه به طور آزمایشی قبول کنین."

تنها چیزی که جادوگر هاول گفت این بود: "مایکل لطفاً بشقاب بده" او ماهی تابه به دست از جا برخاست. کلسیفر نیز با غرشی رضایت مندانه سر بلند کرد و در درون دودکش زبانه کشید.

سوفی بار دیگر سعی کرد جادوگر را گیر بیندازد و گفت: "اگه قراره من یه ماه اینجا رو نظافت کنم اول می خوام بدونم بقیه ی قلعه کجاست؟ تنها چیزی که می تونم پیدا کنم این اتاق و حمومه!" در کمال شگفتی مایکل و جادوگر هر دو شروع به قهقهه زدن کردند.

تقریباً به پایان صبحانه رسیده بودند که سوفی علت خنده ی آنها را فهمید. هاول نه تنها خیلی سخت وادار به انجام چیزی می شد بلکه به نظر می آمد از پاسخ دادن به هر سوالی بیزار است. سوفی سرانجام تسلیم شد و از مایکل قضیه را پرسید.

هاول گفت: "بهش بگو شاید دست از سرمون برداره."

مایکل گفت: "به غیر از حموم و دو اتاق در طبقه ی بالا چیز دیگه ای وجود نداره."

سوفی فریاد زد: "چی؟"

هاول و مایکل دوباره خندیدند و مایکل توضیح داد: "هاول و کلسیفر قلعه رو اختراع کردن و کلسیفر اون رو راه می بره. داخل قلعه در واقع خونه ی قدیمی هاول در پرتاون ست، که تنها قسمت واقعیه."

سوفی گفت: "اما پرتاون مایلها دورتر، نزدیک دریاست! یعنی چی که شما این قلعه ی زشت گنده رو روی تپه های مارکت چیپینگ راه انداختین و اهالی اونجا را زهرترک کردین؟"

هاول شانه بالا انداخت و گفت: "عجب پیرزن پررویی هستی! من در حرفه ام به جایی رسیدم که باید همه رو با قدرت و خباثتم شگفت زده کنم. نمی خوام پادشاه من رو آدم خوبی بدونه. به علاوه پارسال یه آدم قدرتمند رو عصبانی کردم بنابراین در حال حاضر می خوام خودم رو از سر راهش دور نگه دارم."

به نظر سوفی این کارها راه خنده داری برای دوری از کسی بود، اما جادوگران حتماً روش های خاص خودشان را داشتند. او خیلی زود کشف کرد که قلعه شگفتیهای دیگری نیز دارد. آنها تازه صبحانه را تمام کرده بودند و مایکل داشت بشقابها را درون ظرفشویی می گذاشت که کسی به در ضربه زد.

کلسیفر زبانه کشید: "در کینگزبری!"

هاول که به طرف حمام می رفت راهش را به طرف در کج کرد. روی دستگیره ی در جسم مربع شکلی نصب شده بود که هر گوشه اش به رنگی بود. در آن لحظه لکه ای که به رنگ سبز بود در پایین قرار

داشت. اما هاول پیش از آنکه در را بگشاید دستگیره را چرخاند، تا لکه ای که به رنگ نارنجی بود در پایین قرار بگیرد.

بیرون در مردی با کلاه گیزی سفید و شق و رق و کلاهی لبه پهن بر روی آن ایستاده بود. او لباسی به رنگ ارغوانی، بنفش و طلایی پوشیده بود و چوبدستی کوتاهی مزین به ربانهای رنگارنگ در دست داشت. او به هاول تعظیم کرد. عطر میخک و شکوفه ی پرتقال به درون اتاق آمد.

مرد گفت: "اعلی حضرت پادشاه سلام رساندن و دستمزد شما رو بابت دوهزار جفت چکمه هفت مایلی فرستادن."

سوفی پشت سر مرد کالسکه ای را در خیابانی پر از خانه های مجلل دید. در ورای آنها برجها، شیروانیها و گنبدهای باشکوهی را دید که حتی در رویا هم ندیده بود. مرد خیلی سریع کیسه ای ابریشمین را که جرینگ جرینگ صدا می کرد به هاول داد و هاول آن را گرفت، تعظیم کرد و در را بست، سپس دستگیره را دوباره به وضعیت قبلی برگرداند تا لکه ی سبز در پایین قرار بگیرد و کیسه را در جیبش چپاند. سوفی متوجه شد که چشمان مایکل با نگرانی ناپدید شدن کیسه را در جیب هاول تماشا کردند.

بعد هاول مستقیم به طرف حمام رفت و فریاد زد: "من آب داغ می خوام کلسیفر!" و برای مدتی طولانی پیدایش نبود.

سوفی که نمی توانست جلوی کنجکاویش را بگیرد از مایکل پرسید: "او کی بود؟ یا بهتر بگم اونجا کجا بود؟"

مایکل پاسخ داد: "اون در به کینگزبری باز می شه، جایی که پادشاه زندگی می کنه. فکر می کنم اون مرد منشی صدراعظم هست، و ... " او با نگرانی به کلسیفر گفت: "ای کاش همه ی پول رو به هاول نداده بود!"

سوفی پرسید: "هاول با ماندن من در اینجا موافقه؟"

مایکل پاسخ داد: "اگه هم باشه تو این رو هیچ وقت نمی فهمی. هاول از اینکه به چیزی اعتراف کنه متنفره."

فصل پنجم

همه جا کثیف است!

سوفی سرانجام تصمیم گرفت به هاول نشان دهد که یک خانه دار نمونه است، یک گنج واقعی. او تکه ای پارچه دور موهای سفید وزوزی اش بست، آستینهایش را از روی دستان پیر و لاغرش بالا زد و رومیزی کهنه ای که از گنجه برداشته بود را به جای پیشبند دور کمرش پیچید. اینکه به جای یک قلعه ی تمام فقط چهار اتاق برای تمیز کردن وجود داشت مایه ی آرامش خاطر سوفی بود. او یک سطل و یک جارو برداشت و به کار مشغول شد.

مایکل و کلسیفر با صدای وحشتزده ای گفتند: "داری چیکار می کنی؟"

سوفی نیز با قاطعیت پاسخ داد: "نظافت، این قلعه واقعاً مایه ی آبروریزیه!"

کلسیفر گفت: "اینجا به نظافت احتیاج نداره." و مایکل غرغر کرد: "هاول تو رو بیرون می اندازه."

اما سوفی هر دو را ندیده گرفت و در نتیجه ابری از گرد و خاک به هوا برخاست.

در حینی که سوفی مشغول کار کردن بود ضربه ی دیگری به در خورد. کلسیفر زبانه کشید: "در پرتاون!" و بعد با جلز و ولز فراوان عطسه کرد و آبشاری از جرقه های بنفش به درون گرد و غبار فرستاد.

مایکل از پشت میز برخاست و به طرف در رفت. سوفی از درون گرد و خاکی که بلند کرده بود سرک کشید و دید که مایکل این بار دستگیره را طوری چرخاند که رنگ آبی در پایین قرار بگیرد و بعد در را به خیابانی که از پنجره دیده می شد باز کرد.

دختر کوچکی بیرون در ایستاده بود: "آقای فیشر من دنبال طلسم مامانم اومدم."

مایکل گفت: "طلسم محافظت از قایق پدرت بود مگه نه؟ یه دقیقه صبر کن."

او به طرف میز کار رفت و مقداری پودر از یکی از شیشه های درون قفسه روی تکه ای کاغذ ریخت. در حالیکه او مشغول این کار بود دخترک و سوفی با کنجکاوای به یکدیگر خیره شده بودند.

مایکل کاغذ را دور پودر پیچید و به طرف در برگشت: "به مادرت بگو که پودر رو در تمام قایق بپاشه. حتی اگه طوفان هم بشه اثرش رو از دست نمی ده."

دخترک کاغذ را گرفت و سکه ای به مایکل داد و پرسید: "یه جادوگر دیگه برای جادوگر هاول کار می کنه؟"

مایکل پاسخ داد: "نه."

سوفی با صدای بلند گفت: "من رو می گی؟ اوه، بله کوچولو، من تمیزترین جادوگر در تمام اینگاری هستم."

پس از رفتن دختر مایکل با اوقات تلخی در را به هم زد: "حالا این حرف در تمام پرتاون پخش می شه. ممکنه هاول خوشش نیاد." او دوباره دستگیره را با لکه ی سبز به طرف پایین چرخاند.

سوفی در کمال پرویی کمی با خودش غرغر کرد، احتمالاً با گرفتن جارو در دستش فکری به کله اش افتاده بود. اما اگر همه فکر می کردند که او برای هاول کار می کند ممکن بود هاول وادار شود او را قبول کند. وقتی که سوفی دختر جوانی بود از رفتاری که حالا داشت از شرم به خود می لرزید اما حالا که زن پیری شده بود، برایش اهمیت نداشت چه بگوید یا چه کار کند و این مسئله خیلی او را خوشحال می کرد.

او با فضولی به مایکل که سنگی از سنگهای بخاری را بلند می کرد تا سکه ی دختر کوچک را زیر آن بگذارد گفت: "چیکار داری میکنی؟"

مایکل گناهکارانه پاسخ داد: "من و کلسیفر سعی می کنیم کمی پول پس انداز کنیم وگرنه هاول تا قران آخرش رو خرج می کنه."

کلسیفر ترق و تروق کرد: "هاول یه ولخرج بی مسئولیته! او پولهای پادشاه رو حتی سریعتر از سوختن یه هیزم خرج می کنه. احمقه!"

سوفی برای اینکه گرد و خاک را بخواباند مقداری آب از داخل ظرفشویی به درون اتاق ریخت که باعث شد کلسیفر به درون بخاری عقب نشینی کند و بعد دوباره کف اتاق را جارو کرد. سوفی همان طور که جارو می کرد به طرف در رفت تا به دستگیره نگاهی بیندازد. چهارمین گوشه ی دستگیره که او هنوز استفاده از آن را ندیده بود، لکه سیاهی بر خود داشت. سوفی در فکر اینکه این رنگ در را به کجا باز می کند تند تند تار عنکبوتها را از روی تیرها پاک می کرد. مایکل ناله کردن و کلسیفر عطسه کردن را از سر گرفتند.

در همین هنگام هاوول در میان بخاری عطرآلود از حمام بیرون آمد. او کاملاً شیک و آراسته به نظر می رسید. حتی نقوش سیمین لباسش هم درخشانتر شده بود. به محض اینکه چشمش به اتاق افتاد در حالیکه با یک آستین آبی - نقره ای سرش را از گرد و خاک محافظت می کرد به درون حمام عقب نشینی کرد.

هاوول گفت: "بس کن زن! اون عنکبون های بیچاره رو تنها بذار!"

سوفی در حالیکه تار عنکبوتها را یکی پس از دیگری پاک می کرد گفت: "این تار عنکبوتها مایه ی ننگن!"

"پس اونها رو پایین بیار و دست از سر عنکبوتها بردار."

سوفی با خود فکر کرد هاوول احتمالاً پیوندی شیطانی با عنکبوتها دارد: "اما اونها فقط باز هم تار درست می کنن."

"و مگسها رو می کشن، که خیلی هم به درد می خوره. لطفاً اون جاروی لعنتی رو بذار زمین تا من بتونم از اتاق خونه ی خودم عبور کنم."

سوفی به جارویش تکیه داد و هاوول را که به طرف گیتارش می رفت تماشا کرد و وقتی هاوول دست به سوی دستگیره بلند کرد سوفی مثل همیشه نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد و گفت: "اگه رنگ قرمز به کینگزبری و رنگ آبی به پرتاون باز می شه، پس رنگ سیاه تو رو به کجا می بره؟"

"عجب پیرزن فضولی هستی! رنگ سیاه به دخمه خصوصی من باز می شه و من به تو نمی گم اونجا کجاست!" هاوول در را به روی خلنگزارهای اطراف مارکت چنیپینگ باز کرد.

مایکل ناامیدانه پرسید: "هاول، کی برمی گردی؟"

هاول خود را به نشنیدن زد و به سوفی گفت: "وقتی من اینجا نیستم حق کشتن یه عنکبوت رو هم نداری." و در پشت سرش به هم خورد.

مایکل نگاه معنی داری به کلسیفر انداخت و آه کشید. کلسیفر با خنده ای کینه توزانه ترق و تروق کرد. از آنجا که هیچکس به سوفی نگفت که هاول کجا رفته است او نتیجه گرفت که هاول حتماً به دنبال قلب دختران بیچاره رفته است. او سخت مشغول به کار شد. پس از حرفی که هاول زده بود سوفی جرأت اذیت کردن هیچ عنکبوتی را نداشت. بنابراین با جارو به تیرک ها ضربه زد و فریاد کشید: "عنکبوتها از سر راه من برید کنار! زود باشید ببینم!" و عنکبوتها تقلانان از سر راه او کنار می رفتند و تارها یکی پس از دیگری فرو می افتادند. پس از این کار سوفی مجبور بود دوباره زمین را جارو بکشد و کف اتاق را بشوید.

مایکل روی پله ها نشسته بود: "ای کاش دست از این کار بر می داشتی."

کلسیفر که در عقب بخاری از ترس دولا شده بود غرغرکنان گفت: "ای کاش من هیچوقت با تو معامله نکرده بودم!"

سوفی به شستن و رفتن ادامه داد: "وقتی همه جا تمیز شد هر دوتون خوشحال می شین."

مایکل اعتراض کرد: "اما من حالا ناراحتم."

هاول آن شب تا دیروقت بازنگشت. تا آن هنگام سوفی آنقدر شسته بود و رفته بود که دیگر نمی توانست از جایش بلند شود. او روی صندلی قوز کرده بود و تمام بدنش درد می کرد. مایکل یکی از آستین های بلند هاول را گرفت و او را به دنبال خود به داخل حمام کشاند، جایی که سوفی می توانست علی رغم جلازولزهای کلسیفر جملاتی مانند: "زبون نفهمه! پیرزن وحشتناکیه! او حتی به یه کلمه حرف حساب گوش نمی ده. هاول جلوی رو بگیر او داره هر دوی ما رو می کشه." را بشنود.

اما سرانجام وقتی مایکل هاول را رها کرد تنها چیزی که او گفت این بود: "ببینم عنکبوتی رو هم کشتی؟"

سوفی به تندی پاسخ داد: "البته که نه!" دردهایش او را عصبی کرده بودند: "اونها به من نگاه می کردند و برای حفظ جونشون فرار می کردن. ببینم اونها چی هستن؟ روح دخترایی که قلبشون رو خوردی؟"

هاول خندید و گفت: "نه، فقط عنکبوتهای معمولی." و بعد مثل افراد خواب زده راهی طبقه ی بالا شد.

مایکل نفس عمیقی کشید و به طرف کمد رفت، پس از مدتی جستجو یک تختخواب تاشوی کهنه، یک تشک کاهی و چند قالیچه پیدا کرد و همه آنها را در زیر پله گذاشت. او به سوفی گفت: "بهتره امشب اینجا بخوابی."

سوفی پرسید: "یعنی من می تونم اینجا بمونم؟"

"نمی دونم! هاول هیچوقت درست و حسابی حرف نمی زنه تا آدم منظورش رو بفهمه. قبل از اینکه متوجه حضور من در اینجا بشه و من رو به عنوان شاگرد پذیره شش ماه اینجا زندگی می کردم. به نظر من تخت راحت تر از صندلی ست. همین."

"پس خیلی متشکرم." و واقعاً هم تخت راحتتر از صندلی بود، وقتی در طول شب کلسیفر گرسنه اش می شد سوفی می توانست به راحتی از تخت بیرون بخزد و یک هیزم به او بدهد.

در روزهای بعد سوفی بی وقفه همه جای قلعه را تمیز کرد، خیلی هم به او خوش می گذشت، او به خود می گفت که به دنبال نشانه ای درباره ی قرارداد هاول و کلسیفر است. سوفی پنجره ها را پاک کرد، ظرفشویی لجن گرفته را شست و مایکل را مجبور کرد تا میزکار و قفسه ها را خلوت کند تا او آنها را هم بسابد. سوفی همه چیز را از کمد بیرون آورد و آنها را هم تمیز کرد. مجموعه ی مورد علاقه ی سوفی به اندازه ی مایکل صبور و شکیبا بود، سوفی آن را خیلی جابجا کرده بود. پس از این کارها سوفی ملافه ی کهنه ای را به تیرکهای کنار بخاری بست و کلسیفر را وادار کرد تا سرش را خم کند تا او داخل دودکش را هم تمیز کند. کلسیفر از این کار متنفر بود و وقتی فهمید که خاکستر تمام اتاق را گرفته است و سوفی باید دوباره همه جا را تمیز کند خبیثانه ترق و تروق کرد، به هر حال این مشکل سوفی بود. او خستگی ناپذیر بود، اما در کار کردن روش خوبی نداشت. خستگی ناپذیری و نامنظم کار کردن سوفی خود دلیلی داشت، او با خود فکر کرده بود که اگر همچنان به کار کردن ادامه دهد دیر یا زود به قلبهای جویده شده و روح دختران بخت برگشته یا هر چیز دیگری که توضیحی درباره ی قرارداد کلسیفر بدهد برخورد خواهد کرد.

به نظر سوفی درون دودکش جایی که شدیداً توسط کلسیفر محافظت می شد جای مناسبی برای مخفی کردن هر چیزی بود و بعد از آن حیاط در اولویت قرار داشت.

هر بار که هاول به درون می آمد مایکل و کلسیفر فریادزنان از سوفی شکایت می کردند اما هاول نه کاری در این باره می کرد نه تمیزی قلعه را می دید و نه متوجه ی پر شدن گنجی غذاها از انواع کیکها، مرباها و سبزیجات می شد.

همانطور که مایکل پیشبینی کرده بود به زودی تمام مردم پرتاون از وجود سوفی آگاه شدند. آنها به آنجا می آمدند تا سوفی را از نزدیک ببینند. مردم در پرتاون او را خانم جادوگر و در کینگزبری بانوی ساحره می نامیدند. شایعه ها به پایتخت هم رسیده بود. مردم در کینگزبری وضع بهتری داشتند اما چون هیچکس دوست ندارد بدون بهانه به دیدن جادوگر قدرتمندی برود، بنابراین سوفی همیشه در وسط کار نظافت مجبور بود در را به روی کسی باز کند و هدیه ای را بپذیرد یا به مایکل بگوید تا طلسمی کوچک آماده کند. بعضی از هدایا چیزهای جالبی بودند مانند نقاشی، رشته های صدف، و پیشبندهای به درد بخور. سوفی از پیشبندها هر روز استفاده می کرد و نقاشیها و صدفها را زیر پلکان جایی که حالا دیگر خانه اش شده بود آویزان کرده بود.

سوفی می دانست که وقتی هاول او را بیرون کند دلش برای آنجا تنگ خواهد شد.

او از اینکه هاول او را بیرون کند خیلی می ترسید به هر حال هاول نمی توانست تا ابد او را نادیده بگیرد.

سوفی بعد از اتاق حمام را تمیز کرد. این کار چند روزی طول کشید چون هاول هر روز قبل از بیرون رفتن مدت زیادی را در حمام می گذراند. به محض اینکه هاول از حمام بیرون می آمد و در آنجا بخار و طلسمهای معطر برجا می گذاشت سوفی دست به کار می شد. او به وان گفت: "حالا بذار ببینم چیزی راجع به اون قرارداد، اینجا پیدا می شه یا نه!" اما در واقع هدف اصلی او قفسه های درون حمام بود که پر از شیشه های و بسته های عجیب بودند. او تک تک آنها را از قفسه پایین آورد تا آنجا را بسابد و یک روز تمام را صرف جویدن آنها کرد تا ببیند آیا بسته هایی که برچسب چشمها، پوست و مو بر خود دارند اعضای بدن دختران بیچاره هستند یا نه. آنچه او فهمید این بود که تمام آنها کرم، پودر و رنگ هستند. سوفی با خود فکر کرد اگر هم آنها روزی دختران بیچاره ای بوده باشند هاول حتماً از پودر حل کننده بر روی آنها استفاده کرده است و همه را از بین برده است. اما امیدوار بود که مواد روی قفسه ها فقط همان مواد آرایشی ساده باشند.

سوفی همه چیز را روی قفسه ها گذاشت. آن شب، وقتی بالاخره او بدن دردآلودش را روی صندلی انداخت کلسیفر از اینکه به خاطر او یک چشمه آبگرم را خشکانده است غرغر می کرد.

سوفی که این روزها نسبت به همه چیز کنجکاو بود پرسید: "چشمه های آبگرم کجا هستن؟"

کلسیفر پاسخ داد: "اکثراً زیر مردابهای پرتاون هستن. اما اگه بخوای این طور ادامه بدی، باید از دشت آب بیارم. کی می خوای دست از بشور بساب برداری و قرارداد من رو بشکنی؟"

"به وقتش، چطور می تونم از هاوول حرف بکشم وقتی او اصلاً پیدایش نیست! او همیشه اینقدر بیرون از خونه ست؟"

"فقط وقتی دنبال یه دختره."

وقتی حمام تمام شد سوفی پله ها و پاگرد طبقه ی بالا را تمیز کرد. بعد به سراغ اتاق کوچک مایکل رفت. مایکل که دیگه سوفی را به عنوان یک فاجعه طبیعی پذیرفته بود ناله ای غمگینانه سر داد و به طبقه ی بالا دوید تا مایمکل اندکش را از دست او نجات بدهد. آنچه که مایکل به دنبالش رفته بود در جعبه ای کهنه در زیر تخت کرم خورده و قدیمی اش قرار داشت. وقتی مایکل جعبه را بغل کرده و از سوفی دور می کرد او توانست یک روبان آبی و یک گل سرخ شگری را بر روی مقداری نامه در جعبه ببیند.

سوفی با خود گفت: "پس مایکل عاشقه!" او پنجره را باز کرد، این پنجره نیز به روی خیابانهای پرتاون باز می شد. با در نظر گرفتن اینکه سوفی اخیراً خیلی فضول شده بود برایش عجیب بود که چرا از مایکل نپرسیده آن دختر کیست و چطور خودش را از هاوول دور نگه داشته است؟

سوفی آنقدر آت و آشغال از اتاق مایکل بیرون آورد که کلسیفر که سعی داشت آنها را بسوزاند تقریباً در میان آنها خفه شد.

کلسیفر سرفه کنان گفت: "تو بالاخره من رو می کشی! تو هم به سنگدلی هاوول هستی!"

تنها چیزی که از کلسیفر دیده می شد موهای سبز و قسمتی از پیشانی آبی رنگش بود.

روز بعد سوفی قصد داشت حیاط خلوت را تمیز کند اما آن روز در پرتاون باران می بارید. قطرات باران به شیشه ها می خورد، از دودکش پایین می ریخت و باعث می شد کلسیفر با ناراحتی فش فش کند. حیاط

هم جزیبی از خانه پرثاون بود بنابراین وقتی سوفی در را باز کرد باران همچنان می بارید. سوفی پیشبندش را روی سرش گرفت و به درون باران دوید و پیش از آنکه حسابی خیس بشود توانست یک سطل، و یک قلموی رنگ پیدا کند. او تمام این چیزها را به داخل برد و شروع به کار روی دیوارها کرد. سوفی یک نردبان دو طرفه ی کهنه پیدا کرد و سقف بین تیرکها را رنگ زد. دو روز دیگر هم در پرثاون باران بارید، با این حال وقتی هاول در را با رنگ سبز در پایین باز کرد و پا به درون تپه ها گذاشت هوا آفتابی بود و سایه ابرهای بزرگ به سرعت بر روی زمین در حرکت بودند. سوفی پله ها و اتاق مایکل را نیز رنگ کرد.

وقتی روز سوم هاول پا به درون گذاشت با حیرت گفت: "اینجا چه اتفاقی افتاده، به نظر خیلی روشنتر میاد!"

مایکل با صدایی آهسته به کلسیفر گفت: "او بالاخره متوجه شد! دختره باید با او کنار اومده باشه."

روز بعد همچنان باران می بارید. سوفی سرش را با تکه پارچه ای بست، آستینهایش را بالا زد و پیشبندش را به کمر بست. او جارو و سطلش را برداشت و مثل یک فرشته ی انتقام پیر به سراغ اتاق خواب هاول رفت.

سوفی از ترس چیزهای وحشتناکی که ممکن بود در اتاق هاول پیدا کند آنجا را برای آخر نگه داشته بود. او حتی جرأت نکرده بود به درون اتاق سرک بکشد. سوفی همانطور که به بالای پله ها می لنگید با خود فکر کرد ترسش احمقانه بوده است، او دیگر می دانست که کلسیفر اغلب کارهای جادویی و مایکل هم کارهای دیگر را انجام می دهند و هاول به ولگردی ادامه می دهد و از آنان بیگاری می کشد، درست همان طور که فنی او را استثمار کرده بود. به هر حال سوفی هیچوقت واقعاً از هاول نترسیده بود و حالا فقط از او بدش می آمد.

سوفی به پاگرد طبقه ی دوم رسید و هاول را جلوی در اتاقش یافت، او با تنبلی به یک دست تکیه داده و راه را سد کرده بود.

هاول با خوشرویی گفت: "نه، نه، نه، نمی خوام اینجا رو تمیز کنی، می خوام همینطور کثیف باشه."

سوفی خیره به او نگاه کرد و گفت: "تو از کجا پیدات شد؟ من دیدم که بیرون رفتی!"

هاول پاسخ داد: "من هم همین رو می خواستم. هر بلایی که دلت خواست سر مایکل و کلسیفر بیچاره آوردی. بعد هم مسلماً به سراغ اتاق من می اومدی! مهم نیست که کلسیفر چی گفته، من واقعاً جادوگر هستم. فکر می کنی تونم جادو کنم؟"

این تمام فرضیات سوفی را به باد داد. حاضر بود بمیرد اما به این مسئله اعتراف نکند بنابراین با بدجنسی گفت: "همه می دونن که تو یه جادوگری مرد جوون. اما نمی شه منکر این واقعیت شد که قلعه ی تو کثیف ترین جاییه که من دیدم." او از ورای آستین های آویزان هاول به داخل اتاق نگاه کرد. فرش روی زمین مانند یک لانه ی پرنده مچاله شده بود، سوفی توانست دیوارهای پوسته پوسته و یک کتابخانه پر از کتابهای مشکوک را هم ببیند.

هیچ نشانی از قلبهای جویده شده به چشم نمی خورد اما آنها احتمالاً پشت تخت بزرگ درون اتاق یا در زیر آن بودند. تخت خواب بزرگ چهار تیرک داشت، با پرده هایی که از فرط گرد و خاک خاکستری به نظر می رسیدند و جلوی پنجره را نیز گرفته بودند.

هاول آستینش را جلوی صورت سوفی تاب داد و گفت: "آ، آ، آنقدر فضول نباش!"

سوفی اعتراض کرد: "من فضول نیستم. اون اتاق...!"

"البته که هستی تو یه پیرزن ترسناک فضول وسواسی هستی. خودت رو کنترل کن، داری همه ی ما رو به کشتن می دی."

"اما اینجا یه خوكدونیه! من هم نمی تونم خودم رو عوض کنم."

"البته که می تونی. من هم اتاقم رو همین طور که هست دوست دارم. بهتره بدونی که اگه من می خوام تو یه خوكدونی زندگی کنم، می تونم. حالا برو پایین و یه کار دیگه برای خودت پیدا کن. خواهش می کنم برو من اصلاً از بحث کردن خوشم نمیاد!"

تنها کاری که سوفی می توانست بکند این بود که در حالیکه سطل در کنارش تلق تلق می کرد از پله ها پایین بلنگد. او کمی ترسیده بود و تعجب می کرد که هاول همان موقع او را از قلعه بیرون نکرده است. اما از آنجا که او این کار را نکرده بود سوفی به فکر انجام کار دیگری افتاد. او در کنار پلکان را گشود، باران تقریباً بند آمده بود بنابراین او وارد حیاط شد و با تمام توان شروع به مرتب کردن آت و آشغالهای خیس کرد.

ناگهان صدای مهبیبی برخاست و هاول که کمی هم تعادلش به هم خورده بود درست در وسط ورقه ی آهنی که سوفی تازه می خواست تکانش بدهد ظاهر شد.

او گفت: "اینجا هم نه. تو یه موجود وحشتناک هستی، مگه نه؟ از حیاط برو بیرون. من می دونم هر چیزی رو کجا گذاشتم و اگه تو اینجا رو مرتب کنی نمی تونم چیزایی رو که برای طلسمهای انتقالم لازم دارم پیدا کنم."

سوفی اطمینان یافت که قلبهای جویده شده و ارواح زندانی اینجا هستند. او بر سر هاول فریاد کشید: "اما من برای نظافت کردن اینجا هستم!"

هاول گفت: "پس باید هدف دیگه ای برای زندگیت پیدا کنی." به نظر می رسید صبرش دارد تمام می شود. چشمان رنگ پریده ی عجیبش به سوفی خیره شده بودند. اما بالاخره خودش را کنترل کرد و گفت: "حالا قبل از اینکه عصبانی بشم برو تو و یه چیز دیگه برای بازی کردن پیدا کن، پیرزن وسواسی! من اصلاً دوست ندارم عصبانی بشم."

سوفی اصلاً خوشش نمی آمد که آن چشمان شیشه ای به او چشم غره بروند.

او جواب داد: "مسلّمه که از عصبانی شدن بدت میاد! تو هیچ چیز ناخوشایندی رو دوست نداری مگه نه؟ تو یه آدم بی مسئولیت هستی! از زیر هر چیزی که دوست نداری در میری!"

هاول به زور پوزخندی زد و گفت: "خوب حالا ما هر دو می دونیم که راجع به هم چی فکر می کنیم. حالا برگرد، برو توی خونه. برو، برو، زود باش." هاول که دستانش را برای دور کردن او در هوا تکان می داد به طرف سوفی آمد، یکی از آستین های بلندش به گوشه ی تکه آهنی زنگ زده گیر کرد و پاره شد. هاول آستین آبی - نقره ای پاره شده اش را در دست گرفت و فریاد زد: "لعنتی! ببین چیکار کردی!"

سوفی گفت: "من می تونم درستش کنم."

هاول نگاه یخزده ی دیگری تحویل او داد و گفت: "باز شروع کردی! چقدر خوش خدمتی رو دوست داری! ببین." او آستین پاره را بین انگشت سبابه و شست دست راستش گرفت و آرام آن را از لای آنها رد کرد. وقتی پارچه ی آبی - نقره ای از لای انگشتان او بیرون آمد اثری از پارگی در آن دیده نمی شد. او رو به سوفی کرد و گفت: "دیدی؟"

سوفی به داخل خانه لنگید. جادوگران آشکارا احتیاجی به کار کردن به طریق عادی نداشتند. هاول به او نشان داده بود که واقعاً یک جادوگر است. او از خودش و مایکل پرسید:

"چرا من رو بیرون نینداخت؟"

مایکل گفت: "من هم نمی دونم. اما فکر می کنم به خاطر کلسیفرست. اکثر آدمهایی که به اینجا میان یا اصلاً کلسیفر رو نمی بینن یا از او وحشت می کنن."

فصل ششم

هاول عصبانیتش را با ژله ی سبز نشان می دهد!

هاول نه آن روز و نه روزهای بعد بیرون نرفت. سوفی ساکت و آرام روی صندلیش کنار آتش نشسته بود و سعی داشت سر راه هاول قرار نگیرد. سوفی ناراحت بود که با دروغ و تظاهر آنجا مانده است. هاول ممکن بود فکر کند که کلسیفر سوفی را دوست دارد اما سوفی می دانست که کلسیفر فقط به خاطر معامله ای که با هم کرده بودند او را تحمل می کند. او احساس می کرد که کلسیفر را ناامید کرده است.

فکر کردن سوفی زیاد طول نکشید. او مقداری از لباسهای مایکل که احتیاج به تعمیر داشتند را پیدا کرد. از جیب لباسش انگشتانه، قیچی و سوزن نخش را بیرون آورد و مشغول شد. تا آن روز عصر او آنقدر سر حال بود که با کلسیفر در آواز احمقانه اش درباره ی قابلمه همراه شد.

هاول با طعنه پرسید: «خوش می گذره؟»

سوفی گفت: «من باز هم کار می خوام.»

«کت قدیمی من احتیاج به تعمیر داره.»

به نظر می رسید این به آن معنا است که هاول دیگر از دست او ناراحت نیست. سوفی خیالش راحت شد. آن روز صبح او واقعا ترسیده بود.

واضح بود که هاول دختر مورد نظرش را هنوز گیر نینداخته است. سوفی به مایکل که آشکارا راجع به این مسئله سوال می کرد و هاول که استادانه از زیر بار پاسخ دادن به او در می رفت گوش می داد. سوفی نجواکنان به یک جفت از جورابهای مایکل گفت: «هاول یه آدم بی مسئولیته. حتی نمیتونه خبثت خودش رو هم بپذیره.» او هاول را که سخت سعی در پنهان کردن ناراحتی اش داشت نگاه میکرد. او خیلی خوب این را می فهمید.

هاول سر میز کار خیلی سریعتر و سخت تر از مایکل کار می کرد و طلسمها را ماهرانه اما با حواس پرتی و بی دقتی می ساخت. از نگاه مایکل معلوم بود که اکثر طلسمها هم عجیب هستند هم سخت. هاول طلسمی را در وسط کار رها می کرد تا به طبقه بالا بدود تا ماده ای سری و بدون شک شیطانی را پیدا کند. بعد دوان دوان به حیاط می رفت تا با طلسمی بزرگ ور برود. سوفی لای در را کمی باز کرد و از دیدن جادوگر شیک پوش که در میان گل و لای حیاط زانو زده، آستینهای بلندش را پشت گوش گره زده بود و داشت با دقت فلزی چرب و روغنی را درون چهارچوبی عجیب جای می داد شگفت زده شد.

طلسم متعلق به پادشاه بود. پیک معطر و شیک پوشی با نامه ای از طرف پادشاه و سخنرانی بلندبالایی به سراغ آنها آمده بود تا بپرسد آیا هاول می تواند وقت با ارزش و مغز نابغه اش را در اختیار پادشاه بگذارد یا نه؟ مشکل پادشاه حرکت دادن واگنهای سنگین ارتش از میان مردابها و زمینهای ناهموار بود. هاول با ادب و پرحرفی فراوان پاسخ داد اما جوابش نه بود. ولی پیک پادشاه دوباره و این بار به مدت نیم ساعت حرف زد و در آخر سخنرانی، او و هاول به هم تعظیم کردند و هاول سرانجام پذیرفت که طلسم را بسازد.

وقتی پیک آنجا را ترک کرد هاول به مایکل گفت: «چه اتفاق شومی! اصلا برای چی سلیمان خودش رو توی ویست گم و گور کرده؟ پادشاه فکر میکنه من می تونم جای او رو بگیرم؟»

مایکل گفت: «به هر حال سلیمان هیچوقت به اندازه تو خلاق نبود.»

هاول اندوهناک گفت: «من زیادی صبور و با ادب هستم. شاید بهتر باشه بیشتر ازش پول بگیریم!؟»

اما هاول به همان اندازه با مردم پرثاون مودب و مهربان بود. مایکل می گفت که او به اندازه کافی از مردم پول نمی گیرد. مایکل برای حرف خود دلیل داشت چرا که همان روز هاول پس از آنکه یکی ساعت به حرفهای همسر یکی ملوان راجع به فقر و تنگدستی اش گوش فراداد بدون اینکه از او پولی بگیرد برایش طلسمی ساخت، بعد هم برای یک ناخدا در ازای پول خیلی کمی یک طلسم باد موافق آماده کرد و بعد برای اینکه از بحث کردن با مایکل طفره برود یک درس جادویی به او داد.

سوفی به پیراهنهای مایکل دکمه می دوخت و به هاول که داشت برای مایکل مایکل طلسمی را می خواند گوش میداد. هاول داشت می گفت: «بین مایکل، من میدونم که خیلی بی دقت و سریع کار می کنم اما تو نباید از من تقلید کنی. اول از همه طلسم را با دقت بخوان، قیافه اش به تنهایی می تونه خیلی چیزها به تو بگه، مثل اینکه طلسم خودش خود به خود کار میکنه یا یه افسون معمولیه یا اینکه هم به عمل احتیاج داره هم به ورد خواندن. وقتی فهمیدی که طلسم از چه نوعی ست یک بار دیگه اون رو بخوان و کلماتی که معنای واقعی و غیرواقعی دارن رو از هم جدا کن. تو حالا داری به طلسمهای قوی تر می رسی و می بینی که هر طلسم قوی حداقل یه اشتباه و معمای عمدی داره تا از تصادفات جلوگیری بشه. باید اون رو پیدا کنی. حالا به این طلسم توجه کن...»

سوفی با گوش دادن به پاسخهای یکی کلمه ای مایکل و با نگاه کردن به هاول که با قلم عجیبی که جوهرش تمام نمشد و با خط بد چیزهایی روی کاغذ می نوشت به این پی برد که خودش هم می تواند خیلی چیزها یاد بگیرد. او با خود فکر کرد که اگر مارتا توانسته طلسمی پیدا کرده و جای خود را با لتی عوض کند پس خودش هم می تواند. اگر کمی شانس می آورد دیگر مجبور نبود از کلسیفر کمک بخواند.

وقتی هاول مطمئن شد که مایکل کاملا مسئله گرانی یا ارزانی طلسمها را فراموش کرده است او را با خود به حیاط برد تا با هم روی طلسم پادشاه کار کنند. سوفی از جا برخاست و به طرف میز کار رفت. طلسم ساده ای بود اما نوشته های خرچنگ قورباغه هاول او را گیج می کرد. او به جمجمه گفت: «من تا به حال

هیچوقت چنین خطی ندیدم! هاول از قلم استفاده می کنه یا از خنجر؟» سوفی مشتاقانه شروع به جستجو در میان کاغذها، پودرها و مایعات عجیب داخل شیشه ها کرد و بار دیگر به جمجمه گفت: خوب من فضولی می کنم و مجازات هم می شم. من حالا می تونم طاعون مرگی و یا یه سینه درد سخت رو درمان کنم، می تونم بادی به وجود بیارم که موهای صورت را از بین ببره. اگه مارتا تونسته اینها رو یاد بگیره هنوز هم پیش خانم فرفکس است.» به نظر می رسید هاول نمی داند چیکار کند. سوفی می توانست صدای قدمهای او را در طبقه بالا در تمام طول شب بشنود. صبح روز بعد هاول فقط یک ساعت در حمام بود. انگار نمی توانست خودش را کنترل کند. مایکل بهترین لباس مخملش را پوشید و آن دو طلسم پادشاه را در کاغذی طلایی پیچیدند تا مایکل آن را به کاخ کینگزبری ببرد. طلسم برخلاف اندازه اش سبک به نظر می رسید چون مایکل می توانست به راحتی آن را حمل کند. هاول، دستگیره در را چرخاند تا لکه قرمز در پایین قرار بگیرد. در را برای مایکل گشود و او را به میان خانه های رنگارنگ کینگزبری فرستاد.

هاول گفت: «اونها منتظر تو هستن. فقط باید تموم صبح رو صبر کنی. بهشون بگو که یه بچه هم می تونست اون رو بسازد. طرز استفاده رو به اونها نشون بده. وقتی برگشتی یه طلسم قدرت بهت می دهم تا رویش کار کنی. فعلا خداحافظ.» هاول در را بست و دوباره شروع به پرسه زدن در اتاق کرد بعد ناگهان گفت: «خسته شدم. میرم یه قدمی روی تپه ها بزنم. به مایکل بگو طلسمی که قولش رو به او دادم روی میز کارست. و این هم برای تو، تا سرگرم بشی.»

بعد ناگهان کتی ارغوانی - خاکستری که معلوم نبود از کجا پیدایش شده در دستان سوفی افتاد. هاول گیتارش را از گوشه دیوار برداشت. دستگیره در را چرخاند تا رنگ سبز در پایین قرار بگیرد و پا به درون خنلگ زارهای بالای مارکت چنیپیگ گذارد.

کلسیفر غرغرکنان گفت: «او خسته شده؟» در پرتاون مه پایین آمده بود و کلسیفر در میان هیزمهایش پنهان شده بود و برای اینکه از قطرات آبی که از دودکش می چکید در امان باشد به این طرف و آن طرف می رفت.

«فکر میکنه به من در این اجاق خیس خوش می گذره؟»

سوفی که کت ارغوانی خاکستری را می تکاند گفت: «پس باید زودتر سرنخی برای شکستن قراردادت به من بدی.» بعد رو به کت کرد و ادامه داد: «تو کت خوبی هستی، شاید کمی کهنه باشی، حتما برای جلب نظر دخترها دوخته شدی.»

کلسیفر فش فش کنان گفت: «من به تو سرنخ دادم!»

سوفی کت را کنار گذاشت و به طرف در رفت و گفت: «پس باید دوباره راهنماییم کنی چون من متوجه نشدم!»

«اگر من به تو سرنخی بدم و بعد بگم که سرنخ ست اون وقت اطلاعات به حساب میاد و من اجازه چنین کاری رو ندارم . کجا داری می ری؟»

«دارم می رم کاری رو بکنم که تا وقتی آندو در اینجا بودن جرات انجامش رو نداشتم.» سوفی دستگیره در را چرخاند تا رنگ سیاه در پایین قرار گرفت بعد در باز کرد.

هیچ چیز بیرون نبود. نه سیاه بود ، نه خاکستری ، نه سفید. کدر یا شفاف نبود. حرکت نمی کرد هیچ بو یا احساسی نداشت . وقتی سوفی با احتیاط انگشتش را از در بیرون برد نه احساس گرما کرد نه سرما. به نظر میرسید هیچ چیز بیرون در نیست.

سوفی از کلسیفر پرسید: «این چیه؟»

موضوع برای کلسیفر هم جالب بود. صورت آبی رنگش تقریبا از بخاری بیرون آمده بود و مه را کاملا به دست فراموشی سپرده بود. او زمزمه کرد: «نمیدونم . من فقط ازش نگهداری میکنم. تنها چیزی که می دونم این ست که در اون طرف قلعه ست جایی که هیچکس نمی تونه بره. احساس می کنم خیلی دوره.» سوفی گفت: «نه خیر کره ماه ست!» او در را بست و دستگیره را چرخاند تا رنگ سبز دوباره در پایین قرار بگیرد. بعد پس از لحظه ای شروع به لنگیدن به طرف پله ها کرد.

کلسیفر گفت: «هاول در اتاقش رو قفل کرده ست. به من گفت اگه دوباره به سرت زد فضولی کنی این مطلب رو بهت بگم.»

«اوه، راستی مگه اون تو چی نگه می داره؟»

«من اصلا خبر ندارم. من هیچ چیز راجع به طبقه بالا نمی دونم. اگه بدونی چقدر زحرآورده! من حتی نمی تونم خارج قلعه رو هم ببینم فقط اونقدر می بینم که جهت قلعه رو تعیین کنم.»

سوفی که به اندازه کلسیفر ناراحت شده بود نشست و به تعمیر کت ارغوانی - خاکستری مشغول شد. پس از مدت کوتاهی مایکل برگشت.

او گفت: «پادشاه فوراً من رو پذیرفت. او...» مایکل به اطراف نگاه کرد چشمانش به سراغ جای خالی گیتار رفتند و گفت: «اوه، نه! باز هم اون دوست دختر لعنتی. فکر کردم تا تا به حال حتماً دختره عاشقش شده و قضیه فیصله پیدا کرده. چرا آنقدر طولش می ده؟»

کلسیفر با خبثت فش فش کرد: «تو همه چیز رو برعکس فهمیدی. این دختر داره هاول بی قلب و احساس رو حسابی اذیت می کنه. هاول تصمیم گرفته بود او رو چند روزی تنها بگذاره تا شاید دختره دلش برای او تنگ شه. فقط همین.»

مایکل گفت: «زحمت بیخود! من رو بگو که فکر می کردم بالاخره عقلش سرجایش برگشته!»

سوفی کت را روی زانوانش انداخت و گفت: «واقعاً که! شما دو تا چطور می تونین راجع به خبثت و بدجنسی او این طور حرف بزنین؟! کلسیفر یه شیطونکه و من نمیتونم سرزنش کنم، اما تو مایکل...؟»

کلسیفر اعتراض کرد: «من فکر نمیکنم که موجود شیطانی باشم!»

مایکل گفت: «اگه فکر میکنی من آروم می شینم اشتباه می کنی. اگه بدونی ما به خاطر عاشق شدنهای مکرر هاول چه مشکلاتی رو تحمل می کنیم. ما به دادگاه کشیده شدیم، خواستگاران زیادی تا به حال با شمشیر به سراغ هاول اومدن. مادرایبی که با خودشون سوزن آورده بودن، و پدرها و عموهایی که چماق داشتن، و البته عمه ها. عمه ها وحشتناک هستن. اونها با سوزن به آدم حمله می کنن. اما بدتر از همه وقتی ست که خود دختر جای هاول را پیدا میکنه و گریان و ناراحت میاد اینجا. هاول از در پشتی جیم میشه و من و کلسیفر باید دست به سرشون کنیم.»

کلسیفر گفت: «من از اون دخترهای غمگین بیشتر از همه بدم میاد. اشکهاشون روی من می چکه. ترجیح میدم اونها عصبانی باشن.»

سوفی که ساتن ارغوانی را چنگ زده بود گفت: «بذار ببینم ، مگه هاول با این دختران بدبخت چیکار میکنه؟ به من گفته بودن که هاول قلبهاشون رو می خوره و ارواحشون رو زندانی میکنه.»

مایکل با ناراحتی خندید و گفت: «پس تو باید از مارکت چنیپیگ باشی، وقتی تازه قلعه رو به راه انداخته بودیم هاول من رو به اونجا فرستاد تا اسمش رو پیش همه خراب و سیاه کنم. من... من این داستان رو سر هم کردم... به هر حال این چیزیه که عمه ها معمولا میگن. فقط یه حرف ست.»

کلسیفر گفت: «هاول خیلی دمدمی مزاجه، موضوع فقط تا وقتی برایش جالبه که دختر عاشقش بشه . بعد دیگه نمی خواد او رو ببینه.»

مایکل گفت: «اما تا وقتی دختر عاشقش نشده آروم نمی گیره و تا اون موقع عقلش هم درست کار نمیکنه. من همیشه منتظر زمانی هستم که دختره عاشق هاول میشه اون وقت اوضاع بهتر می شه.»

کلسیفر گفت: «البته تا وقتی خود دختر یا خانوادش جای هاول رو پیدا کنن.»

سوفی با لحنی تحقیرآمیز گفت: «فکر می کردم اونقدر عقل توی کله اش هست که خودش رو به اسم دیگه ای معرفی کنه.» البته لحن تحقیرآمیز سوفی فقط به آن علت بود که احساس حماقت می کرد.

مایکل گفت: «اوه، هاول همیشه این کار رو می کنه. او دوست داره خودش رو به جای کس دیگه ای معرفی کنه. او حتی وقتی دنبال دختری نیست هم نقش بازی میکنه. تا به حال متوجه نشدی که در پرتاون جنکینز ساحر، در کینگزبری جادوگر پندرگن و در قلعه ی پادشاه هاول وحشتناک صدایش می کنن؟»

سوفی متوجه ی این مطلب نشده بود و همین باعث شد تا بیشتر احساس حماقت کند. او گفت: «به هر حال هنوز هم فکر می کنم او خبیث ست. او دل دختران بیچاره را می شکند و این کار خیلی سنگدلانه ست.»

کلسیفر گفت: «او ذاتا سنگدله.»

مایکل سه پایه ای به کنار آتش آورد و همانطور که سوفی دوخت و دوز می کرد برایش از فتوحات هاول و مشکلات پس از آن داستانشانها تعریف کرد. سوفی که همچنان احساس حماقت می کرد به کتی که در دست داشت گفت: «پس تو قلب می خوری، آره؟ چرا عمه ها راجع به برادرزاده هاشون حرفهای عجیب و غریب از خودشون در میان؟ احتمالا اونها خودشون از تو خوششون اومده کت عزیز من. تو که خوش

نمیاد یه عمه ی غرغرو دنبالت کند؟! «همانطور که مایکل ماجرای یکی از عمه ها را برای سوفی تعریف می کرد سوفی به این فکر می کرد که احتمالا اگر مایکل اسم هاول را در مارکت چنیپیگ خراب نمیکرد دختری مثل لتی مسلما عاشق هاول شده و سرانجام دلشکسته می شد.

مایکل تازه پیشنهاد ناهار داده و کلسیفر طبق معمول شروع به غرغر کردن کرده بود که هاول ناراحت تر از همیشه در را باز کرد و وارد شد.

سوفی پرسید: «چیزی می خوری؟»

هاول پاسخ داد: «نع. کلسیفر آب گرم.» او لحظه ای با کج خلقی جلوی در حمام ایستاد: «سوفی تو اتفاقا فقسه ی طلسمهای اینجا رو مرتب نکردی؟»

او را وادار کرد به اعتراف به این مطلب کند که تمام آن شیشه ها و بسته ها را به دنبال قلبهای جویده شده گشته است. او همانطور که ماهی تابه را بر میداشت قیافه ی درستکارانه ای به خود گرفت و گفت:

«من به هیچ چیز دست نزدم.»

وقتی در حمام محکم به هم خورد مایکل مضطربانه گفت: «واقعا امیدوارم که این طور باشه.»

در حالیکه سوفی ناهار درست می کرد صدای ریزش آب از حمام بلند بود. کلسیفر از زیر ماهی تابه گفت: «او داره آب گرم زیادی مصرف میکنه. فکر کنم داره دوباره رنگ موهایش رو عوض میکنه. امیدوارم به طلسم موهایش دست نزده باشی. هاول یه مرد رنگ پریده با موهای قهوه ایه بنابراین خیلی به موهایش می نازه.»

سوفی به تندی پاسخ داد: «اوه، خفه شو! من همه چیز را سر جایش گذاشتم.» آنقدر عصبی بود که ماهی تابه ی پر از گوشت و تخم مرغ را روی کلسیفر خالی کرد و البته کلسیفر همه ی آنها را با سر و صدای فراوان خورد. سوفی باز هم بر روی شعله ها غذا درست کرد و با مایکل خوردند. آنها داشتن ظرفها را جمع می کردند و کلسیفر داشت با زبان آبیش لبهای بنفشش را می لیسید که در حمام با صدای بلندی باز شد و هاول در حالیکه با ناراحتی فریاد می کشید بیرون آمد.

«نگاه کن! اون زن وحشتناک چه بلایی سر طلسمها آورده؟»

سوفی و مایکل هر دو برگشتند و به هاول نگاه کردند. موهایش خیس بودند اما به غیر از آن هیچکدام از آنها چیز متفاوتی نمی دیدند.

سوفی گفت: «من رو می گی؟»

هاول فریاد زد: «معلومه که تو رو می گم!» او روی سه پایه ولو شد و انگشتانش را درون موهایش فرو کرد: «ببین، نگاه کن، ملاحظه بفرمایین، موهای من نابود شده ست! من شبیه یه ماهیتابه ی پر از گوشت و تخم مرغ شدم!»

مایکل و سوفی روی سر هاول خم شدند. موهای او تا ریشه همان رنگ بور و روشن همیشگی را داشت. تنها فرق موجود مقداری ناچیز خیلی ناچیز رنگ قرمز بود. سوفی از این رنگ خوشش آمد چرا که او را به یاد رنگ سابق موهای خودش می انداخت.

او گفت: «من فکر میکنم خیلی قشنگه.»

هاول فریاد کشید: «قشنگ! تو فکر میکنی قشنگه؟ تو عمداً این کار رو کردی. باید حتماً حال من رو هم می گرفتی تا دلت خنک بشه. نگاه کن! موهایم زنجبیلی شده! من باید تا وقتی موهایم دوباره در میاد خودم رو قایم کنم.» او دستانش را از هم گشود و دوباره فریاد زد: «فاجعه! غم! اندوه! بدبختی!»

اتاق ناگهان تاریک شد. اشکالی بزرگ و ابرمانند که شبیه انسان بودند از چهارگوشه ی اتاق بیرون آمدند و زوزه کشان به سوفی و مایکل حمله کردند. زوزه ها ابتدا ناله های غمگینی بودند، بعد تبدیل به فریادهای ناامیدانه و سپس مبدل به نعره های وحشتناک شدند. سوفی انگشتانش را در گوشه هایش فرو کرد اما فریادها که لحظه به لحظه بدتر می شدند از انگشتان او می گذشتند و هر لحظه، وحشتناک تر می شدند. کلسیفر با عجله خود را در زیر پایین ترین هیزم بخاری پنهان کرد. مایکل بازوی سوفی را گرفت و او را به طرف در کشاند. او دستگیره را به رنگ آبی چرخاند، در را با لگد بکاز کرد و هر دو با حداکثر سرعت به پرتاون دویدند.

صدا حتی در بیرون هم وحشتناک بود. درهای خانه ها باز می شدند.

سوفی با صدای لرزانی گفت: «درسته با این حالی که داره تنهائش بذاریم؟»

مایکل پاسخ داد: «آره، اگه او فکر میکنه که این اتفاق تقصیر توست پس حتماً باید تنهائش گذاشت.»

آنها در حالیکه فریادها همچنان به دنبالشان می آمدند به درون شهر فرار کردند. جمعیت زیادی با آنها آمد. مه اکنون به باران ریزی تبدیل شده بود. همه به طرف بندر دویدند جایی که تحمل صدا آسانتر به نظر می رسید. وسعت خاکستری دریا کمی صدا را خفه می کرد. همه خیس و آب کشیده در کنار هم ایستاده بودند، به صدا که شدیدتر و شدیدتر و بعد تبدیل به ناله های غمگین می شد گوش می دادند و افق سفید رنگ و بارش باران بر روی کشتیها را می نگریستند. سوفی به این فکر می کرد که برای اولین بار دریا را از نزدیک می بیند و این واقعا مایه ی تاسف بود که بهش خوش نمی گذشت.

ناله ها کم کم تبدیل به نجوای اندوهناک شدند و سرانجام سکوت همه جا را فرا گرفت. مردم با احتیاط شروع به رفتن به خانه های خود کردند. چند نفر نیز خجولانه به سراغ سوفی رفتند و پرسیدند: «بلایی سر ساحر بیچاره اومده، خانم جادوگر؟»

مایکل گفت: «او امروز چندان خوشحال نیست. سوفی بیا. فکر کنم دیگه بتونیم برگردیم.»

همانطور که آنها در کنار اسکله ی سنگی راه می رفتند چند نفر از ملوانان کشتیهایی که لنگر انداخته بودند با فریاد از آنان پرسیدند که آیا فریادها به معنی طوفان یا شانس بد است یا نه؟

سوفی در پاسخ فریاد زد: «به هیچ وجه این طور نیست. همه چیز تموم شده.»

اما هیچ چیز تمام نشده بود. آنها به خانه ی جادوگر که ساختمانی کوچک و کج و ماوج بود بازگشتند. سوفی هیچگاه خانه ی پرتاون را از بیرون ندیده بود و اگر مایکل با او نبود حتما راه را گم می کرد. مایکل با کمی احتیاط در کوچک زپرتی را باز کرد. در داخل خانه هاول هنوز روی سه پایه نشسته بود. او در کمال غم و اندوه آنجا نشسته بود و موهایش با ماده ی چسبناک و ژله ماندی به رنگ سبز پوشیده شده بود.

مقدار زیادی از آن ژله ی سبز همه جا را فرا گرفته و هاول را از فرق سر تا نوک پا پوشانده بود. ماده ی سبز سر و گردن او را در بر گرفته بود، روی دستها و شانه هایش انباشه شده بود، از پاهایش به پایین جاری بود و از روی سه پایه به پایین می چکید. کف اتاق هم حوضهای کوچکی از ژله ی سبز به وجود آمده بود. مقداری از آن ماده هم به بخاری راه یافته و بوی بدی از آن بلند بود.

کلسیفر با صدای خفه ای ناله کرد: «کمک! این آشغال داره من رو خاموش میکنه.»

سوفی دامنش را بالا گرفت و تا آنجا که می توانست به هاول نزدیک شد، که البته زیاد هم نزدیک نبود و گفت: «بسه ست دیگه! داری مثل یه بچه رفتار می کنی!»

هاول از جایش تکان نخورد پاسخی هم به او نداد. چشمان گشاد او در صورتی غمگین، سفید و پوشیده از ژله به هوا خیره شده بودند.

مایکل که با وحشت در کنار در ایستاده بود گفت: «حالا چیکار کنیم؟ او مرده؟»

سوفی با خود فکر کرد: «مایکل پسر خوبی، اما اگه دردمندی پیش بیاد کاری ازش ساخته نیست.» و گفت: «نه بابا، البته که مرده. اگه به خاطر کلسیفر نبود او می توانست مثل یه مارماهی رفتار کنه! حالا در حموم رو باز کن.»

در حالیکه مایکل راهش را از بین حوضچه های ژله به طرف حمام می گشود طرف حمام می گشود سوفی پیشبندش را به درون بخاری انداخت تا ژله ی بیشتری به کلسیفر نرسد و بیلچه ی بخاری را برداشت. او مقدار زیادی خاکستر به درون حوضچه ها ریخت که با صدای بلندی فش فش کردند. اتاق از بخار و بوی بد بیشتر پر شد. سوفی آستین هایش را بالا زد، خم شد زانوهای لیز ولزج جادوگر را گرفت و هاول را با چهارپایه به طرف حمام راند. پاهایش درون ژله لیز می خوردند. اما لیز بودن زمین باعث می شد سه پایه راحت تر حرکت کند. مایکل هاول را از آستین هایش گرفت و آنها با هم هاول را به درون حمام غلتاندند. درون حمام، از آنجا که هاول همچنان از حرکت کردن خودداری می کرد، آنها او را در وان انداختند.

سوفی نفس زنان گفت: «آب داغ کلسیفر! خیلی داغ!»

یک ساعت طول کشید تا هاول را از ژله پاک کردند و مایکل یکی ساعت دیگر وقت صرف کرد تا او را راضی کند لباسهای خیسش را عوض کند. خوشبختانه کت ارغوانی - خاکستری پشت صندلی آویزان بود و از ژله در امان مانده بود. کت آبی - نقره ای کاملا خراب شده بود. سوفی به مایکل گفت تا کت را در حمام بخیساند. بعد سوفی مقدار دیگری آب داغ آورد. او دستگیره را چرخاند تا رنگ سبز در پایین قرار بگیرد و در را باز کرد و تمام ژله ها را به درون خلنگ زار ریخت. قعه مانند یک حلزون ردی سبز بر روی خلنگ زار بر جای می گذاشت. اما خلاص شدن از دست آن همه ژله را آسان می کرد. سوفی همانطور که کف اتاق را با آب می شست به این فکر می کرد که زندگی کردن در یک قلعه متحرک مزایایی هم دارد.

او از خود پرسید که آیا فریادهای هاول از قلعه هم شنیده می شده است یا نه! اگر اینطور بوده است سوفی به حال مردم مارکت چنیپیک تاسف می خورد. سوفی حسابی خسته شده بود او می دانست که ژله سبز در واقع انتقام هاول از او بوده است. وقتی مایکل هاول را ملبس به کت ارغوانی - خاکستری از حمام بیرون آورد و روی صندلی کنار بخاری نشاند سوفی اصلا حوصله ی دلداری دادن به او را نداشت.

کلسیفر به عجله گفت: «کار خیلی احمقانه ای بودامی خواستی قسمت اعظم قدرتت رو از دست بدی؟ آره؟»

هاول اصلا به این حرف اهمیت نداد. او همانجا نشسته بود و می لرزید.

مایکل زمزمه کرد: «نمیتونم او را وادار به صحبت کنم.»

سوفی گفت: «او فقط عصبانی ست.» مارتا و لتی هم خیلی سریع عصبانی می شدند. سوفی می دانست چطور با چنین چیزی کنار بیاید. اما سیلی زدن به صورت جادوگری که به خاطر موهایش عصبی شده بود کار عاقلانه ای نبود. به هر حال، سوفی می دانست که این طور عصبانیت ها اغلب دلیلی به جز دلایل ظاهری دارند. او کلسیفر را وادار کرد به کنار بخزد تا او بتواند ظرف شیری را روی هیزمها بگذارد. بعد یک فنجان شیر گرم در دستان هاول گذاشت و گفت: «بخور، بعد هم به من بگو این همه هیاهو و سروصدا برای چه بود؟ به خاطر دختری که دنبالش ناراحتی؟»

هاول شیر را غمگینانه هورت کشید و گفت: «آره، من او رو تنها گذاشتم تا دلش برایم تنگ شود ولی اینطور نشد. او حتی یادش نمی اومد که آخرین بار کی من رو دیده و حالا به من میگه پای کس دیگه ای در میونه ست.»

هاول آنقدر غمگینانه به نظر می رسید که دل سوفی به حالش سوخت و وقتی درست نگاه کرد گناهکارانه متوجه شد که موهای هاول واقعا کمی صورتی شده اند.

هاول ادامه داد: «او زیباترین دختر این منطقه ست. من خیلی دوستش دارم، اما او عشق پاک من رو خوار می کنه و دل به حال کس دیگه ای می سوزونه. او چطور می تونه پس از اون همه توجهی که بهش نشون دادم مرد دیگه ای رو دوست داشته باشه؟ معمولا به محض اینکه من پیدایم میشه خودشون رو از شر دوست پسرشون خلاص می کنن!»

صبح روز بعد وقتی سوفی از خواب برخاست بدنش همچنان درد می کرد . او در حالیکه چوبدستی اش را از گنجه بیرون می آورد تا از قلعه خارج شود به آن گفت: «لعنت به جادوگر ویست!» او می توانست صدای آواز هاول را در حمام بشنود انگار نه انگار که دیروز آنقدر عصبانی بود! سوفی پاورچین پاورچین به طرف در لنگید.

البته پیش از آنکه سوفی به در برسد هاول از حمام بیرون آمد. سوفی با ترشروی او را نگاه کرد. هاول سرتاپا آراسته و زیبا بود و با ورودش عطر شکوفه های گیلاس در اتاق پیچید . نور خورشید که روی کتر ارغوانی - خاکستری او افتاده بود چشم را خیره می کرد و هاله ای صورتی از موهایش می ساخت. او گفت: «فکر می کنم موهایم زیاد هم بدرنگ نشده.»

سوفی با بدخلقی گفت: «راستی؟»

«به کتم میاد. تو واقعا دستای هنرمندی داری سوفی! این کت کهنه رنگ و روی تازه ای پیدا کرده.»

«ها...ها.»

هاول دست بر روی دستگیره ی در متوقف ماند و گفت: «دست و پایت درد میکنه یا از چیز دیگه ای ناراحت هستی؟»

سوفی گفت: «ناراحت؟ چرا باید ناراحت باشم؟ فقط یه نفر دیروز از قلعه رو از ژله ی فاسد و بدبو پر کرد. همه را در پرتاون زهره ترک کرد و کلسیفر ر و تقریبا تبدیل به خاکستر کرد و البته فراموش نکنیم که چند جفت قلب رو هم شکسته! من چرا باید ناراحت باشم؟»

هاول خندید و در حالیکه دستگیره در را می چرخاند تا رنگ قرمز در پایین قرار بگیرد گفت: «واقعا متاسفم پادشاه می خواد امروز من رو ببینه و احتمالا تا بعد از ظهر در قلعه ی پادشاه هستم اما وقتی برگشتم یه کاری برای روماتیسم تو می کنم. یادت نره به مایکل بگی که طلسم رو روی میز گذاشتم.» او لبخند زیبایی تحویل سوفی داد و پا به میان برجهای رنگارنگ کینگزبری گذاشت.

سوفی غرغرکنان گفت: «و فکر میکنی یه لبخند خشک و خالی کارها رو درست میکنه!؟»

اما واقعیت این بود که آن لبخند دل سوفی را نرم کرده بود. او با خود گفت: «اگه اون لبخند دل من رو نرم می کنه بیخود نیست که کله ی مارتا کار نمی کنه!»

کلسیفر به او یادآوری کرد: «قبل از اینکه بری یه هیزم دیگه به من بده.»

سوفی به طرف بخاری لنگید تا هیزم دیگری به کلسیفر بدهد. بعد دوباره به طرف در رفت. اما در همین موقع مایکل از پله ها پایین دوید. تکه ای نان از روی میز برداشت و به طرف در رفت.

بعد ناگهان به یاد سوفی افتاد و به او گفت: «تو که ناراحت نمیشی؟ وقتی برگردم یه قرص نون تازه میارم. امروز کار مهمی برایم پیش اومده اما تا عصر بر می گردم. اگه ناخدای کشتی به دنبال طلسمش اومد طلسم روی میزست، برچسب هم خورده.» او دستگیره را به رنگ سبز در پایین چرخاند، در را باز کرد و به درون تپه های بادخیز پرید. در حالیکه قلعه از او دور می شد فریاد زد: «بعدا می بینمت.»

سوفی گفت: «مزامح! کلسیفر اگه کسی در قلعه نباشد چطور میشه در رو باز کرد؟»

کلسیفر گفت: «من در رو باز میکنم. البته هاوُل خودش این کار رو میکند.»

پس اگر سوفی می رفت کسی پشت در نمی ماند. او اصلا مطمئن نبود که برگردد اما قصد نداشت این مطلب را به کلسیفر بگوید. سوفی صبر کرد تا مایکل حسابی دور شود. بعد دوباره به طرف در رفت. این بار کلسیفر او را متوقف کرد: «اگه دیر برمیگردی می شه چند هیزم نزدیک بخاری بذاری تا من بتونم بردارم؟»

سوفی علی رغم عجله ای که داشت لحظه ای درنگ کرد و پرسید: «تو می تونی هیزمها رو برداری؟»

کلسیفر به جای جواب شعله ای کوچک و آبی رنگ را که به شکل دست بود و شعله های سبز و باریکی به جای انگشتان داشت را به بیرون دراز کرد. دست او نه بلند بود نه قوی اما او با غرور گفت: «ببین؟ تقریباً می تونم به سنگ جلوی بخاری دست بزنم.»

سوفی مقداری هیزم در جلوی بخاری گذاشت، کلسیفر می توانست لاقلاً یکی از آنها را بردارد. بعد به کلسیفر اخطار کرد: «حق نداری هیزمها رو خارج از بخاری بسوزونی!» و بعد دوباره به طرف در رفت.

این بار قبل از آنکه او به در برسد کسی در زد.

سوفی با خود فکر کرد: «امروز از اون روزهاست!» حتما ناخدای کشتی بود که به دنبال طلسمش آمده بود. سوفی می خواست دستگیره را به رنگ آبی بچرخاند که کلسیفر گفت: «نه، در قلعه ست. اما مطمئن نیستم.»

سوفی همانطور که در را باز می کرد فکر می کرد حتما مایکل است که به دلیلی برگشته است.

صورتی که از لبو درست شده بود به او نگاه کرد. بوی کپک به دماغ سوفی خورد. دستی که از چوب ساخته شده بود سعی کرد او را چنگ بزند. یک مترسک بیرون در بود. مترسک تنها از چوب و کهنه پارچه درست شده بود اما زنده بود و سعی داشت به درون بیاید.

سوفی جیغ زد: «کلسیفر! کاری کن قلعه تندتر بره!»

آجرهای سنگی اطراف در شروع به قرچ قرچ کردند و سرعت آنها بیشتر شد.

همانطور که قلعه مترسک را پشت سر می گذاشت دست مترسک به در و سنگها دیوار می خورد. مترسک دستهایش را تکان می داد. مثل اینکه می خواست به یکی از سنگها چنگ بزند. او سعی داشت هرطور شده به درون قلعه بیاید.

سوفی در را به هم زد و با خود فکر کرد: «چه قدر احمقانه ست که بزرگترین فرزند به دنبال خوشبختی بره!» این همان مترسکی بود که او سر راهش به قلعه به پرچین تکیه داده بود. حالا انگار شوخیهای او مترسک را زنده کرده بودند و او سعی داشت صورت سوفی را چنگ بزند. سوفی به طرف پنجره دوید تا ببیند مترسک در چه حالی است.

البته تنها چیزی که دید روزی آفتابی در پرتاون بود با بادبانهایی که از دکل کشتیها بالا و پایین می رفتند و ابری از مرغان دریایی در آسمانی آبی.

سوفی به جمجمه گفت: «این مشکل در یه زمان در چند جا بودنه.»

و در آن موقع سوفی تازه به بزرگترین مشکل پیری پی برده. ضربان قلب او برای لحظه ای نامنظم شد و بعد ناگهان قلبش آنچنان به تپش افتاد که انگار می خواست از سینه اش بیرون بزند، دردش میگرفت. تمام بدنش می لرزید. فکر کرد دارد می میرد. تنها کاری که توانست بکند این بود که خودش را به صندلی کنار بخاری برساند و روی آن ولو شود.

کلسیفر پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

سوفی نفس نفس زنان گفت: «بله، قلبم. یه مترسک دم در است!»

کلسیفر پرسید: «مترسک چه ربطی به قلب تو داره؟»

«اون مترسک می خواست بیاد تو. من حسابی ترسیدم. و قلبم ... آه. اما تو نمی فهمی شیطون کوچولی احمق! تو اصلا قلب نداری.»

کلسیفر با همان غروری که هنگام نشان دادن دستش نشان داده بود گفت: «البته که دارم. این زیر، در قسمت درخشان هیزمهاست، و به من نگو کوچولو. من یه چند هزار سالی از تو بزرگترم! حالا می تونم سرعت قلعه رو کم کنم؟»

سوفی پاسخ داد: «فقط در صورتی که مترسک رفته باشه... رفته؟»

«نمی دونم، آخه می دونی مترسک از گوشت و خون ساخته نشده. به علاوه من که گفتم نمیتونم بیرون رو ببینم.»

سوفی که حالش اصلا خوب نبود از جا بلند شد و خود را به طرف در کشاند و آن را با احتیاط و خیلی آهسته باز کرد. تپه های سبز، زمینهای بنفش و سنگها به تندی از برابر چشمان سوفی می گذشتند و او را گیج می کردند، او در را محکم چسبید و به بیرون خم شد تا به دیوار کناری قلعه نگاهی بنیدازد. مترسک پنجاه پا عقب تر بود و داشت با سماجتی شیطانی به قلعه می جهید و برای اینکه تعادلش را در سرایشی تپه ها حفظ کند دست چوبین لرزانش را کج کرده بود. همانطور که سوفی تماشا می کرد قلعه مترسک را پشت سر گذاشت. مترسک کند بود، اما همچنان به دنبال قلعه می آمد. سوفی در را بست.

«هنوز اونجاست. تندتر برو کلسیفر. داره دنبالمون میاد.»

کلسیفر گفت: «اما این کار همه ی حساب کتابهای من رو به هم می زنه. من می خواستم تپه ها رو دور بزنم و عصر به همونجایی که مایکل رو ترک کردیم برگردم تا او را برداریم.»

سوفی گفت: «پس سرعتت رو دو برابر کن و دوبار تپه ها رو دور بزن. فقط این موجود وحشتناک رو جا بذار!»

کلسیفر غرغرکنان گفت: «چه هیاهوی بیخودی!» اما به هر حال سرعت قلعه را زیاد کرد. سوفی که در صندلیش فرو رفته بود و فکر میکرد دارد می میرد برای اولین بار می توانست لرزش قلعه را به هنگام حرکت در اطرافش حس کند. او اصلا نیم خواست پیش از آنکه با مارتا صحبت کند بمیرد.

همانطور که آنها می رفتند همه چیز در قلعه به خاطر سرعت شروع به لرزیدن کرد. شیشه ها به صدا در آمدند و مجسمه هم روی میز کار شروع به چرق چرق کرد. سوفی می توانست صدای افتادن اشیا از درون قفسه ی حمام به درون وان - جایی که کت آبی-ارغوانی هنوز خیس می خورد-را بشنود. حالش کمی بهتر شد. او خود را به طرف در کشاند و در حالیکه باد موهایش را به هم می ریخت به بیرون نگاه کرد. زمین از زیر قلعه رد می شد و تپه ها آهسته به دور قلعه می گشتند. آنهمه سرو صدا تقریبا او را کر کرده بود. اما مترسک تا آن وقت تبدیل به لکه ی سیاه کوچکی شده بود. بار دیگر که سوفی بیرون را نگاه کرد از مترسک خبری نبود.

کلسیفر گفت: «خوبه، پس می تونم برای شب توقف کنم. خیلی خسته شدم.»

سروصدای قلعه و اشیای درون آن از بین رفت. کلسیفر در حالیکه به زیر پایین ترین هیزمهایش خزیده بود مثل همه آتش های دیگر به خواب رفت. تنها چیزی که از او دیده می شد شعله ای کوچک و آبی رنگ در میان هیزم های درخشان و گرم بود.

سوفی تا آن وقت حسابی سرحال آمده بود. او به حمام رفت و شش بسته و یک شیشه از داخل وان بیرون آورد. بسته ها خیس شده بودند. او پس از اتفاق دیروز حرارت نداشت آنها را همانطور به حال خود رها کند، بنابراین آنها را با احتیاط روی زمین گذاشت و کمی پودر خشک کن را روی آنها ریخت. بسته ها در زمانی کمتر از یک دقیقه خشک شدند.

سوفی آب وان را خالی کرد و کمی از پودر را روی کت ها ول ریخت. آن هم فوراً خشک شد. کت هنوز کمی سبز بود و کوچکتر از قبل به نظر می رسید. اما سوفی از اینکه بالاخره توانسته کاری را درست انجام بدهد خوشحال بود.

سوفی خودش را با شام درست کردن مشغول کرد. مجسمه و تمام چیزهای روی میز را جمع و شروع به خرد کردن پیاز کرد. در همان حال به مجسمه گفت: «لااقل از چشمای تو آب نمایاد دوست من، خدا رو شکر کن!»

در باز شد.

سوفی که فکر می کرد مترسک است نزدیک بود از ترس دستش را ببرد. تازه وارد مایکل بود. او با خوشحالی به درون دوید و یک قرص نان، یکی پای و یکی بسته ی سفید و صورتی را روی پیازها

گذاشت. بعد کمر سوفی را گرفت و شروع به رقصیدن دور اتاق کرد و فریاد زنان گفت: «زندگی زیباست! بهتر از این نمی شه.»

سوفی که سعی داشت پاهایش را از زیر چکمه های مایکل کنار بکشد و در عین حال مراقب باشد تا چاقو هیچ کدامشان را نبرد گفت: «آروم! آروم! چچی بهتر از این نمی شه؟»

مایکل که همچنان می رقصید گفت: «لتی من رو دوست داره! او هیچوقت رو ندیده! همه اش یه اشتباه بود!» و بعد هماره با سوفی شروع به چرخیدن در اتاق کرد.

سوفی جیغ زنان گفت: «میشه قبل از اینکه این چاقو یکی از ما رو زخمی کنه من رو رها کنی! و بعد داستان رو تعریف کنی؟»

مایکل فریاد کشید: «هورا!» و به چرخیدن دور اتاق ادامه داد و سرانجام سوفی را روی صندی انداخت و ادامه داد: «دیشب آرزو داشتم موهایش رو آبی کرده بودی! اما حالا برایم مهم نیست. وقتی هاوول گفت لتی هتر، فکر کردم خودم آبی رنگش کنم. می دونی که چطور حرف می زنه، می دونستم که به محض اینکه این دختر هم عاشق او بشه، هاوول او رو ول میکنه، وقتی فکر کردم اون دختر لتی من ست، من سه هر حال، می دونی که او گفت اون دختر یه دوست پسر داره و من فکر کردم من رو می گه! بنابراین من امروز به مارکت چنیپیگ رفتم، هیچ چیز تغییر نکرده بود. هاوول باید دختر دیگه ای با همین اسم باشه. لتی اصلا تا حالا رو رو ندیده.»

سوفی که گیج شده بود گفت: «بذار ببینم. ما داریم راجع به همون لتی هتری حرف می زنیم که در شیرینی فروشی سزاری کار میکنه. مگه نه؟»

مایکل با خوشحالی گفت: «البته. من از وقتی او در اونجا مشغول به کار شد دوستش داشتم و وقتی به من گفت که او هم من رو دوست داره نمی تونستم باور کنم. او صدها خواستگار داره و اصلا تعجب نمی کردم اگه هاوول هم یکی از اونها باشه. خیالم راحت شد! من یه کیکی از سزاری خریدم تا جشن بگیریم. کجا گذاشتمش؟ آهان اینجاست.»

او بسته ی سفید و صورتی را در دست سوفی گذاشت. حلقه های پیاز از جعبه روی پاهای سوفی افتادند. سوفی پرسید: «پسرم. تو چند سالته؟»

مایکل گفت: «روز جشن پانزده ساله شدم. کلسیفر به خاطر تولد من آتش بازی راه انداخت. مگه نه کلسیفر؟ آه، او خوابیده. حتما فکر می کنی من برای نامزد شدن هنوز خیلی جوونم اما خوب من سه سال دیگه هم باید شاگردی کنم و لتی حتی بیشتر از من. اما ما به هم قول دادیم و از صبر کردن هم ناراحت نمی شیم.»

سوفی با خود فکر کرد که مایکل تقریباً همسن مارتا است به علاوه مایکل پسر آرام و مهربانی بود و آینده ی کاری خوبی به عنوان یک جادوگر داشت. وقتی سوفی به روز جشن اندیشید به یاد آورد که مایکل را در سزاری دیده است. اما هاول را در میدان شهر دیده بود.

سوفی با نگرانی گفت: «تو مطمونی که لتی در مورد هاول واقعیت میگه؟»

مایکل پاسخ داد: «بله، کاملاً. هر وقت دروغ میگه دیگه با انگشتانش بازی نمکنه.»

سوفی که خنده اش گرفته بود گفت: «آره، او دقیقاً همین کار رو می کنه.»

مایکل با تعجب پرسید: «تو از کجا می دونی؟»

«برای اینکه او خواهر... برای اینکه او نوه ی خواهر من ست. لتی دختر زیاد راستگویی نیست. اما خوب هنوز خیلی جوونه و ... فکر میک نم وقتی بزرگتر شود تغییر کنه. ممکن ست سال دیگه زیاد شبیه خودش نباشه.»

مایکل گفت: «خوب من هم همینطور! همسنهای ما همیشه در حال تغییر کردن هستن. اما این ما رو ناراحت نمیکنه. به هر حال او همیشه لتی باقی می مونه.»

سوفی با خود گفت: «البته فقط ظاهراً» بعد با نگرانی اضافه کرد: «اما اگه او راست بگه اما هاول رو با یه اسم قلابی بشناسه چی؟»

«من فکر اونجایش رو هم کردم. بنابراین مشخصات هاول رو برای او گفتم خودت که می دونی هاول خیلی جلب توجه می کنه اما او واقعا هاول و گیتار لعنتی اش رو ندیده. احتیاجی نبود به لتی بگم که هاول حتی بلد نیست اون گیتار رو بنوازه. او هیچوقت هاول رو ندیده. در تمام مدتی که این حرف رو می زد با انگشتانش بازی می کرد.»

سوفی به پستی صندلیش تکیه داد و گفت: «خوب خیالم راحت شد. و واقعا هم خیالش از بابت مارتا راحت شده بود اما هنوز نگران لتی بود چرا که این اشتباه به آن معنی بود که هاول به دنبال لتی واقعی است. اگر کس دیگری به اسم لتی وجود داشت سوفی حتما این را می دانست به علاوه این کاملا شبیه لتی بود که تسلیم هاول نشود. چیزی که سوفی را نگران می کرد این بود که لتی اسم واقعی اش را به هاول گفته بود. لتی ممکن بود آنقدر به هاول علاقه نداشته باشد اما آنقدر به او اعتماد داشت که این راز مهم را با او در میان بگذارد.

مایکل که از پشت به پستی صندلی تکیه داده بود گفت: «اینقدر ناراحت نباش. یه نگاهی به کیکی که برایت آوردم بنداز.»

سوفی در حالیکه روبان دور جعبه را باز می کرد به این فکر کرد که مایکل دیگر به چشم یک بلای طبیعی به اون نگاه نمی کند و واقعا دوستش دارد. سوفی آنقدر از این فکر خوشحال شد که تصمیم گرفت همه ی حقیقت را راجع به لتی، مارتا و خودش به مایکل بگوید. این کاملا منصفانه بود که مایکل خانواده ی همسر آینده اش را بشناسد. جعبه بالاخره باز شد. گرانترین کیک سزاری که با خامه و شکلات تزیین شده بود درون آن بود. سوفی گفت: «اوه.»

دستگیره ی مربع شکل در خودبخود چرخید تا لکه ی قرمز رنگ در پایین قرار گرفت، هاول به درون آمد و گفت: «چه کیک خوشگلی! از همونهایی ست که من دوست دارم. از کجا اومده؟»

مایکل با کمرویی پاسخ داد: «من یه سری به سزاری زدم.» سوفی نگاهی به هاول انداخت. همیشه درست وقتی که می خواست به کسی بگوید که طلسم شده است چیزی مانع او می شد. حتی یک جادوگر.

هاول که کیک را تماشا می کرد گفت: «به راهش می ارزید. من شنیدم کیک های سزاری از همه جای کینگزبی خوشمزه تره. نمی دونم چرا تا حالا به اونجا سر نزدم. ببینم اون یه پای نیست؟» هاول به طرف میز کار رفت تا نگاهی به پای بیندازد: «یه پای همراه با حلقه های پیاز!» او حلقه ی پیازی را که در سوراخ چشم جمجمه گیر کرده بود با یک ضربه در آورد و گفت: «سوفی عزیز باز هم مشغول بوده، تو هم نتونستی آرومش کنی دوست من؟»

جمجمه دندان هایش را برای هاول به هم کوبید و به صدا در آورد. هاول که کمی جاخورده و ترسیده بود با عجله آن را زمین گذاشت.

مایکل پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

هاول گفت: «آره، من باید هر چه زودتر کسی رو پیدا کنم تا سابقه ام رو پیش پادشاه خراب کنه، کاری کنه که من از چشم پادشاه بیفتم.»

مایکل گفت: «طلسمی که برای واگنهای پادشاه ساخته بودی خوب کار نکرد؟»

هاول که حلقه ای پیاز را دور انگشتش می چرخاند گفت: «نع، عالی کار کرد. مشکل من همین است! حالا پادشاه می خواد من رو وادار کنه کار دیگه ای برایش انجام بدم. کلسیفر اگه مراقب نباشیم ممکنه همین روزها من رو جادوگر دربار کنه.» کلسیفر پاسخ نداد. هاول با تعجب به طرف بخاری رفت و او را در خواب دید.

او گفت: «مایکل بیدارش کن باید، باهش مشورت کنم.»

مایکل دو تا هیزم روی کلسیفر انداخت و صدایش زد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

هاول فریاد زد: «کلسیفر!» این هم اثری نکرد. هاول نگاهی استفهام آمیز با مایکل رد و بدل کرد و سیخ بخاری را برداشت. کاری که تا آن روز هرگز انجام نداده بود. او در حالیکه به هیزم هیا نسوخته ضربه می زد گفت: «متاسفم کلسیفر! بیدار شو!»

دودی غلیظ و سیاه رنگ از میان هیزم ها برخاست و بعد متوقف شد. کلسیفر غرغرکنان گفت: «راحتم بزار. خیلی خستم.»

با شنیدن این حرف هاول واقعا نگران شد و گفت: «چه بلایی سرش اومده؟ تا حالا هیچوقت اینطور نشده بود!»

سوفی گفت: «فکر می کنم تقصیر مترسک بود.»

هاول همانطور نشسته روی زانوانش چرخید و چشمان شیشه ایش را به سوفی دوخت: «باز دیگه چه دسته گلی به آب دادی؟» سوفی در زیر نگاه شیشه ای و سرد هاول تمام ماجرا را تعریف کرد. هاول گفت: «یه مترسک؟ کلسیفر حاضر شد به خاطر یه مترسک ناقابل سرعت قلعه رو دوبار کنه؟ سوفی، عزیزم لطفا بگو ببینم چه طور می شه یه شیطونک آتیش رو وادار به فرمانبرداری کرد؟ من واقعا دلم می خواد بدونم!»

سوفی پاسخ داد: «من او رو وادار به کاری نکردم. مترسک من رو ترسوند و کلسیفر دلش به حال من سوخت.»

هاول گفته ی او را تکرار کرد: «مترسک اوک رو ترسوند و کلسیفر دلش به حال او سوخت! سوفی عزیز من ، کلسیفر هیچوقت دلش به حال هیچکس نمی سوزه. به هر حال ، امیدوارم پیاز خام و پای سرد شام خوبی باشه چون تو تقریبا کلسیفر رو خاموش کردی.»

مایکل که سعی داشت به دعوا خاتمه بدهد گفت: «کیک هم اریم.»

ظاهرا غذا عصبانیت هاول را فرو نشاند . با این حال در حین خوردن دایم برمیگشت و با نگرانی به هیزم های نسوخته ی داخل بخاری نگاه می کرد. پای کاملا سرد شده بود اما پیازهایی که سوفی در سرکه خیسانده بود خیلی خوشمزه بودند. کیک هم عالی بود. همانطور که مشغول خوردن بودند مایکل با احتیاط از هاول راجع به پادشاه پرسید.

هاول غمگینانه پاسخ داد: «هنوز معلوم نیست. می خواست نظر من رو راجع به برادرش بدون. مثل اینکه ، پیش از اینکه شاهزاده ژاستین کاخ رو ترک کنه حسابی با پادشاه دعوا کرده . شایعه هایی هم هست. پادشاه می خواست من برای پیدا کردن ژاستین داوطلب شوم و من هم مثل یه احمق واقعی گفتم که فکر میکنم جادوگر سلیمان مرده و همین حرف هم اوضاع رو بدتر کرد!»

سوفی پرسید: «چرا میخوای از زیر این کار دربری! فکر می کنی نمی تونی پیدایش کنی؟»

هاول گفت: «می دونی سوفی، تو هم قلدری ، هم پررو.» هاول هنوز او را به خاطر کلسیفر نبخشیده بود: «اگر واقعا دلت می خواهد بدونی ، من می خوام از زیر این کار دربرم چون می دونم که می تونم پیدایش کنم. ژاستین و سلیمان با هم دوستای صمیمی بودن و دعوای بین ژاستین و پادشاه فقط به این خاطر بود که ژاستین می خواست به دنبال سلیمان بره. نظر او این بود که پادشاه اصلا نمی بایست سلیمان رو به ویست بفرسته. و حالا سوفی عزیز، حتی تو هم باید بدونی که خانمی در ویست زندگی میکنه که وجودش یعنی خبر بد، یعنی بدبختی ، یعنی فاجعه! پارسال او بهم قول داد که زنده زنده سرخم کنه و یه طلسم به دنبال فرستاده که تا حالا نتوسنته من رو پیدا کنه فقط به این خاطر که اونقدر عقل داشتم تا با اسم قلبی خودم رو معرفی کنم.»

سوفی حیرت زده شده بود: «یعنی تو به او هم ابراز عشق کردی! بعد هم ولش کردی؟»

هاول تکه ی دیگری کیک برید و قیافه ای غمگین و متشخص به خود گرفت: «خود،دقیقا هم اینطور نبود. اعتراف میکنم که یه وقتی از او خوشم می اومد. او یه جورایی خیلی تنهاست.هیچکس دوستش نداره. همه ی مردای اینگاری تا حد مرگ از او می ترسن. تو که دیگه باید بدونی این مشکل چه احساسی به آدم می ده،سوفی عزیز؟»

سوفی در نهایت خشم و ناراحتی دهان باز کرد تا جواب هاول را بدهد اما قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید مایکل گفت: «هاول ، تو فکر میکنی باید قلعه رو حرکت بدیم؟هر چی باشه تو برای همین قلعه رو اختراع کردی ، مگه نه؟»

هاول نگاه دیگری از ورای شانه به هیزم ها که در حال دود کردن بودند انداخت و گفت : «این کاملا به کلسیفر بستگی داره . باید بگم وقتی فکر میکنم که پادشاه و جادوگر ویست هر دو با هم دنبالم هستن دلم می خواد قلعه رو به چند هزار مایل دورتر از اینجا ببرم.»

ظاهرا این حرف آنچنان مایکل را ناراحت کرد که آرزو می کرد ای کاش اصلا حرف نزده بود. سوفی می دانست او به چه فکر می کند.چند هزار مایل از مارتا خیلی دور بود. سوفی به هاول گفت: «پس لتی هتر چی میشه؟»

هاول با حواس پرتی گفت: «تا اون موقع این ماجرا تموم شده.اما اگه فکری به ذهنم می رسید تا کاری کنم که پادشاه دست از سرم برداره خیلی خوب می شد...فهمیدم!» او با چنگالش که از آن خامه می چکید به سوفی اشاره کرد و گفت: «تو می تونی سابقه ی من رو پیش پادشاه خراب کنی. تو می تونی تظاهر کنی که مادر پیر من هستی و برای پسر چشم آبیت تقاضای بخشش داری.» بعد از ورای چنگال خامه ایش به سوفی لبخند زد. لبخندی که بر روی جادوگر ویست و لتی کارگر افتاده بود و دل هر کسی را سست می کرد: «اگه تو می تونی کلسیفر رو وادار به انجام کاری کنی،پادشاه که دیگه چیزی نیست.»

سوفی به لبخند جذاب هاول چشم دوخته بود و هیچ نمی گفت.او با خود فکر کرد: «دیگه وقت رفتنه.من از اینجا میرم،کلسیفر بهتره فکری به حال خودش بکنه. من دیگه از دست هاول خسته شدم. اول ژله ی سبز ، بعد فریاد کشیدن بر سر من به خاطر کاری که کلسیفر کاملا آزادانه انجام داده بود و حالا این!فردا به آپرفلدینگ می رم و همه چیز رو برای لتی تعریف میکنم.»

فصل هشتم

سوفی قلعه را در چند جهت ترک می کند!

روز بعد کلسیفر با سروصدای زیادی دوباره شروع به شعله کشیدن کرد و سوفی خیالش راحت شد. اگر آنقدر از دست هاول عصبانی نبود از برخورد او با کلسیفر تحت تاثیر قرار می گرفت.

«فکر می کردم کارت رو تموم کرده ،شیطون پیر.» هاول درک نار بخاری زانو زده بود و اصلا به اینکه آستینهای درازش به خاکستر آلوده شده توجه نداشت.

کلسیفر گفت : «من فقط خسته بودم.یه چیزی دنبال قلعه افتاده بود . من هیچوقت آنقدر تند نرفته بودم.»

هاول گفت: «خوب،دیگه اجازه نده چنین کاری باهات بکنه.» هاول با متانت از جا برخاست و آستین های آبی - نقره ایش را از خاکستر تکاند.

«مایکل کار روی اون طلسم رو امروز شروع کن. و اگه کسی از طرف پادشاه دنبالم اومد بگو من تا فردا بر نمی‌گردم دارم می‌رم لتی رو ببینم. البته احتیاجی نیست که این رو هم بگی!» او گیتارش را برداشت و در را با رنگ سبز در پایین به روی تپه‌های ابرآلود باز کرد.

مترسک دوباره برگشته بود. وقتی هاول در را باز کرد او با صورت لبویش به سینه هاول برخورد کرد. گیتار با صدای وحشتناکی دیلینگ دیلینگ کرد. سوفی حیغ کوتاهی کشید و دسته‌ی صندلی را چسبید. مترسک سعی داشت با یکی از دستان چوبیش در را بگیرد با دست دیگر نیز می‌خواست هاول را بچسبد. هیچ شکی نبود که مترسک می‌خواست به درون بیاید.

صورت آبی کلسیفر از بخاری به بیرون خم شد. اما مایکل همچنان برجا می‌خکوب شده بود. آنها هردو با هم گفتند: «پس مترسک واقعا وجود داره؟!»

هاول نفس زنان گفت: «اوه، راستی! غیب گفتین!» او یک پایش را به قاب در تکیه و مترسک را به بیرون هل داد. مترسک به عقب پرت شد و به آرامی در میان خلنگزار فرود آمد، اما بلافاصله به پا خواست و به طرف قلعه آمد. هاول با عجله گیتار را کنار گذاشت و بیرون پرید تا با او روبرو شود: «آ، آ، از این کارها نداشتیم. برگرد به همونجایی که بودی.» او دستانش را از هم گشود و آرام آرام به طرف مترسک رفت. مترسک کمی عقب نشینی کرد. وقتی هاول متوقف شد، مترسک که روی تنها پایش ایستاده بود و کهنه پارچه‌های آستین هایش در باد تکان می‌خوردند چند قدم دیگر عقب رفت و ایستاد. کهنه پارچه‌ها تقلیدی احمقانه از آستین‌های هاول بودند.

هاول گفت: «پس نمی‌ری؟» سر مترسک به علامت نه تکان خورد: «متأسفانه باید بری؟ تو سوفی رو می‌ترسونی، و وقتی او بترسه اصلا معلوم نیست چیکار ممکنه بکنه! اما بذار ببینم، حالا که فکرش رو می‌کنم، تو من رو هم می‌ترسونی!» دستان هاول شروع به حرکت کردند مثل اینکه داشت چیز سنگینی را بلند می‌کرد. بالاخره دستانش بالای سرش قرار گرفتند. او لغت عجیبی را فریاد زد که در میان صدای رعد و برق گم شد. مترسک به سرعت به عقب پرت شد. آنقدر عقب رفت و رفت تا اینکه تبدیل به لکه‌ی سیاه کوچکی شد و بعد کاملا ناپدید شد.

هاول دستانش را پایین آورد و در حالیکه صورتش را با پشت دست پاک میکرد به طرف در برگشت. نفس زنان گفت: «من حرفم رو پس می‌گیرم، سوفی. این مترسک واقعا ترسناک بود. شاید تمام دیورز به دنبال

قلعه بوده. قدرت جادویی عجیبی داشت که تا حالا کمتر دیده بودم. اصلاً چی بود، بقایای آخرین کسی که تو خانه دارش بودی؟»

سوفی خنده ی ضعیفی کرد. قلبش دوباره داشت بازی در می آورد.

هاول فهمید که او حالش خوب نیست. او از روی گیتارش به درون اتاق پرید، شانه های سوفی را گرفت و او را روی صندلی نشاند: «خیلی خوب، آروم باش، چیزی نیست.» درست در همین موقع اتفاقی بین هاول و کلسیفر افتاد. سوفی این را احساس کرد چون هاول هنوز او را نگه داشته بود و کلسیفر هم هنوز از داخل بخاری به بیرون خم شده بود. هر چه که بود قلبش فوراً آرام گرفت. هاول به کلسیفر نگاهی کرد و شانه بالا انداخت، بعد به طرف مایکل برگشت و در مورد مراقبت از سوفی به او دستوراتی داد. بعد گیتارش را برداشت و بالاخره از در بیرون رفت. سوفی در صندلیش فرو رفت و تظاهر کرد که حالش بدتر از قبل است او باید صبر می کرد تا هاول حسابی دور شود. این مایه ی دلخوری بود که هاول هم داشت به آپرفلدینگ می رفت. اما سوفی آنقدر آهسته راه می رفت که وقتی هاول به قلعه باز می گشت او تازه به آنجا رسیده بود. چیزی که مهم بود این بود که هاول را در راه نبیند. سوفی موزیانه به مایکل که سرگرم کار روی طلسمش بود نگاه کرد. او صبر کرد تا مایکل کتابهای جلد چرمی بزرگی را از بالای قفسه پایین بیاورد و حسابی مشغول شود بعد گفت: «هوا اینجا خیلی خفه ست.»

مایکل متوجه نشد. سوفی بلند شد و تلوتلو خوران به طرف در رفت. او در را باز کرد: «هوای تازه.» کلسیفر قلعه را متوقف کرد. سوفی پا بر روی تپه ها گذاشت و به اطراف نگاه کرد. جاده ای که به آپرفلدینگ می رفت خطی شنی درست در پایین تپه بود. سوفی به طرف جاده به راه افتاد دلش برای مایکل و کلسیفر تنگ می شد.

او تقریباً به جاده رسیده بود که کسی پشت سرش فریاد زد. مایکل با گامهای بلند از تپه پایین آمد و قلعه ی بلند و سیاه هم با دود و سرو صدای فراوان او را دنبال کرد، وقتی مایکل به او رسید گفت: «داری چیکار می کنی؟» او طوری به سوفی نگاه می کرد انگار که عقلش را از دست داده است.

سوفی گفت: «من کاملاً سالم خوبه. فقط دارم میرم به نوه ی خواهرم سری بزنم. هم اسمش لتی هتره. حالا فهمیدی؟»

مایکل پرسید: «او در کجا زندگی می کنه؟» انگار فکر می کرد سوفی ممکن است این را نداند.

«آپرفلدینگ»

مایکل گفت: «اما اونجا دهها مایل دورتر از اینجا است! من به هاول قول دادم که تو استراحت می کنی. نمیتونم بذارم بری! به او گفتم نمیذارم از جلوی چشم دور شی.»

سوفی زیاد در این باره خوش بین نبود. هاول فقط نگران او بود چون میخواست سوفی به دیدار پادشاه برود. مسلم است که او نمیخواست سوفی قلعه را ترک کند: «ها،ها.»

مایکل گفت: «به علاوه هاول هم به آپرفلدینگ رفته!»

سوفی گفت: «من هم کاملا مطمئنم که به آپرفلدینگ رفته.»

مایکل بالاخره موضوع را فهمید: «پس تو نگران این دختره ای. که اینطور! اما من نمیتونم بذارم تو بری.»

«اما من دارم می رم.»

«اما اگه هاول تو رو اونجا ببینه حسابی عصبانی می شه. برای اینکه من بهش قول دادم، او هر دوی ما رو خفه می کنه. تو باید استراحت کنی.» بعد وقتی دید سوفی از شدت عصبانیت ممکن است بزندش گفت: «صبر کن! یه جفت چکمه ی هفت فرسخی در گنجه ی جاروها هست.»

او دست لاغر سوفی را گرفت و او را به طرف قلعه کشاند. سوفی نفس زنان گفت: «اما، هفت فرسخ سه مایل است! من با دو قدم به نیمه راه پرتاون می رسم.»

مایکل گفت: «نه، هر قدم یه مایل و نیم است. اینطوری تقریبا به آپرفلدینگ می رسیم. اگه هر کدوم ما از یه لنگه چکمه به پا داشته باشیم تو از جلوی چشم من دور نمی شی و کار خطرناکی انجام نمی دی. به علاوه ما قبل از هاول به اونجا می رسیم و اصلا از چیزی باخبر نمی شه. این تمام مشکلات رو به خوبی و خوشی حل می کنه.»

مایکل آنقدر از نقشه اش راضی بود که سوفی دلش نیامد اعتراض کند. او شانه بالا انداخت و فکر کرد بهتر است پیش از آنکه لتی ها به صورت اولشان برگردند مایکل از قضیه باخبر شود. این کار صادقانه تر بود. اما وقتی مایکل چکمه ها را از گنجه بیرون آورد سوفی دوباره به شک افتاد. تا به حال فکر می کرد آنها دو سطل چرمی کهنه هستند که دسته هایشان کنده شده و کمی هم له و غر شده اند.

مایکل همانطور که دو سطل سنگین را به طرف در می برد گفت: «باید پارو یا کفش داخل اونها گذاشت. اینها اولین نمونه از چکمه هایی هستن که هاول برای ارتش پادشاه درست کرد. ما تونستیم بقیه را بهتر درست کنیم.»

او و سوفی روی پله ی جلوی در نشستند و هر کدام چکمه ای را برداشتند. مایکل اخطار کرد: «اول به طرف آپرفلدینگ بایست، بعد پایت رو زمین بزار.» او و سوفی روی پای بی چکمه شان به طرف آپرفلدینگ چرخیدند. مایکل گفت: «حالا پایت رو زمین بذار.»

منظره ی جلوی چشم آنها در یک لحظه تبدیل به لکه ای تار شد. لکه ای خاکستری به جای زمین و لکه ای آبی به جای آسمان بادی که به صورت سوفی می خورد. آنقدر شدید بود که سوفی تصور می کرد وقتی سرانجام به مقصد رسیدند نصف صورتش پشت گوشه اش خواهد بود. بعد همه چیز همانطور که ناگهان شروع شده بود ناگهان هم تمام شد. همه چیز آرام و همه جا آفتابی بود. آنها تازانو در میان آلاله های اطراف آپرفلدینگ فرو رفته بودند. گاوی در آن نزدیکی به آنها خیره شده بود. کلبه های کاهگلی در زیر آفتاب چرت می زدند. بدبختانه سطلی که سوفی به پا داشت آنقدر سنگین بود که او را هنگام فرود آمدن به تلوتلو خوردن واداشت.

مایکل فریاد زد: «اون پا رو زمین نذار!» اما دیگر خیلی دیر شده بود. دوباره دنیا تبدیل به لکه های درهم برهم شد و باد شروع به وزیدن کرد. وقتی سوفی سرانجام ایستاد خود را در میان دره فلدینگ یافت: «لعنت!» او به عقب چرخید و دوباره سعی کرد.

ویز! همه چیز دوباره تبدیل به لکه های محو و تار شد و او خود را در آپرفلدینگ یافت، اما سوفی دوباره به خاطر وزن چکمه ها تلوتلو خورد. لحظه ای مایکل را دید که برای گرفتن او شیرجه رفته بود.

ویز! این بار به تپه ها برگشته بود. ناله کنان گفت: «خدایا!» قلعه ی کج کوله در همان نزدیکی در حرکت بود و کلسیفر داشت برای سرگرمی از یکی از برجها حلقه حلقه دود را بیرون می داد. سوفی فقط توانست همین قدر ببیند چون دوباره به جلو لغزید و پایش را زمین گذاشت.

ویز! این بار سوفی یکی پس از دیگری میدان بازار مارکت و چنیپیگ و چمن جلوی یکی عمارت بزرگ را دید و فریاد زد: «لعنت!» و بعد او دوباره با حرکتی دیگر و ویزی که به دنبالش آمد به راه افتاد و این بار

به مزرعه ای رسید. گاو میش سرخ رنگی بینی حلقه دارش را از میان علفها بلند کرد و شاخهایش را به طرف او گرفت.

سوفی با عجله پایش را زمین گذاشت و گفت: «من دارم می رم، دیگه مزاحم نمی شم.»

ویزا دوباره به عمارت بزرگ برگشته بود. ویزا میدان بازار ویزا دوباره قلعه داشت یاد می گرفت. ویزا اینجا آپر فلدینگ بود- اما چطور می توانست بایستد؟ ویزا!

سوفی که تقریباً در دره ی فلدینگ بود فریاد زد: «وای، قاطی کردم!»

این بار او با قاطعیت بر جای چرخید و محکم پایش را زمین گذاشت. ویزا خوشبختانه این بار پایش در گل فرو رفت و او بر زمین افتاد. قبل از اینکه سوفی بتواند از جا بلند شود مایکل از جا جست و چکمه را از پایش درآورد. سوفی که نفسش بند آمده بود گفت: «ممنون! فکر می کردم هیچوقت نتونم وایسم.»

همانطور که به طرف خانه ی خانم فرفکس می رفتند قلب سوفی تندتند می زد. اما فقط همین. حالش کاملاً خوب بود. سوفی به خاطر کاری که هاوول و کلسیفر برایش انجام داده بودند خیلی قدرشناس بود.

مایکل در حالیکه چکمه ها را در زیر پرچین خانه ی خانم فرفکس پنهان می کرد گفت: «جای جالبیه!»

سوفی کاملاً با او موافق بود. خانه بزرگترین خانه ی دهکده بود. خانه دیوارهای سفید کاهگلی و تیرکهای سیاه داشت و آنطور که سوفی از زمان بچگی به یاد داشت برای رسیدن به ایوان باید از باغ پرگلی که زنبور هم زیاد داشت می گذشتند. بر روی ایوان یک گل سرخ پیچان و یک پیچ امین الدوله با هم بر سر نور خورشید مسابقه می دادند. روزی گرم و آفتابی در آپر فلدینگ بود.

خانم فرفکس خودش پاسخ در را داد. او خانمی چاق و خوش برخورد بود. موهای بورش را هم بالای سرش جمع کرده بود. تنها نگاه کردن به او باعث می شد آدم احساس خوشبختی کند. سوفی کمی به لتی غبطه می خورد. خانم فرفکس از سوفی به مایکل نگاه کرد. او آخرین بار سوفی را تابستان پارسال وقتی که هنوز دختری هفده ساله بود، دیده بود و حالا که او پیرزنی نودساله بود شناختنش کار ساده ای نبود. خانم فرفکس مودبانه گفت: «صبح شما بخیر.»

سوفی نفس راحتی کشید. مایکل گفت: «این خانم خاله ی بزرگ لتی من او رو به اینجا آوردم تا لتی رو ببینه.»

خانم فرفکس گفت: «آه، فکر کردم شما آشنا به نظر می‌رسین! کاملاً مشخص است که فامیل هستین. خواهش می‌کنم بفرمایین تولتی کمی سرش شلوعه ست، اما تا برم صدایش کنم کمی کیک و عسل میل کنین.»

او در را بیشتر باز کرد و بلافاصله سگ گله بزرگی با زور و تقلا خودش را به درون چپاند و پس از اینکه از مایکل و سوفی گذشت به میان گلها دوید.

خانم فرفکس به دنبال سگ دوید و فریاد زد: «نگش دارین! می‌خواهم همین حالا از اینجا بیرون بره!» برای لحظه‌ای همه چیز به هم ریخت، سگ شروع به جست و خیز کرد و سوفی و خانم فرفکس که به دنبالش بودند تنها توانستند راه یکدیگر را سد کنند. مایکل نیز که نگران سوفی بود فریاد زد: «وایسا! دوباره حالت بد میشه!» مایکل فهمید که تنها راه متوقف کردن سوفی گرفتن سگ است. مایکل از روی بوته‌های گل پرید و به دنبال سگ دوید و بالاخره قبل از اینکه سگ به باق میوه‌ی پشت خانه برسد مایکل توانست آن را بگیرد.

سوفی به طرف آن دو رفت مایکل داشت تلاش می‌کرد سگ را عقب بکشد و با سر به طرف سوفی و باغ میوه اشاره می‌کرد مثل اینکه می‌خواست چیزی به او بگوید. سوفی از گوشه‌ی دیوار سرک کشید انتظار داشت فقط چند تا درخت و مقداری زنبور ببیند.

هاول و لتی آنجا بودند. آنها درمیان درختان بلند و پیر سیب پرشکوفه نشسته بودند و زنبورها در اطرافشان پرواز می‌کردند. لتی روی یک نیمکت نشسته بود. هول بر روی چمن، مقابل او زانو زده بود، یکی از دستان لتی را گرفته و قیافه‌ی یک عاشق پاک باخته را به خود گرفته بود. لتی داشت به او لبخند می‌زد. اما از نظر سوفی لتی اصلاً به مارتا شبیه نبود. او دقیقاً خود لتی بود. لتی لباسی به رنگ سفید و صورتی درست به رنگ سکوفه‌های بالای سرش به تن داشت. موهای درخشان و تیره‌اش را روی یک شانه ریخته بود و چشمانش با توجه به هاول خیره شده بودند.

سوفی با ناامیدی به طرف مایکل که هنوز سگ را نگه داشته بود برگشت. مایکل نیز با ناامیدی نجوا کرد: «حتماً یه طلسم سرعت با خودش داشته!»

خانم فرفکرس که سعی داشت طره های موی بورش را مرتب کند نفس زنان خود را به آنها رساند و رو به سگ گفت: «سگ بد! اگه یه دفعه دیگه این کار رو بکنی طلسمت می کنم!» سگ خودش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

«برو توی خونه و همانجا بمان!»

سگ خودش را از دست مایکل خلاص کرد و به طرف خانه دوید. همینطور که همه به طرف خانه برمی گشتند خانم فرفکس از مایکل تشکر کرد و گفت: «او همیشه سعی داره کسایی رو که به دیدن لتی میان گاز بگیره.» به نظر می آمد سگ به جای آنکه به خانه برود می خواهد آن را دور زده و از طرف دیگر به باغ میوه برود.

سوفی گفت: «شاید سگ حق داشته باشه! خانم فرفکس شما کی رو که به دیدن لتی اومده می شناسین؟»

خانم فرفکس خندید و گفت: «آه، بله. جادوگر پندرگن. هاول یا هرچی که اسمش هست. اما من و لتی به روی خودمون نمیاریم که او رو می شناسیم. برای من خیلی جالب بود که اولین باری که به اینجا اومد خود رو سیلوستر اوک معرفی کرد. او نمی تونست من رو به یاد بیاره، با این حال من او رو خوب به یاد داشتم. گرچه وقتی هنوز محصل بود موهایش سیاه بود.» تا حالا دیگر خانم فرفکس آماده بود تا تمام روز را حرف بزند. «او آخرین شاگرد معلم خود من بود، می دونین، اما خوب او دیگه بازنشسته شده. وقتی آقای فرفکس زنده بود گاهی یه طلسم انتقال درست می کردم و هر دو به دیدن یه نمایش در کینگزبری می رفتیم. می تونم دوتا از نمایشها رو به خوبی به یاد بیارم و گاهی اوقات هم به دیدن خانم پنتسمن می رفتیم. یکی از همین دفعات بود که او هاول رو بهمون معرفی کرد. او دوست داره شاگردای قدیمیش به او سر بزنن. او به هاول افتخار می کرد. می دونین که معلم جادوگر سلیمان هم بوده؟! همیشه می گفت که هاول بهترینه...»

مایکل وسط حرف او پرید: «اما مگه شما از سابقه ی هاول بی خبرین؟»

وقتی خانم فرفکس شروع به حرف زدن می کرد جلب کردن توجهش اصلا کار ساده ای نبود. اما این بار مایکل موفق شده بود. خانم فرفکس به طرف او برگشت.

«به نظر من بیشترش فقط حرفه.» مایکل دهان باز کرد تا بگوید اینطور نیست اما دیگر دیر شده بود. چون خانم فرفکس دوباره شروع به حرف زدن کرد: «من به لتی گفتم این شانس رو از دست نده! من می دونستم که هاول می تونه بیست برابر من به او چیز یاد بده - لتی مغز فعالی داره و یه روزی می تونه به پای جادوگر ویست برسه. البته او جادوگر خوبی خواهد شد. لتی دختر زیباییه و من خیلی دوستش دارم. اگه خانم پنتسمن هنوز کار می کرد من لتی رو پیش او می فرستادم. اما او دیگه کار نمی کنه. بنابراین من به لتی گفتم: «لتی عزیز، حالا که هاول دوستت داره تو هم سعی کن او رو دوست داشته باشی. شما دو تا با هم به خیلی جاها می رسین! فکر می کنم لتی در ابتدا زیاد از این فکر خوشش نمی اومد اما در این اواخر کمی دلش نرم شده و امروز هم که همه چیز عالی پیش میره.»

در اینجا خانم فرفکس دست از صحبت برداشت و با مهربانی به مایکل نگاه کرد. سوفی فرصت را از دست نداد و گفت: «اما یه نفر به من گفته بود که لتی از کس دیگه ای خوشش میاد!»

«آه، نه. حتماً فقط دلش به حال طرف می سوخته.» او صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «او یه مشکل بزرگ داشت و خوب آدم نمی تونه از یه دختر جوون و احساساتی انتظار داشته باشه با چنین مشکلاتی کنار بیاد. البته من واقعاً برایش متأسفم.»

سوفی فقط توانست بپرسد: «چه مشکلی؟»

«او طلسم شده بود. اون هم یه طلسم قوی، واقعاً دل آدم به درد میاد. من مجبور شدم حقیقت رو بهش بگم. طلسمی که کار جادوگر ویست باشه به این سادگیها و به دست امثال من شکسته نمی شه. تنها کسی که ممکنه بتونه چنین طلسمی رو بشکنه هاول ست. اما خوب او که نمی تونست چنین چیزی رو از هاول بخواد، مگه نه؟»

در اینجا که مایکل مراقب بود هاول گیرشان نیندازد گفت: «فکر می کنم بهتره بریم.»

خانم فرفکس گفت: «مطمئنین که نمی خواین کمی از عسل من بچشین؟ من در تمام طلسم هایم از عسل استفاده می کنم.» و دوباره شروع کرد، این بار راجع به نیروی جادویی عسل. مایکل و سوفی به طرف جاده به راه افتادند و خانم فرفکس که همچنان حرف می زد آنها را دنبال کرد. سوفی به دنبال راهی می گشت تا بدون ناراحت کردن مایکل درباره لتی و مارتا از او سوال کند و وقتی خانم فرفکس

لحظه ای ساکت شد تا پس از آنهمه وراجی نفس تازه کند. سوفی گفت: «خانم فرفکس، مگه قرار نبود خواهر زاده ی دیگه ی من مارتا پیش شما بیاد؟»

خانم فرفکس با لبخند سر تکان داد و گفت: «دخترهای شیطان! انگار من یکی از طلسم های عسلی خودم رو نمی شناسم! اما من همان وقت به اونها گفتم که دلم نمی خواد کسی به زور پیش من درس بخونه. فقط به او گفتم بهتره دست از تظاهر کردن برداره و اگه دلش می خواد پیش من بمونه و خوب همونطور که میبینین همه چیز عالیه. مطمئنین که نمی مونین؟»

سوفی گفت: «من فکر می کنم که بهتره ما بریم.»

مایکل با دلواپسی نگاه دیگری به طرف باغ میوه کرد و گفت: «ما واقعاً باید برگردیم.» او چکمه ها را از زیر پرچین بیرون آورد و یکی را به سوفی داد: «این بار دستت رو به من بده.»

خانم فرفکس از روی پرچین خم شد و به سوفی که داشت پایش را داخل یکی از چکمه - سطل ها می کرد گفت: «هفت فرسخیها! باور نکردنیه. من سالهاست که از اینها ندیدم. برای کسی به سن شما چیزهای خیلی به دردبخوری هستن. خودم هم بدم نمیاد یکی داشته باشم. پس لتی استعداد جادوگریش رو از شما به ارث برده؟! البته منظورم این نیست که این مسئله کاملاً هم ارثیه، اما خوب...»

مایکل دست سوفی را گرفت، هر دو چکمه با هم بر زمین فرود آمدند و بقیه ی حرفهای خانم فرفکس در یک ویز دیگر محو شد! لحظه ای بعد نزدیک بود با قلعه تصادف کنند. در باز بود. درون قلعه کلسیفر در حال غرش کردن بود: «در پرتاون! از وقتی که رقتین یه نفر همینطور در می زنه.»

فصل نهم

یک طلسم سخت!

کسی که در می زد کاپیتان کشتی بود که به دنبال طلسم باد برای کشتی اش آمده بود و از اینکه منتظر گذاشته شده بود اصلاً راضی به نظر نمی رسید. او به مایکل غرغر کرد: «پسر جون زود باش ممکنه مد رو از دست بدم! چغلیت رو به جادوگر می کنم. من از پسرهای تنبل خوشم نمیاد.»

از نظر سوفی مایکل زیادی با او مؤدبانه برخورد کرد. اما دلشکسته تر از آن بود که دخالت کند. وقتی ناخدا رفت مایکل به سراغ طلسمش رفت و سوفی در سکوت به رفو کردن جورابهایش مشغول شد. او همین یک جفت جوراب را داشت و آنها هم حسابی سوراخ سوراخ شده بودند.

پیراهن خاکستریش هم دیگر کثیف و کهنه شده بود. داشت به این فکر می کرد که از بقایای کت آبی-نقره ای هاول برای خودش یک دامن بدوزد. اما هنوز جرأتش را نداشت.

مایکل پس از سیاه کردن پازده صفحه بالاخره سر بلند کرد و گفت: «سوفی تو چند تا خواهرزاده داری؟» سوفی از همین می ترسید، او گفت: «پسر جان، وقتی به سن من برسی حساب از دستت در می ره. همشون شکل همن. اون دوتا لتی ها می تونن حتی دوقلو باشن و من یادم نباشه!»

در کمال تعجب مایکل گفت: «خواهرزاده ی تو در آپرفلدینگ اصلاً به زیبایی لتی من نیست!» او یازدهمین برگ را هم پاره کرد و به سراغ صفحه ی سفید دیگری رفت. «خوشحالم که هاول لتی من رو ندیده.» مایکل روی سیزدهمین برگ هم چیزهایی نوشت و بعد آن را پاره کرد: «خیلی خنده داره که خانم فرفکس می دونه هاول واقعاً کیه!»

سوفی گفت: «از نظر من این طور نیست.» به هر حال احساسات لتی که عوض نمی شدند. او به صورت زیبای لتی در زیرشکوفه های سیب فکر می کرد و ناامیدانه پرسید: «اصلاً امکان داره که هاول این بار واقعاً عاشق شده باشه؟»

«فکر می کردم این سوال رو بپرسی. اما اگه اینطور فکر می کنی تو هم مثل خانم فرفکس داری خودت رو گول می زنی.»

سوفی گفت: «تو از کجا می دونی؟»

کلسیفر و مایکل نگاهی با هم رد و بدل کردند و مایکل پرسید: «هاول امروز حداقل یه ساعت تو حموم بود مگه نه؟»

کلسیفر گفت: «او دو ساعت اون تو بود. داشت صورتش رو طلسم می کرد. احمق بیچاره!»

مایکل گفت: «می بینی، روزی که هاول فراموش کنه آنقدر به سر و وضعش برسه اون روز از نظر من واقعاً عاشق شده.»

سوفی هاول را به یاد آورد که در باغ میوه زانو زده بود و سعی داشت حتی الامکان خوش تیپ به نظر برسد. حق با مایکل بود، او با خود فکر کرد که به حمام برود و همه ی طلسم های زیبایی هاول را از بین ببرد، اما جرأت این کار را نداشت. به جای این کار او کت آبی - نقره ای را پیدا کرد و بقیه ی روز را مشغول چیدن مثلثهای آبی آن شد تا برای خودش یک دامن چهل تکه بدوزد.

مایکل به طرف بخاری آمد و هر هفده برگ یادداشتش را روی کلسیفر ریخت. با مهربانی روی شانه ی سوفی زد و گفت: «همه چیز بالاخره درست می شه حالا می بینی!»

تا حالا دیگر معلوم شده بود که مایکل با طلسمش مشکل دارد. او یادداشتهایش را رها کرد و مقداری دوده از دیواره ی دودکش تراشید. کلسیفر گردن کشید تا او را نگاه کند. مایکل از کیسه ای که به یکی از تیرکها آویزان بود ریشه ای خشکیده بیرون آورد و آن را کنار خاکستر بخاری گذاشت. بعد پس از کمی فکر کردن در را با رنگ آبی باز کرد و برای بیست دقیقه در پرتاون ناپدید شد. او با یک صدف پیچ در پیچ بازگشت و آن را نیز در کنار خاکسترها و ریشه گذاشت. بعد چند برگ کاغذ پاره کرد و آنها را نیز به چیزهای دیگر افزود. بعد این مخلوط عجیب را جلوی جمجمه گذاشت و به آن فوت کرد طوری که همه چیز روی میز کار پخش و پلا شد.

کلسیفر از سوفی پرسید: «تو فکر می کنی اون داره چیکار می کنه؟»

مایکل دست از فوت کردن برداشت و شروع به کوبیدن آنها در هاون کرد، هر چند دقیقه یک بار نگاهی به مجسمه می انداخت. هیچ اتفاقی نیفتاد. بنابراین او از درون کیسه ها و شیشه های درون قفسه مواد عجیب و غریبی به مخلوطش افزود.

مایکل در حالیکه سه جور ماده ی جدید را درون هاون حرام می کرد گفت: «من از جاسوسی کردن بدم میاد. او ممکنه با زنها کنار نیاد ولی به من بدی نکرده. وقتی من یه پسر بچه ی یتیم و بیچاره بودم هاول به من پناه داد.»

سوفی همانطور که مثلث دیگری را می برید پرسید: «راستی؟»

«مادرم مرد و پدرم در طوفان غرق شد. می دونی وقتی بی کس می شی هیچ کس تو رو نمی خواد. چون نمی تونستم اجاره خونه رو بدم مجبور شدم خونه رو ترک کنم. باید در خیابان زندگی می کردم. از اینکه مردم من رو از اطراف خانه شون دور کنن خسته شدم و اومدم به جایی که همه ازش می ترسن. هاول اون موقع تازه به عنوان جادوگر جنکینز شروع به کار کرده بود. همه می گفتن خونه اش پر از شیاطین و ارواح خبیث ست. من چندروزی جلوی در خانه ی او خوابیدم تا اینکه یه روز که برای خرید بیرون می رفت در رو باز کرد و من به درون قلعه افتادم. او به من گفت که تا وقتی چیزی برای خوردن پیدا کنه می تونم در خونه منتظرش بمونم. من به داخل رفتم و کلسیفر رو دیدم. چون تا اون وقت شیطونک آتیش ندیده بودم باهاش حرف زدم.»

سوفی که فکر می کرد ممکن است در مورد قراردادش با مایکل حرف زده باشد پرسید: «در مورد چی با هم حرف زدین؟»

کلسیفر گفت: «او راجع به مشکلاتش یه خروار برایم ناله کرد و حسابی با اشک هایش خیسم کرد، مگه نه؟ اصلاً به فکرش نرسید که من هم ممکنه مشکلاتی داشته باشم.»

مایکل گفت: «هنوزم فکر نمی کنم مشکلی داشته باشی جز اینکه زیادی غر می زنی. تو اون روز با من خیلی مهربون بودی، فکر می کنم این مسئله برای هاول خیلی جالب بود. اما تو که او رو می شناسی به من نگفت که می تونم بمونم یا نه! بنابراین من هم سعی کردم تا اونجا می تونم مفید فایده باشم. مثلاً از پولها نگهداری می کردم تا هاول همه رو یکروزه خرج نکنه.» طلسم صدای عجیبی داد و منفجر شد.

مایکل خاکستر و دوده ای که روی صورتش و جمجمه نشسته بود را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و شروع به امتحان مواد تازه ای کرد. سوفی نیز مثلثهایی را که چیده بود روی زمین دورش چید.

مایکل ادامه داد: «اون وقت ها من اشتباهات احمقانه ی زیادی می کردم. هاول خیلی با من صبور بود. فکر می کنم در مورد پول به او خیلی کمک می کنم. می دونی که هاول لباس های گرونی می خره. او می گه هیچکس یه جادوگر بدلباس رو که بی عرضه هم به نظر بیاد استخدام نمی کنه.»

کلسیفر گفت: «اون این حرف رو می زنه چون لباسهای گرون و زیبا رو دوست داره!» چشمان نارنجیش با گفتن این حرف خبیثانه به سوفی خیره شدند.

سوفی گفت: «این کت دیگه به درد نمی خوره.»

مایکل گفت: «فقط لباس نیست. یادت هست پارسال فقط یه هیزم دیگه برامون باقی مونده بود و هاول اون جمجمه و اون گیتار رو خرید؟ من واقعاً از دستش ناراحت شدم. او می گفت که اونها رو خریده چون جالب بودن. واقعاً که!»

سوفی پرسید: «بالاخره هیزم از کجا آوردین؟»

مایکل گفت: «هاول مقداری هیزم از یکی از بدهکاراش گرفت. یا لافل خودش گفت که طرف به او بدهی داشته. امیدوارم راست گفته باشه. ما جلبک دریایی می خوریم. هاول می گفت برای آدم خوبه.»

کلسیفر زمزمه کرد: «خوب خوشمزه که هست!»

مایکل که بدون آنکه چیزی ببیند به کاسه اش خیره شده بود گفت: «من از جلبک متنفرم. نمی دونم، باید هفت ماده در این طلسم به کار بره شاید هم هفت مرحله ای باشه. اما بذار یه بار هم از ستاره ی پنج پر استفاده کنیم ببینیم چی میشه!» او کاسه را زمین گذاشت و یه ستاره ی پنج پر دورش کشید.

مخلوط درون کاسه منفجر شد و مثلثهای سوفی را به هوا فرستاد. مایکل زیر لب لعنت فرستاد و مثلث را به سرعت پاک کرد و گفت: «سوفی من از پس این طلسم برنمیام فکر می کنی بتونی کمکی بکنی؟»

سوفی با خود فکر کرد که مایکل درست مثل پسر بچه های تنبل و شیطان تکلیفش را پیش مادر بزرگش می آورد. او مثلثها را جمع کرد و همه را دوباره صبورانه روی زمین چید. آنگاه با احتیاط گفت: «بذار یه نگاهی بندازم. می دونی من هیچی از جادوگری سرم نمی شه.»

مایکل فوراً یک ورق براق و عجیب را در دستان او فرو کرد. چیزی که سوفی دید حتی برای یک طلسم هم عجیب به نظر می رسید. حروف نوشته شده روی کاغذ بزرگ بودند اما کمی محو شده بودند و گوشه های کاغذ هم خورده شده بود. مایکل گفت: «خوب بخون ببین چی فکر می کنی.»

سوفی خواند:

برو و یک ستاره ی دنباله دار رو گیر بنداز

یک بچه ی مهر گیاه گیر بیار

بگو ببینم سالهای عمرت کجا رفتند؟

کی سم شیطون رو دو نیم کرد؟

به من یاد بده آواز پریان دریایی را بشنوم!

به من بگو چطور از نیش حسد در امان باشم؟

برو و بادی رو پیدا کن که سر عقلت بیاوره.

بادی که ازت یه آدم شرافتمندانه بسازه.

موضوع را پیدا کنید و ابیات بعدی این شعر را بنویسید.

سوفی کاملاً سر درگم شده بود. این اصلاً به طلسمهایی که او قبلاً دزدانه خوانده بود شباهت نداشت. او دوبار دیگر طلسم را با دقت خواند. مایکل هم که سعی داشت توضیح بدهد کمک چندانی نکرد: «می دونی هاول به من گفته بود که طلسمهای پیشرفته یه معمای پنهان دارن. خوب من اول فکر کردم که هر خط یه معماست. بنابراین از خاکستر و جرقه برای ستاره ی دنباله دار و از صدف به جای آواز پریان دریایی استفاده کردم. بعد فکر کردم خود من بچه ی درون طلسم بنابراین خودم ریشه ی مهر گیاه رو برداشتم و بعد از روی تقویم نجومی لیست سالهای قبل رو نوشتم، اما خوب زیاد راجع به این قسمت مطمئن نیستم شاید اشتباهم همین جا بوده – ممکنه اون چیزی که نیش می زنه زبون گنجشک باشه؟ من تا حالا بهش فکر نکرده بودم... به هر حال هیچکدوم درست از آب در نمیاد.»

سوفی گفت: «من زیاد تعجب نمی کنم. به نظر من که همه ی اینها غیرممکن.»

اما مایکل گوشش به این حرفها بدهکار نبود، او عقیده داشت که اگر تمام چیزهای درون طلسم غیرممکن باشند هیچکس قادر به انجامشان نخواهد بود و اضافه کرد: «من آنقدر از اینکه در کار ها اول فضولی کردم و زاغش را چوب زدم ناراحتم که می خوام با انجام این طلسم کارم روجبران کنم.»

سوفی گفت: «خیلی خب، بیا از این شروع کنیم. این راجع به چیه؟ اگه واقعاً تصمیم گرفتن جزو طلسم باشه باید یه اتفاقی بیفتد.»

اما مایکل باز هم گوشش بدهکار نبود و گفت: «نه، این از اون طلسماییه که قدم به قدم باز می شه. خط آخر این مسئله رو ثابت می کنه. طلسم خیلی پیشرفته ایه. اما اول از همه باید قسمت اول اون رو حل کنیم.»

سوفی مثلتهای پارچه ایش را جمع کرد و گفت: «بذار از کلسیفر بپرسیم. کلسیفر کی...؟»

اما مایکل این بار هم نگذاشت سوفی کاری را که می خواهد انجام بدهد و گفت: «نه، نه، ساکت. من فکر می کنم کلسیفر خودش هم جزئی از طلسمه. ببین چی نوشته: به من بگو. به من یاد بده. اول فکر می کردم منظورش جمجمه است اما طلسم کار نکرد بنابراین باید کلسیفر باشه.»

سوفی گفت: «اگه قراره همه چیزهایی رو که من می گم رد کنی بهتره خودت طلسم رو حل کنی! به هر حال کلسیفر باید بدونه کی پاش رو نصف کرده، مگه اون شیطان نیست؟»

کلسیفر با شنیدن این حرف غرید: «اولاً من اصلاً پا ندارم. ثانیاً بنده یک شیطونکم نه شیطون.» و پس از گفتن این حرف به زیر هیزمهایش لغزید، جایی که همچنان به غرغر کردن ادامه می داد: «مزخرفات! خزعبلات!» البته مایکل و سوفی بقیه اش را نشنیدند چون داشتند با هم بحث می کردند. تا آن وقت دیگر سوفی در حل معما مصمم شده بود. او مثلتهای آیش را جمع کرد، کاغذ و قلم آورد و بقیه ی روز را مشغول نوشتن شد. مایکل نیز به جایی در هوا خیره شده بود و قلم پرش را می جوید و هر چند دقیقه یکبار پیشنهادی می داد.

یکی از یادداشتهای سوفی اینطور بود:

«آیا سیر از حسادت جلوگیری می کند؟ می تونم یه ستاره ی کاغذی ببرم و زمین بندازم؟ می تونیم این مسئله رو به ها اول ربط بدیم؟ هر چی باشه ها اول از پری دریایی بیشتر خوشش میاد! اما ها اول مرد راستگویی نیست. آیا کلسیفر راستگوست؟ اصلاً سالهای قبل کجا هستن؟ آیا یکی از اون ریشه ها باید

ریشه بده؟ بعد هم بکاریمش؟ کجا؟ کنار برگ زبون گنجگشک؟ توی یه صدف؟ سم شکافته؟ اسبها که سم شکافته ندارند، پس معنی پای شیطون چیه؟ شاید باید با سیر پای اسبی را نعل زدا! باد چکمه های هفت فرسخی؟ هاول یه شیطونه؟ انگشتهای شکافته درون یه چکمه هفت فرسخی؟ پریان دریایی در چکمه؟»

همانطور که سوفی اینها را می نوشت مایکل ناامیدانه پرسید: «شاید منظور تابیدن یه قرقره ست! یعنی یه مرد راستگو رو دار بزنییم؟ اما اینکه جادوی سیاه ست!»

سوفی گفت: «بیاین شام بخوریم.» آنها در حالیکه همچنان به دوردستها خیره شده بودند کمی نان و پنیر خوردند. بالاخره سوفی گفت: «مایکل، بهترین جا برای گرفتن یه ستاره ی دنباله دار کجاست؟ روی تپه ها؟»

مایکل گفت: «باتلاقهای پرتاون صافتون. فکر می کنی بتونیم؟ ستاره های دنباله دار خیلی سریع حرکت می کنن!»

سوفی گفت: «ما هم می تونیم با چکمه های هفت فرسخی سریع حرکت کنیم.»

مایکل با خوشحالی از جا جست: «فکر کنم بالاخره داری حلش می کنی. بریم امتحان کنیم.»

این بار سوفی چوبدستی و شالش را برداشت چون هوا دیگر تاریک و سرد شده بود. مایکل داشت در را با رنگ آبی در پایین باز می کرد که دو اتفاق عجیب افتاد. بر روی نیمکت دندان های جمجمه شروع به هم خوردن کردند و کلسیفر ناگهان در دودکش زبانه کشید و گفت: «من نمی خوام شما برید!»

مایکل با مهربانی گفت: «زود برمی گردیم.»

آنها پا به خیابانهای پروثاون گذاشتند. شب درخشان، آرام و پرستاره بود. اما به محض اینکه به آخر خیابان رسیدند مایکل به یاد آورد که سوفی آن روز صبح بیمار بوده است و از اینکه ممکن است هوای شب سرد باشد نگران شد. سوفی به او گفت که احمق نباشد. او به کمک چوبدستی اش راه می رفت، تا اینکه پنجره های روشن شهر را پشت سر گذاشتند و هوا سردتر و مرطوبتر شد. مردابها بوی نمک و خاک می دادند. دریا می درخشید و موج هایش را به ساحل می کوبید. سوفی به جای دیدن می توانست وسعت دریا را در برابرش احساس کند. چیزی که می توانست ببیند مه آبی رنگی بود که روی مردابها

گسترده شده بود. آسمان همه جا را پوشانده بود و از همه چیز بزرگتر بود. راه شیری مثل نواری از مه روی مردابها کشیده شده بود و ستاره های درخشان از لابلای آن چشمک می زدند.

مایکل و سوفی هرکدام با چکمه ای در دست چشم به آسمان دوخته بودند و منتظر حرکت یکی از ستاره ها بودند.

بعد از گذشت تقریباً یک ساعت سوفی مجبور بود جلوی لزیدنش را بگیرد تا مایکل دوباره نگرانش نشود. نیم ساعت بعد مایکل گفت: «ماه می وقت خوبی از سال نیست. آگوست یا اکتبر بهترین وقت برای اینکاره.»

نیم ساعت بعد از این حرف مایکل دوباره گفت: «ریشه ی مهر گیاه رو چیکار کنیم؟»
سوفی که دندان هایش به هم می خورد گفت: «بهتره فعلاً نگران این قسمتش باشیم.»

کمی بعد مایکل گفت: «سوفی تو برو خونه، هر چی باشه این طلسم منه!»

سوفی دهانش را باز کرده بود که بگوید این پیشنهاد خوبی است که ناگهان یکی از ستاره ها از بقیه جدا شد و شروع به پایین آمدن کرد. سوفی فریاد زد: «اونهاش یکی اونجاس!»

مایکل پایش را درون چکمه کرد و به راه افتاد. سوفی چوبدستی اش را محکمتر به دست گرفت و او هم به راه افتاد. ویزا! و بعد تنها چیزی که در اطرافش بود مرداب بود و مه آبی رنگ و فضای خالی و چاله های آب درخشان در هر طرف. سوفی چوبدستی اش را در زمین فرو کرد تا بتواند بایستد. چکمه ی مایکل کنار پایش بود از مایکل تنها چیزی که شنیده می شد صدای دویدنش بود. شیئی نورانی آهسته آهسته پایین می آمد و ممکن بود مایکل موفق به گرفتن آن شود.

سوفی پایش را از چکمه بیرون کشید و به چوبدستیش گفت: «یاالله چوب! من رو به اونجا برسون.» و بعد در حالیکه چشمانش را به لکه ی نورانی دوخته بود شروع به پریدن از روی علف ها و چاله های آب کرد.

وقتی به مایکل رسید او داشت با قدمهای آهسته و در حالیکه دستانش را از هم باز کرده بود به طرف ستاره پیش می رفت. سوفی می توانست مایکل را به خاطر نور ستاره ببیند. ستاره فقط چند قدم با مایکل فاصله داشت و با نگرانی او را نگاه می کرد. سوفی فکر کرد: «چقدر عجیبه!» ستاره از نور درست

شده بود و علفها، چاله های آب و اطرافش و مایکل را روشن کرده بود. صورتی و کوچک بود و نوک تیزی داشت و با چشمان درشت و دلواپشش به مایکل خیره شده بود.

رسیدن سوفی او را ترساند. ستاره فریادی کوچک کشید و با صدایی شکسته و نازک گفت: «چی؟ چی می خواین؟»

سوفی می خواست به مایکل بگوید: «بسه دیگه! نمی بینی چقدر ترسیده!» اما نفسی برایش نمانده بود.

مایکل گفت: «من فقط می خوام بگیرم، اذیت نمی کنم.»

ستاره با همان صدای شکسته گفت: «نه! نه! این کار اشتباهه! من قراره بمیرم!»

مایکل به آرامی گفت: «اما اگه بذاری بگیرم می تونم نجات بدم.»

ستاره فریاد کشید: «نه! ترجیح می دم بمیرم.» و از جلوی انگشتان مایکل فرار کرد. مایکل به طرفش شیرجه رفت اما ستاره خیلی از او سریعتر بود و به داخ چاله آبی که در آن نزدیکی بود پرید. برای لحظه ای همه جا را بخاری سفید رنگ فرا گرفت. بعد صدای جزوولز آهسته ای به گوش رسید. وقتی سوفی به آنجا رسید مایکل ایستاده بود و آخرین شعاعهای نور که در آب ناپدید می شدند را نگاه می کرد.

سوفی گفت: «چقدر غم انگیز.»

مایکل نفس عمیقی کشید: «آره، دلم گرفت. بریم خونه، من اصلاً از این طلسم خوشم نمیاد.»

بیست دقیقه طول کشید تا چکمه ها را پیدا کردند. به عقیده ی سوفی همین که آنها را پیدا کردند خود یک معجزه بود.

همانطور که در خیابانهای پرتاون پیش می رفتند مایکل گفت: «می دونی، من هیچوقت نمی تونم این طلسم رو انجام بدم. زیادی برای من پیشرفته ست. باید از هاول کمک بگیرم. از اینکه تسلیم شوم متنفرم، اما حالا که لتی داره تسلیم می شه حداقل می شه به دقیقه جدی با هاول حرف زد.»

اما این حرف اصلاً سوفی را خوشحال نکرد.

فصل دهم

کلسیفر به سوفی قول یک سرخ می دهد!

حتماً وقتی سوفی و مایکل بیرون بودند هاول برگشته بود. وقتی سوفی داشت روی کلسیفر صبحانه درست می کرد هاول از حمام بیرون آمد و با متانت روی صندلی نشست. حسابی به خودش رسیده بود و بوی عطرش در اتاق پیچید.

هاول گفت: «سوفی عزیز! همیشه سرت شلوغه. با اینکه بهت گفته بودم استراحت لازم داری دیروز هم حسابی مشغول بودی مگه نه؟ می شه بگی چرا از بهترین کت من یه تور ماهیگیری درست کردی؟ البته اصلاً قصد فضولی ندارم فقط از روی کنجکاوی!»

سوفی گفت: «تو اون روز اون رو حسابی کثیف کردی و من فقط دارم اون رو دوباره درست می کنم!»

هاول گفت: «خودم می تونم این کارو بکنم! فکر کردم این رو بهت نشون بدم. اگه اندازه ی پات رو بهم بدی می تونم یک جفت چکمه ی هفت فرسخی برایت درست کنم. شاید از چرم قهوه ای، نظرت چیه؟ خیلی جالبه که آدم می تونه یه قدم به طول یک مایل و نصفی برداره و همیشه سر از یه چاله ی گل دربیاره!»

سوفی گفت: «خوشبین باش! می تونست سرگین گامیش باشه! اگه واقعاً می خوای بدونی بهتره بگم که حتماً مقداری گل باتلاق هم روی اونها هست. آدمی به سن و سال من به ورزش احتیاج داره.»

«پس بیشتر از اونی که فکر می کردم فعال بودی! برای اینکه وقتی یک لحظه نگاهم رو از صورت دوستداشتنی لتی برداشتم می تونم قسم بخورم که دماغ درازت رو دیدم که از گوشه ی دیوار بیرون زده بود.»

سوفی گفت: «خانم فرفکس یه دوست خانوادگیه. من از کجا می دونستم که تو هم اونجایی؟!»

تو حس ششم بی نظیری داری سوفی. هیچ چیز از تو در امان نیست. اگه قرار بود به دیدن دختری برم که وسط اقیانوس روی یک کوه یخی زندگی می کرد دیر یا زود سربلند می کردم و تو رو می دیدم که با جارو بالای سرم پرواز می کنی. در واقع اگه اینطور نشه ازت ناامید می شم!»

سوفی با پررویی گفت: «امروز به اون کوه یخی می ری؟ به نظر نمی رسه که دیگه کاری با لتی داشته باشی!»

هاول که خیلی ناراحت به نظر می آمد گفت: «سوفی تو در مورد من خیلی اشتباه می کنی.» سوفی با شک و تردید چپ چپ به او نگاه کرد. به غیر از جواهر سرخی که از گوش هاول آویزان بود و با شرارت تاب می خورد او ظاهری کاملاً شریف و غمگین داشت. هاول گفت: «سالها خواهد گذشت قبل از اینکه من لتی رو رها کنم. اتفاقاً امروز دارم به دیدن پادشاه می رم. راضی شدی فضول خانم؟»

با اینکه پس از صبحانه هاول در را به رنگ قرمز به پایین باز کرد و به کینگزبری رفت سوفی حتی یک کلمه از حرفهای او را باور نکرد. هاول حتی به مایکل که می خواست راجع به طلسم با او صحبت کند نیز توجه نکرد. مایکل هم که کاری نداشت بیرون رفت و گفت شاید سری به سزاری بزند.

سوفی تنها ماند. او هنوز هم حرفهای هاول را راجع به لتی باور نمی کرد. اما او قبلاً هم درباره ی هاول اشتباه کرده بود و تمام چیزهایی که راجع به او می دانست حرفهایی بود که مایکل و کلسیفر به او گفته بودند. او تمام مثلثهای آبی را جمع کرد و گناهکارانه مشغول دوختن آنها به تور ماهیگیری کرد که از کت باقی مانده بود. وقتی کسی در زد سوفی از ترس خشک شد چون فکر می کرد باز هم مترسک برگشته است.

کلسیفر لبخندی بنفش تحویل او داد و گفت: «در پرتاون.»

پس همه چیز رو به راه بود. سوفی به طرف در رفت و با رنگ آبی آن را باز کرد. یک اسب گاری بیرون در ایستاده بود. مرد پنجاه ساله ای افسار اسب را در دست داشت و می خواست بداند که آیا خانم جادوگر چیزی دارد که مانع افتادن نعل اسبها بشود؟

سوفی گفت: «تا ببینم.» او به طرف بخاری لنگید و آهسته پرسید: «چیکار کنم؟»

کلسیفر زمزمه کرد: «پودر زرد، چهارمین شیشه روی دومین قفسه. اون طلسمها بیشتر از باور و ایمان ساخته شدن وقتی اون رو بهش می دی نباید مشکوک به نظر بیایی.»

بنابراین سوفی مقداری پودر زرد روی تکه ای کاغذ ریخت و درست مثل مایکل آن را پیچید. بعد به طرف در رفت و گفت: «بیا پسر. این اندازه ی صدتا میخ قدرت داره. صدای من رو می شنوی آقا اسبه؟ تا سال دیگه احتیاج به نعل زدن نداری. یه پنی می شه. متشکرم.»

روز شلوغی بود - سوفی مجبور بود دایم خیاطیش را رها کند تا با کمک کلسیفر طلسم بسازد و بفروشد. طلسمی برای از بین بردن خشکسالی، طلسمی دیگر برای جمع کردن بزها و طلسمی برای درست کردن آبجوی مرغوب، تنها مشتری که باعث ناراحتی سوفی شد جوانی بود که بر در کینگزبری ضربه زد. سوفی در را با رنگ قرمز در پایین باز کرد. جوانی شیک پوش که همسن مایکل بود رنگ پریده و عرق ریزان بیرون در ایستاده بود و با پا به سکوی جلوی در می کوفت.

او گفت: «بانوی ساحره! به خاطر خدا، من فردا کله ی سحر یه دوئل دارم، چیزی به من بدین تا موفق شم، هر چقدر پول بخواین می دم!»

سوفی از روی شانه نگاهی با کلسیفر انداخت، کلسیفر سرش را تکان داد. آنها چنین چیزی را حاضر و آماده نداشتند. سوفی به پسر گفت: «اما این کار اصلاً درست نیست. به علاوه دوئل کردن هم کار خوبی نیست!»

مرد جوان با ناامیدی گفت: «پس لااقل چیزی به من بدین که شانس مساوی بهم بده.»

سوفی او را برانداز کرد. جوان کوچک اندامی بود و حسابی هم ترسیده بود. او قیافه ی آدم های ناامیدی را داشت که همیشه در همه ی کارها شکست می خوردند. سرانجام سوفی گفت: «ببینم چیکار می شه کرد!» او به طرف قفسه ها لنگید و شیشه ها را واری کرد. یکی از آنها قرمز بود و برچسب «گرد فلفل قرمز» بر خود داشت. سوفی مقدار زیادی از آن را بر روی کاغذ ریخت بعد جمجمه را کنار آن گذاشت و

گفت: «برای اینکه تو در این مورد ماهرتر از منی!» مرد جوان با نگرانی سر پیش آورده بود تا نگاه کند. سوفی چاقویی برداشت و حرکات عجیب و غریبی در هوا روی فلفل‌ها انجام داد و گفت: «تو باید کاری کنی که دعوای منصفانه‌ای باشه. دعوای منصفانه، فهمیدی؟» بعد او کاغذ را دور فلفل‌ها جمع کرد و به طرف در رفت و به جوان کوچک اندام گفت: «دقتی دوئل شروع شد این گرد را در هوا پخش کن. مطمئن باش که به اندازه‌ی حریفت قوی می‌شی. بعد برد و باخت فقط به خودت بستگی داره.»

مرد ریزنقش آنقدر خوشحال بود که می‌خواست یک سکه‌ی طلا به او بدهد. سوفی از گرفتن آن خودداری کرد بنابراین او دو سکه‌ی نقره به سوفی داد و سوت زنان دور شد. سوفی همینطور که پول را زیر سنگ بخاری می‌گذاشت گفت: «من یه شیاد حسابیم. اما خیلی دلم می‌خواد دوئل رو ببینم!»

کلسیفر ترق و تروق کرد: «منم همینطور! پس کی منو آزاد می‌کنی تا برم اینجور چیزها رو ببینم؟»

سوفی گفت: «وقتی که لااقل یه سرنخ کوچیک راجع به قراردادت داشته باشم.»

کلسیفر گفت: «شاید امروز سرنخ گرفتی!»

مایکل اواخر بعدازظهر پیدایش شد. نگاه نگرانی به اطراف انداخت تا مطمئن شود هاول هنوز نیامده است بعد در حالیکه با خوشحالی آواز می‌خواند به طرف میز کار رفت و مقدار زیادی خرت و پرت روی میز چید تا نشان بدهد که خیلی سرش شلوغ بوده است.

سوفی در حالیکه مثلث آبی دیگری را می‌دوخت گفت: «من به تو حسودیم می‌شه که می‌تونی به این سادگی اینهمه راه بری. راستی مار... خواهرزاده‌ی من چطور بود؟»

مایکل با خوشحالی میز کار را رها کرد و روی سه پایه‌ی کنار بخاری نشست تا همه چیز را برای سوفی تعریف کند. بعد از سوفی راجع به کارهای آن روزش پرسید. نتیجه این بود که وقتی هاول در را با شانه اش باز کرد و با دستانی پر از بسته‌های رنگین به درون آمد، مایکل حتی ظاهراً هم مشغول کار نبود. او داشت به طلسم دوئل سوفی می‌خندید.

هاول در را با پا بست، با قیافه‌ای اندوهین به آن تکیه داد و گفت: «خداوندا! نگاه کن، تباهی، مرگ، بدبختی، من تباه شدم من بیچاره شدم! تمام روز رو برای شما به بیگاری تن می‌دهم و حتی یکی از شما، حتی کلسیفر هم آنقدر وقت نداره که به من سلام کنه!»

مایکل گناهکارانه از جا جست و کلسیفر فش فش کنان گفت: «من هیچوقت سلام نمی کنم!»

سوفی پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

هاول گفت: «حالا بهتر شد. مثل اینکه بالاخره بعضیها تو این خونه متوجه من شدن. سوفی، تو چقدر مهربونی! بله، مشکلی پیش اومده. پادشاه رسماً از من خواسته که برادرش رو پیدا کنم و البته بدش نیاید که جادوگر ویست رو هم برایش بکشم! و شما اینجا نشستین و دارین می خندین، واقعاً که!»

دیگر کاملاً روشن شده بود که هاول ممکن است دوباره در ظرف یک دقیقه همه جا را پر از زله ی سبز کند. سوفی با عجله خیاطیش را کنار گذاشت و گفت: «من نون کره ای درست می کنم.»

هاول پرسید: «در برابر این فاجعه تو فقط می تونی نون کره ای درست کنی؟! نه، بلند شو. من با یه خروار هدیه به سراغت اومدم، پس لااقل می تونی یه کم توجه نشون بدی بیا.» او مقدار زیادی بسته روی سر سوفی ریخت و یکی هم به مایکل داد.

سوفی شگفت زده بسته ها را باز کرد، «چند جفت جوراب ابریشمی، دوتا زیردامنی چیندار کتانی، تور سر، لباسهای ساتن، یک جفت چکمه ی جیر خاکستری، یک شال توری و یک لباس ابریشمی خاکستری تودوزی.» سوفی که تمام عمرش با پارچه و نخ و سوزن سروکار داشت نگاهی به آنها کرد و نفسش بندآمد. شال توری آبی به تنهایی خیلی می ارزید. او با تحسین لباس ابریشمی را لمس کرد.

مایکل نیز بسته اش را باز کرد کتی مخملی درون آن بود. او قدرناشناسانه گفت: «تمام پول رو تا قرون آخر خرج کردی؟ من به این احتیاج ندارم تو به یه کت نو احتیاج داری.»

هاول نوک چکمه اش را در بقایای کت آبی - نقره ای فرو کرد و آن را بالا آورد. سوفی سخت کار کرده بود اما کت هنوز بیشتر شبیه تور ماهیگیری بود تا کت. هاول گفت: «من واقعاً آدم فداکاری هستم. نمی تونم تو و سوفی رو با لباسهای کهنه و پاره پیش پادشاه بفرستم تا اسمم را خراب کنین. مگه نه؟ اونوقت ممکنه پادشاه فکر کنه من از مادر پیرم خوب مواظبت نمی کنم. خوب سوفی؟ چکمه ها خوب هستن؟»

سوفی دست از نوازش لباسش برداشت سربلند کرد و گفت: «ببینم تو مهربونی یا نامرد؟ خیلی از لطفتون متشکرم ولی من از جام تکون نمی خوردم.»

هاول دستانش را از هم گشود و فریاد زد: «چقدر نمک شناس! چگونه بازم زله سبز همه جا رو پر کنه و بعد من مجبورم قلعه رو هزار مایل از اینجا دور کنم و دیگه هیچوقت لتی رو نبینم.»

مایکل ملتسمانه به سوفی زل زد. سوفی هم در پاسخ به او چشم غره رفت. او به خوبی می دانست که خوشحالی هر دو خواهرش به این بستگی دارد که او قبول کند تا به دیدن پادشاه برود. بخصوص که اگر این کار را نمی کرد همه جا دوباره پر از زله ی سبز می شد. او گفت: «تو هنوز از من نخواستی کاری انجام بدم. فقط گفתי قراره کاری کنم!»

هاول لبخندی زد و گفت: «و تو این کار رو انجام می دی؟ مگه نه؟»

سوفی گفت: «خیلی خب. می خوام کی برم؟»

هاول گفت: «فردا بعد از ظهر. مایکل هم می تونه به عنوان خدمتکار باهات بیاد. پادشاه منتظر توست.»

او روی سه پایه نشست و شمرده و واضح برای سوفی توضیح داد که چه حرف هایی باید بزند. سوفی متوجه شد حالا که کارها بر وفق مراد هاول پیش می رود دیگر خبری از زله ی سبز نیست. او خیلی دلش می خواست به هاول سیلی بزند. هاول همچنان توضیح می داد: «من از تو می خوام کار خیلی ظریفی رو انجام بدی تا پادشاه مثل گذشته کارهایی مثل طلسم انتقال رو به من یاد بده اما دیگه منو به دنبال برادر گمشده ش نفرسته. تو باید به او بگی که من جادوگر ویست رو عصبانی کردم. باید براش توضیح بدی که من پسر فوق العاده خوب اما به در نخوری هستم.»

هاول جرئیات را هم توضیح داد. سوفی بسته ها را در بغل گرفته بود و سعی می کرد تمام حرف های او را بفهمد اما با این حال شک داشت که پادشاه حتی یک کلمه از این حرف ها را باور کند.

مایکل نیز در اطراف هاول پرسه می زد و سعی داشت از او راجع به طلسم پیچیده راهنمایی بخواهد. هاول هم که هر لحظه چیز تازه ای راجع به پادشاه یادش می آمد مایکل را کنار می زد: «خیلی خب مایکل، یه دقیقه راحتم بذار. سوفی! به فکرم رسید برای اینکه فضای قلعه گیجت نکنه احتیاج به تمرین داری. من اصلاً دلم نمی خواد تو وسط کار زبونت بند بیاد! هنوز نه مایکل! بنابراین طوری برنامه ریزی کردم که تو اول به دیدن معلم قبلی من خانم پنتسمن بری. او موجود پیر باشکوهیه. می دونی یه جورایی حتی از خود پادشاه هم باشکوه تره. این طوری وقتی به کاخ برسی با چنین فضایی کاملاً آشنا شدی.»

سوفی که داشت خودش را به خاطر قبول چنین کاری لعنت می کرد وقتی هاول بالاخره به طرف مایکل برگشت نفس راحتی کشید.

«خیلی خب مایکل، نوبت توست. بگو ببینم چی شده؟»

مایکل کاغذ براق خاکستری را تکان داد و گفت که طلسم به نظر غیرممکن میاد.

هاول کمی متعجب به نظر می رسید، اما کاغذ را گرفت و گفت: «خوب، مشکل چیه؟» او ورق را باز کرد. به آن خیره شد و یکی از ابروهایش آرام آرام بالا رفت.

مایکل گفت: «من اول خواستم مثل یه معما حلش کنم و بعد هم سعی کردم هر کاری رو که گفته بودم انجام بدم، اما من و سوفی نتونستیم یه ستاره ی دنباله دار بگیریم.»

هاول فریاد زد: «آه، پناه بر خدایان آسمانها!» او قهقهه سر داد و بعد برای اینکه جلوی خودش را بگیرد مجبور شد لبش را گاز بگیرد «اما مایکل این اون طلسمی نیست که من برات گذاشته بودم. این رو از کجا آوردی؟»

مایکل گفت: «روی میز کار، بین چیزهایی که سوفی دور جمجمه جمع کرده بود. این تنها طلسم تازه ی روی میز بود. بنابراین من فکر کردم.»

هاول از جا جست و چیزهای روی میز را واری کرد و گفت: «سوفی دوباره فاجعه می آفریند.» همانطور که هاول به جستجو ادامه می داد چیزهای روی میز به این طرف و آن طرف سر می خوردند. «باید می دونستم! نه، اون طلسم اینجا نیست.» او به استخوان قهوه ای و براق مجسمه ضربه ای زد و گفت: «بگو ببینم این کار توست؟ حدس می زدم تو هم از اونجا بیای. مطمئنم گیتار هم از همونجا اومده... سوفی... عزیزم!...»

سوفی گفت: «چیه؟»

هاول به تندی گفت: «احمق پیر پرکار! سوفی حرف گوش نکن. ببینم حق با من نیست؟ تو در رو با رنگ سیاه باز کردی و دماغ درازت و از لای در بیرون کردی مگه نه؟»

سوفی با صدایی محکم و حق به جانب گفت: «نه، فقط انگشتم رو از در بیرون بردم!»

هاول گفت: «اما به هر حال در رو باز کردی و چیزی که مایکل فکر می کنه یه طلسمه تو اومده. به فکر ناقص هیچکدوم از شماها نرسید که این اصلاً شبیه طلسم نیست؟»

مایکل گفت: «خوب طلسم ها اغلب عجیب و غریبن. حالا این چی هست؟»

هاول گفت: «ببینین راجع به چیست. بیت دومش رو بنویسید؟ آه، خداوندا!» او به طرف پله ها دوید و همانطور که پاهایش روی پله ها تپ تپ می کرد گفت: «بهتون نشون می دم.»

سوفی گفت: «من فکر می کنم دیشب حسابی وقتمون رو تو باتلاقها تلف کردیم.» مایکل غمگینانه حرف او را تایید کرد. سوفی می توانست ببیند که مایکل شدیداً احساس حماقت می کند و گفت: «تقصیر من بود. من در رو باز کردم.»

مایکل که نظرش جلب شده بود گفت: «اون بیرون چی پیدا کردی؟»

اما در همان وقت هاول با عجله از پله ها پایین دوید و گفت: «من اون کتاب رو ندارم.» حالا دیگر ناراحت و دلواپس به نظر می رسید. «مایکل درست شنیدم؟ تو بیرون رفتی و دنبال یه ستاره ی دنباله دار گشتی؟»

مایکل گفت: «آره، اما اون خیلی ترسید و توی یه چاله ی آب پرید و غرق شد.»

هاول گفت: «خدا رو شکر!»

سوفی گفت: «خیلی غمناک بود.»

هاول که بیش از پیش نگران به نظر می رسید گفت: «غمناک بود؟ این پیشنهاد بی نظیر تو بوده، مگه نه؟ مسلماً اینطور بوده؟ می تونم خیلی خوب مجسم کنم که در باتلاقها این طرف و اون طرف می جهیدی و مایکل رو تشویق می کردی! بذار یه چیزی رو بهت بگم خانم خانما! احمقانه ترین کاری بود که مایکل در تمام عمرش انجام داده. اگه می تونست ستاره رو بگیره خیلی بدتر از اون چیزی می شد که فکرش رو بتونی بکنی. و تو...»

کلسیفر خواب آلود در بخاری ترق تروق کرد و گفت: «اینهمه داد و فریاد برای چیه؟ تو هم یه بار یه ستاره گرفتی مگه نه؟»

هاول چشمان شیشه ایش را به طرف او برگرداند و گفت: «بله و من...!» بعد خودش را کنترل کرد و به مایکل گفت: «به من قول بده که دیگه هیچوقت سعی نمی کنی یه ستاره بگیری!»

مایکل مشتاقانه گفت: «قول می دم. اما اگه اون نوشته طلسم نیست پس چیه؟»

هاول نگاهی به کاغذ خاکستری که در دستش بود کرد و گفت: «این یه شعره. اما همش اینجا نیست من هم بقیه ش رو یادم رفته.» او لحظه ای ایستاد و فکر کرد، مثل اینکه چیزی به نظرش رسیده بود، فکری که ظاهراً او را بیشتر نگران کرده بود. بالاخره گفت: «فکر می کنم بیت دوم خیلی مهم بود. بهتره اون رو برگردونم و بیت دوم رو پیدا کنم.» او به طرف در رفت و دستگیره را به رنگ سیاه چرخاند. بعد متوقف شد، به مایکل و سوفی که هر دو به طرف در خم شده بودند نگاهی انداخت و گفت: «خیلی خب. می دونم اگه به سوفی اجازه ندیم بیاد بعداً حتماً یه جوری خودش رو به اونجا می رسونه. نبردن تو هم که بی انصافیه مایکل. هر دوتون بیاین. لااقل اینطوری جلوی چشم هستین.»

او در را به روی هیچ چیز باز کرد و به درون آن رفت. مایکل که عجله داشت دنبال او برود پایش به گیتار گیر کرد و افتاد. سوفی بسته ها را این طرف آن طرف پرت کرد و از جا جست. او با عجله به کلسیفر گفت: «ندار آتیش به بسته ها برسه.»

کلسیفر گفت: «اگه تو قول بدی برایم تعریف کنی که اون بیرون چی هست! راستی یه سرخ بهت دادما!» سوفی گفت: «واقعاً!» او آنقدر عجله داشت که حتی لحظه ای هم به حرف کلسیفر فکر نکرد.

فصل یازدهم

هاول در جستجوی طلسم به سرزمین عجیبی می رود!

هیچ چیزی که در آن بیرون بود فقط یک اینچ قطر داشت. در ورای آن راهی سیمانی وجود داشت که به طرف در یک باغ می رفت. هوا ابری بود و باران ریزی می بارید. هاول و مایکل در کنار در منتظر ایستاده بودند. پشت دروازه جاده ای صاف و سخت دیده می شد که خانه هایی در دو طرف آن قرار داشتند.

سوفی به پشت سر نگاه کرد تا ببیند این بار از کجا آمده است، قلعه تبدیل به خانه ای با آجرهای زرد و پنجره های بزرگ شده بود. سوفی فکر می کرد که علی رغم وجود آنهمه خانه آنجا حومه ی شهر به حساب می آید.

هاول با صدای بلند گفت: «هر وقت به اندازه ی کافی فضولی کردی راه می افتم.» تزیینات کت ارغوانی - خاکستری در میان باران درست دیده نمی شد. هاول داشت با دسته کلیدی بازی می کرد که پر از کلیدهای زرد و براق بود. وقتی سوفی به آنها رسید هاول گفت: «لباسهای ما باید با اینجا تناسب داشته باشه.» تزیینات کت محو شدند درست مثل اینکه باران ناگهان تبدیل به مه غلیظی شده بود. وقتی سوفی سرانجام توانست کت هاول را تشخیص بدهد دید که آستین های بلند ناپدید شده اند و کت بزرگتر و کهنه و نخ نما به نظر می رسد.

لباس مایکل تبدیل به کتی کوتاه و کلفت شده بود. مایکل پایش را بلند کرد و به کفش پارچه ای و شلوار تنگ آبی رنگی که به پا داشت خیره شد و گفت: «من نمی تونم زانوم رو خم کنم!»

هاول گفت: «نگران نباش بهش عادت می کنی.»

در کمال تعجب هاول به جای اینکه از در بیرون برود برگشت و به طرف خانه ی زرد به راه افتاد. پشت کتش لغات عجیبی نوشته بود: «راگی ویلز». مایکل که به خاطر شلوارش شق و رق راه می رفت هاول را دنبال کرد. سوفی نگاهی به خود انداخت. خودش هم شلواری درست مثل مایکل به پا داشت. اما به غیر از آن تغییر چندانی نکرده بود.

هاول با یکی از کلیدهایش در شیشه ای بزرگی را باز کرد. در کنار در تابلوی کوچکی آویزان بود. همانطور که هاول سوفی را به درون اتاقی که از تمیزی برق می زد می برد سوفی نوشته ی روی تابلو را خواند: «ریوندل». ظاهراً کسانی در خانه بودند. صداهای بلندی از پشت نزدیکترین در به گوش می رسید. هاول در را باز کرد و سوفی فهمید که صداها از اشکال جادویی که درون جعبه ای بزرگ در حرکت بودند می آمدند.

زنی که در اتاق نشسته بود و بافتنی می بافت با صدای بلند گفت: «هاول!»

او که به نظر ناراضی و عصبانی می رسید بافتنی اش را کنار گذاشت اما پیش از آنکه از جایش بلند شود دختر کوچکی که با جدیت مشغول تماشای عکس های جادویی بود از جا جست و به طرف هاول دوید و فریاد زد: «دایی هاول!» او بالا پرید و پاهایش را دور هاول پیچید.

هاول در جواب فریاد زد: «مری! چطوری؟ دختر خوبی بودی یا نه؟» او و دختر کوچک تندتند شروع به صحبت به زبانی عجیب و غریب کردند. سوفی می توانست ببیند که آنها خیلی همدیگر را دوست دارند. او خیلی راجع به زبانی که آنها صحبت می کردند کنجکاو بود. این زبان خیلی شبیه آواز احمقانه ی کلسیفر راجع به قابلمه بود.

هاول سرانجام توانست در بین حرف زدن با دختر کوچک بگوید: «این خواهد زاده ی من مریه و اینهم مگان پری. مگان! این مایکل فیشر و این خانم هم سوفی... ام...» سوفی گفت: «هتر.»

مگان با ناراحتی و اکراه فراوان با آنها دست داد. او از هاول بزرگتر اما خیلی شبیه او بود، درست مانند او صورتی کشیده و زاویه دار داشت. اما چشمانش مثل هاول شیشه ای نبودند. او چشمان آبی و نگران و موهایی تیره داشت. مگان با بداخلاقی گفت: «ساکت باش، مری! هاول تو زیاد اینجا می مونی؟»

هاول مری را زمین گذاشت و گفت: «فقط یه دقیقه.»

مگان با لحنی معنی دار گفت: «گرت هنوز نیومده خونه.»

هاول لبخند گرم و متظاهرانه زد و گفت: «اوه چه بد! ما نمی تونیم بمونیم. من فقط فکر کردم دوستانم رو به تو معرفی کنم. بعدم می خوام چیزی ازت بپرسم که ممکنه احمقانه به نظر بیاد. اتفاقاً نیل یکی از تکالیف مدرسه ش رو گم نکرده؟»

مگان با تعجب گفت: «تو از کجا می دونی؟ پنجشنبه پیش همه جا رو دنبالش گشت! او یه معلم انگلیسی جدید داره که خیلی بداخلاقه و برای اینکه تکالیفشون رو سر وقت تحویل بدن حسابی ترسوندتشون. البته نیل کاملاً حقشه. شیطون کوچولوی تنبل! خلاصه او همه جا رو گشت اما تنها چیزی که پیدا کرد یه تیکه کاغذ پاره بود پر از نوشته های احمقانه.»

هاول پرسید: «او با اون کاغذ پاره چیکار کرد؟»

مگان پاسخ داد: «من به او گفتم اون رو به خانم آنگرین، معلمش بده تا شاید باور کنه که نیل برای یک بار هم که شده سعیش رو کرده.»

هاول دوباره پرسید: «و او اینکار رو کرد؟»

«نمیدونم. بهتره از خود نیل بپرسی. اون داره توی اتاقش بازی می کنه. اما به هر حال یه کلمه حرف درست و حسابی نمی تونی ازش دربیاری.»

هاول رو به مایکل و سوفی کرد که به اتاق تمیز و نارنجی - قهوه ای خیره شده بودند و گفت: «بیاین.» او دست مری را گرفت و همه را از اتاق بیرون و به طرف پله ها برد. بر روی پله ها فرشی صورتی و سبزی پهن شده بود بنابراین صدای قدمهای هاول روی پله ها اصلاً شنیده نمی شد. او آنها را به اتاقی برد که فرش زرد - آبی داشت. دو پسر بر روی جعبه های رنگارنگ و جادویی که در دست داشتند خم شده بودند و سوفی مطمئن بود که اگر یک لشکر هم از پله ها بالا می آمد آنها سر بلند نمی کردند. جعبه ی جادویی بزرگ دیگری که شبیه جعبه ی طبقه ی پایین بود روی میز بزرگی جلوی آنها قرار داشت، اما این یکی به جای عکس نقاشی و نوشته نشان می داد. همه ی جعبه ها رشته های سفیدی داشتند که در دیوار فرو رفته بود.

هاول گفت: «نیل!»

یکی از پسرها گفت: «مزاحم نشو! او ممکنه جونش رو از دست بده.»

با شنیدن این حرف سوفی و مایکل به طرف در عقب نشینی کردند. اما هاول که اصلاً از فکر کشتن خواهرزاده اش آشفته نشده بود به طرف دیوار رفت و رشته های جعبه ها را از دیوار بیرون کشید. عکسها از روی جعبه محو شدند. هر دو پسر حرفهایی زدند که سوفی فکر نمی کرد حتی مارتا هم بداند. پسر دومی برگشت و فریاد زد: «مری! حسابت رو می رسم.»

مری در جواب فریاد زد: «کار من نبود.»

نیل سر برگرداند و با عصبانیت به هاول چشم غره رفت. هاول مهربانانه گفت: «نیل، چطوری؟»

پسر دیگر پرسید: «اون کیه؟»

نیل گفت: «دایی به درد نخور من!» او دوباره به هاول چشم غره رفت. نیل پسری با موهای تیره و ابروهای کلفت و پرپشت بود و چشم غره رفتنش جالب بود در چی می خوای؟ دو شاخه رو بزن به پیریز.»

هاول گفت: «چه خوش آمد گویی خوبی! هر وقت من سوالم رو پرسیدم و تو جوابم رو دادی، دو شاخه رو به پیریز می زنم.»

نیل نفس عمیقی کشید و گفت: «دایی هاول من وسط یه بازی کامپیوتری بودم!»

هاول پرسید: «تازه ست؟»

هر دو پسر ناراضی به نظر می آمدند. نیل گفت: «نه این همونیه که برای کریسمس هدیه گرفتم. تو که دیگه باید بدونی، اونها خریدن یه بازی جدید رو تلف کردن وقت و پول می دونن! بهم گفتن تا تولدم دیگه برام بازی جدید نمی خرن.»

هاول گفت: «خوب پس مشکلت چیه؟ تو که تا حالا هزار بار اینو بازی کردی! تازه اگه به سوالم جواب بدی یه بازی جدید برات می خرم.»

هر دو پسر فریاد زدند: «راست می گی؟» و نیل اضافه کرد: «می شه از اونهایی باشه که هیچکس دیگه نداره؟»

هاول گفت: «آره، اما اول از همه یه نگاه به این بنداز و به من بگو چیه؟» و کاغذ خاکستری براق را جلوی نیل گرفت.

هاول به هر دو پسر نگاه کرد. نیل گفت: «این یه شعره.» درست مثل اینکه می خواست بگوید: «این یه موش مرده ست.»

پسر دیگر گفت: «این همون شعریه که خانوم آنگرین هفته پیش بهمون داد! من بتاب و بیابو یادمه. شعر راجع به زیردریاییه.»

در حالیکه سوفی و مایکل با تعجب به این نظریه ی جدید گوش می دادن، نیل گفت: «هی! این که همون تکلیف گمشده ی منه. از کجا پیداش کردی؟ اون نوشته ی خنده داری که من پیدا کردم مال تو بود؟ خانم آنگرین از اون خوشش اومد و اونو با خودش برد.»

هاول گفت: «خیلی متشکرم! حالا بگو ببینم خانم آنگرین کجا زندگی می کنه؟»

نیل گفت: «او درست بالای مغازه خانم فیلیپس توی خیابون کاردیف زندگی می کنه. کی بازی جدید رو بهم می دی؟»

هاول گفت: «هروقت بقیه شعر یادت اومد!»

نیل با دلخوری گفت: «این اصلا انصاف نیست! حتی اگر همین الانم اون رو می خواندم بازم یادم نمی اومد. تو فقط داری با احساسات من بازی می کنی...!» اما وقتی که هاول خنده کنان دست در جیب کرد و بسته ای کوچک و صاف را به او داد نیل متوقف شد و گفت: «ممنون!» بعد بدون هیچ حرف دیگری هر دو پسر به طرف جعبه های جادویی برگشتند. هاول که همچنان می خندید رشته ها را دوباره به دیوار وصل کرد و مایکل و سوفی را از اتاق بیرون برد. هر دو پسر دوباره به تصاویر عجیب و غریب درون جعبه جادویی چشم دوختند و مری نیز که انگشتش را می مکید گوشه ای نشست و به تماشا مشغول شد.

هاول به سرعت از پله های سبز- صورتی پایین رفت اما مایکل و سوفی هر دو کنار در اتاق ایستاده و با کنجکاوی به درون خیره شده بودند. درون اتاق، نیل داشت با صدای بلند می خواند: «شما در قلعه ای طلسم شده هستین که چهار در داره، هر در به جایی باز می شه. در بعد اول قلعه متحرک است و هر لحظه امکان داره با خطری مواجه شوید...»

سوفی همانطور که به شباهت های قلعه خودشان و حرف های نیل فکر می کرد از پله ها پایین می آمد. او، مایکل را وسط پله ها پیدا کرد که به نظر ناراحت می رسید. هاول پایین پله ها داشت با خواهرش بحث می کرد.

سوفی شنید که هاول گفت: «تو به چه حقی همه کتاب های منو فروختی؟ مگه کتاب های تو بودن؟»

مگان با صدایی آهسته و عصبانی گفت: «وسط حرفم نپرا! گوش کن! من تا حالا صد دفعه بهت گفتم انباری وسایلت نیستم! تو باعث خجالت من و گرت هستی. تو که به جای اونکه یه دست کت و شلوار آبرومند برای خودت بخری با این لباس ها این طرف و اون طرف می پلکی. با بیکاره ها و ولگردها می گردی و اون ها رو به این خونه میاری! می خوای من رو هم مثل خودت بی آبرو کنی؟ تو اونهمه درس خوندی، حتی یه کار درست و حسابیم نداری. فقط ول می گردی، تمام وقتی رو که در دانشگاه درس

خوندی را تلف می کنی، ولخرجی می کنی و به فداکاری هایی که دیگران برات انجام دادن اصلا توجه نمی کنی!»

مگان درست مثل خانم فرفکس بود. همین طور یک بند حرف می زد. سوفی داشت کم کم می فهمید هاول چرا عادت دارد از زیر همه چیز در برود. مگان از آن افرادی بود که باعث می شد آدم بخواهد خیلی سریع و از نزدیکترین راه فرار کند. متأسفانه این بار راه فراری وجود نداشت، هاول جلوی پلکان گیر افتاده بود و مایکل و سوفی هم پشت سرش زندانی شده بودند.

مگان بی وقفه ادامه می داد: «هیچ وقت کار نمی کنی، همیشه مایه خجالت و سر افکندگی هستی! من و گرت رو پیش دیگران شرمنده می کنی. میای اینجا و اخلاق مری رو خراب می کنی.»

سوفی مایکل را به کناری راند و از پله ها پایین رفت و گفت: «بیا هاول، ما واقعا باید راه بیفتیم. هر لحظه که این جا بایستیم یه معامله خوب رو از دست می دیم! ممکنه ثروتت از دست بره.» سوفی که به پایین پلکان رسیده بود به مگان گفت: «خیلی از دیدارتون خوشبخت شدیم خانوم، ولی دیگه باید بریم می دونین هاول سرش خیلی شلوغه.»

گان نفس عمیقی کشید و به سوفی خیره شد. سوفی موقرانه برای او سر تکان داد و هاول را به طرف در شیشه ای هل داد. صورت مایکل کاملا سرخ شده بود. هاول به طرف مگان برگشت و گفت: «ماشینم هنوز تو گاراژه یا اونو هم فروختی؟»

مگان سرسختانه گفت: «تمام کلید ها دست خودته!»

ظاهرا این به معنای خداحافظی بود. در به هم خورد و هاول آنها را به طرف ساختمان کوچک سفیدی در انتهای راه سیمانی برد. هاول چیزی راجع به مگان نگفت. همانطور که در بزرگی را باز می کرد گفت: «فکر می کنم اون معلم بد اخلاق حتما یه نسخه از کتاب رو داره.»

سوفی همیشه آرزو می کرد که اتفاقات بعدی را فراموش کند. آنها سوار کالاسکه بی اسبی شدند که غرش می کرد و با سرعت وحشتناکی روی صاف ترین خیابان هایی که سوفی تا به آن روز دیده بود حرکت می کرد. خیابان ها آنقدر صاف بودند که سوفی متعجب بود چرا خانه ها از روی آنها سر نمی خورند. او چشمانش را بست و خود را به صدلیش چسباند و آرزو کرد که همه چیز زودتر تمام شود.

خوشبختانه همه چیز خیلی زود تمام شد. آنها به خیابانی رسیدند که حتی از بقیه خیابان ها هم صاف تر بود و خانه هایی در دو طرف داشت. هاول کالسکه را در کنار پنجره ی بزرگی متوقف کرد که پرده های سفید داشت و علامت بسته است پشت آن آویزان بود. اما علی رغم آن علامت، وقتب هاول دکمه ای را در کنار در کوچکی پهلوی پنجره فشار داد خانم آنگرین آن را باز کرد. آن ها همه به او خیره شدند. برای یک معلم بد اخلاق خانم آنگرین خیلی جوان، لاغر و زیبا بود. او چهره ای سبزه و گرد، موهایی سیاه و چشمانی درشت و تیره داشت. تنها چیزی که نشان از سخت گیری و بد اخلاقی داشت نگاه مستقیم و با هوش او بود که به نظر می رسید در حال بررسی آنهاست.

خانم آنگرین به هاول گفت: « حدس می زنم که شما باید هاول جنکینز باشید.» او صدایی خوش آهنگ داشت که اعتماد به نفس او را نشان می داد.

هاول برای لحظه ای شگفت زده شد اما بعد نگاهی به خانم آنگرین انداخت و لبخندی دلنشین بر لبانش نشست. سوفی با خود فکر کرد که خانم فرفکس باید با رویاهایش خداحافظی کند. چون خانم آنگرین جزو کسانی بود که امثال هاول در یک لحظه عاشق آنها می شدند. البته نه تنها هاول، مایکل نیز با تحسین به خانم آنگرین نگاه می کرد. با اینکه تمام خانه های اطراف خالی به نظر می رسیدند. سوفی مطمئن بود که آدم های زیادی در آن خانه ها هستند که هم هاول و هم خانم آنگرین را می شناسند و حالا در حال تماشای آنها هستند تا ببینند چه اتفاقی می افتد. سوفی می توانست چشمان نامرئی آنها را حس کند. مارکت چیپینگ هم درست همینطور بود.

هاول گفت: « و شما هم حتما خانم آنگرین هستید. متأسفم که مزاحم شدم. می دونین من اشتباه تحمقانه ای کردم و تکلیف برادرزاده ام رو به جای کاغذ مهمی با خودم بردم. فکر می کنم نیل برای اینکه به شما ثابت کنه که دروغ نمی گه اون رو به شما داده.»

خانم آنگرین گفت: « بله، او اینکار رو کرده. بهتره بیاین تو.»

سوفی مطمئن بود چشم های نامرئی داخل خانه ها به آنها خیره شده اند. هاول، مایکل و سوفی به دنبال خانم آنگرین از پله هایی بالا رفتند و وارد اتاق کوچکی شدند.

خانم آنگرین به سوفی گفت: « خواهش می کنم بفرمائین!»

سوفی که هنوز به خاطر آن سواری نامطبوع، دست و پایش می لرزید با خوشحالی روی یکی از دو صندلی نشست. زیاد راحت نبود. اتاق خانم آنگرین برای مطالعه ساخته شده بود نه برای راحتی. دیوارها پوشیده از کتاب بودند و مقدار زیادی کاغذ روی میز انباشته شده بود. سوفی نشست و به مایکل که خجولانه اطراف را نگاه می کرد و هاول که جذابیتش را به نمایش گذاشته بود چشم دوخت.

هاول با لحنی اغفال کننده پرسید: «شما چطور من رو شناختین؟»

خانم آنگرین که کاغذهای روی میز را جستجو می کرد پاسخ داد: «ظاهراً موضوع تمام شایعات این شهر شما هستین!»

هاول گفت: «و این شایعه ها چی می گن؟» او با سستی به لبه میز تکیه داد و سعی کرد که خانم آنگرین را به سوی خود جلب کند.

خانم آنگرین گفت: «اونها خیلی چیزها می گن... مثلاً اینکه شما ناگهان برای مدتی ناپدید می شین وبعد دوباره سروکله تون پیدا می شه.»

هاول پرسید: «خب، دیگه چی می گن؟» او با چنان نگاهی حرکات خانم آنگرین را دنبال می کرد که سوفی فهمید تنها شانس لتی این است که خانم آنگرین فوراً عاشق هاول بشود.

اما خانم آنگرین از آن آدم ها نبود. او گفت: «خیلی چیزهای دیگه هم می گن که به نظر می یاد واقعیت داشته باشن!» بعد نگاهی به سوفی و مایکل انداخت که نشان می داد این حرف ها به درد گوش های آنها نمی خورد. او کاغذی زرد رنگ را به طرف هاول دراز کرد و گفت: «بفرمائین! می دونین این چیه؟»

هاول پاسخ داد: «البته که می دونم.»

«خب پس لطفاً به منم بگین!»

هاول کاغذ را گرفت و سعی کرد دست خانم آنگرین را همراه آن بگیرد. اما خانم آنگرین دستش را پس کشید. هاول لبخندی تحویل خانم آنگرین داد که دل سنگ را هم آب می کرد، سپس کاغذ را به مایکل داد و گفت: «تو بهشون بگو.»

صورت مایکل با دیدن کاغذ باز شد: «این همون طلسمه! این طلسم بزرگ کردن اشیاست می تونم این رو درست کنم. مگه نه هاول؟»

خانم آنگرین با لحنی متهم کننده گفت: « منم همین طور فکر می کردم. می شه به من بگین با یه همچین چیزی چیکار می شه کرد؟ »

هاول گفت: « خانم آنگرین اگه شما واقعا شایعاتی رو که در باره من گفته می شه شنیده باشین حتما می دمنین که من پایان نامه دکترام رو در باره طلسم ها و افسون ها نوشتم. طوری به من نگاه می کنین انگار که من یه جادوگر سیاه هستم! به شما اطمینان می دم که در تمام طول عمرم حتی از یه طلسم هم استفاده نکردم. »

سوفی با شنیدن این دروغ شاخدار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خنده ی کوتاهی کرد. هاول چشم غره ای به سوفی رفت و گفت: « حاضرم قسم بخورم. این طلسم فقط برای تحقیق و مطالعه ست! خیلی قدیمی و کمیابه. برای همینم دنبالش اومدم. »

خانم آنگرین به تندی گفت: « خوب، حالا که پیداش کردین. قبل از اینکه بروید میشه برگه من رو هم بدین. فتوکی خیلی گرونه. » هاول مشتاقانه کاغذ خاکستری را از جیبش درآورد و به طرف او دراز کرد گفت: « این شعر، این شعر من رو واقعا به فکر انداخته - واقعا احمقانه است! - اما بقیش رو یادم نمیداد. شاعرش والتر رایته، مگه نه؟ »

خانم آنگرین نگاه میخکوب کننده ای به او انداخت و گفت: « معلومه که نه. این شعر مال جان دانه، خیلی هم معروفه. کتابش رو اینجا دارم البته اگه بخواین نگاهی بهش بندازین. »

هاول گفت: « لطفاً » و سوفی دوباره با دیدن او که حرکات خانم آنگرین را دنبال می کرد مطمئن شد که دلیل آمدن هاول به آ « سرزمین عجیب همین است. اما هاول با یک تیر نمی توانست دو نشان را بزند. هاول که اشتیاق از صدایش می بارید گفت: « خانم آنگرین میشه خواهش کنم امشب با من شام بخورین؟ »

خانم آنگرین با کتاب بزرگی در دستانش به طرف او برگشت و گفت: « نه خیر، آقای جنکینز، نمی دونم شما راجع به من چی شنیدین اما باید بگم که من هنوزم خودم رو نامزد بن سالیوان می دونم. »

هاول گفت: « تا حالا حتی اسمش رو هم نشنیدم. »

« او نامزد من بود. چند سال پیش ناپدید شد. حالا می خواین این شعر رو براتون بخونم یا نه؟ »

هاول با آسودگی خیال گفت: «خواهش می‌کنم این کار را بکنین، شما صدای خبلی خوبی دارین.»

«پس از قسمت دوم شروع می‌کنم، چون قسمت اولش رو دارین.» او با صدای آهنگین خود شروع به خواندن شعر کرد و طوری شعر را خواند که قسمت دوم با قسمت اول تناسب پیدا کند.

"اگر تو چیزهایی می‌بینی که دیگران نمی‌بینند

چیزهایی که نامرئی هستند

پس ده هزار روز و ده هزار شب در سفر باش

تا برف پیری بر تو بنشیند

وقتی بازگشتی، برایم بازگو

تمام آن چیزهای عجیبی را که دیده‌ای

و قسم بخور، که در هیچ جا

پیدا نمی‌کنی

زنی زیبا و بی‌همتا

اگر تو..."

هاول مثل گچ سفید شده بود. سوفی می‌توانست قطرات عرق را روی صورت او ببیند. او گفت: «مچکرم. تا همین جا کافیه. دیگه شما رو زحمت نمی‌دیم. حتی زن خوبم در آخر بیت قلبی از آب در میاد مگه نه؟ حالا یادم اومد. چقدر احمق بودم. البته، البته شاعرش جان دانه.» خانم آنگرین کتاب را پایین آورد و به هاول خیره شد. هاول به زور لبخندی تحویل او داد و گفت: «ما دیگه باید بریم. مطمئنین که نظرتون را راجع به شام عوض نمی‌کنین؟»

خانم آنگرین گفت: «کاملاً مطمئنم. حالتون خوبه آقای جنکینز؟»

هاول گفت: «عالیه! عالی.» او سوفی و مایکل را از پله‌ها پایین و به درون کالسکه بی‌اسب برد و بعد آن را با سرعت به راه انداخت.

همانطور که کالسکه لرزان و غران دوباره از تپه ها بالا می رفت مایکل پرسید: «چی شده؟» سوفی نیز دوباره از ترس به صدلی چنگ زد. هاول خودش را به نشنیدن زد. بنابراین مایکل صبر کرد تا هاول کالسکه را نگه داشت و درش را قفل کرد، بعد دوباره سؤالش را پرسید.

هاول با بی تفاوتی گفت: «هیچی.» بعد همانطور که آنها را به درون خانه ای که ریوندل نام داشت هدایت می کرد ادامه داد: «طلسمی که جادوگر ویست دنبالم انداخته بود بالاخره پیدام کرد، فقط همین. دیر یا زود این اتفاق می افتاد.» ظاهراً هاول که در باغ را باز می کرد با خودش مشغول حساب و کتاب بود و می شد زمزمه ی او را شنید که می گفت: «ده هزار. خوب پس اواسط تابستونه.»

سوفی پرسید: «چی اواسط تابستونه؟»

هاول گفت: «روزی که من ده هزار ساله می شم. فضول خانم! و این یعنی روزی که من باید پیش جادوگر ویست برم.» هاول وارد باغ شد. اما سوفی مایکل باشنیدن این حرف درجا ایستادند و به لغات "راگی ویلز" که بر پشت هاول نقش بسته بود زل زدند. هاول همچنان با خودش زمزمه می کرد: «به پری دریایی نباید نزدیک بشم... و به ریشه مهر گیاه هم نباید دست بزنم...»

مایکل با صدای بلندی پرسید: «باید بریم تو خونه؟» و سوفی دنباله حرف او را گرفت: «جادوگر ویست می خواد چی کار بکنه؟»

هاول گفت: «من اصلاً نمی خوام حتی بهش فکر کنم! مایکل بیچاره من، مجبور نیستی دوباره بری توی خونه.»

او در شیشه ای را باز کرد. درون خانه اتاق آشنای قلعه قرار داشت. شعله های خواب آلود کلسیفر دیوارها را به رنگ سبز و آبی درآورده بود.

هاول آستین های درازش را بالا زد، هیزمی به کلسیفر داد و گفت: «رفیق، بالاخره پیدامون کرد.»

کلسیفر گفت: «خودم می دونم.»

فصل دوازدهم

مادر پیر هاول

حالا که دیگر طلسم جادوگر ویست هاول را پیدا کرده بود سوفی نمی دانست که دیگر برای چه باید اعتبار او را از بین ببرد. اما هاول اصرار داشت که حالا از هر وقت دیگری مهمتر است. او گفت: «من باید تمام وقتم رو صرف فرار کنم دیگه نمی خوام پادشاه برام کار بتراشه!»

بنابراین بعدازظهر روز بعد سوفی لباس های تازه اش را پوشید و در برابر آتش نشست تا مایکل نیز حاضر شود و هاول از حمام بیاید. همانطور که منتظر نشسته بود برای کلسیفر از سرزمین عجیب هاول تعریف می کرد و کاملا پادشاه را فراموش کرده بود.

موضوع برای کلسیفر خیلی جالب بود: «من می دونستم که اون از جای دوری اومده. اما این دیگه یه دنیای دیگست! جادوگر خیلی باهوشه که طلسم رو از اون طریق فرستاده. خیلی باهوش. این اون جادوییه که من خیلی دوست دارم. یه چیز واقعی و عادی رو به طلسم تبدیل کردن! وقتی اون روز طلسم رو با مایکل می خوندین یه کم مشکوک شدم. اون هاول احمق زیادی از خودش پیش جادوگر ویست وراجی کرده.»

سوفی به صورت آبی و لاغر کلسیفر خیره شد. این که کلسیفر هاول را احمق می خواند یا طلسم را تحسین می کرد اصلا سوفی را متعجب نمی کرد. کلسیفر همیشه به هاول توهین می کرد. با این حال سوفی هیچ وقت نتوانسته بود بفهمد که آیا کلسیفر از هاول متنفر است یا نه! کلسیفر آنقدر شیطانی به نظر می رسید که تشخیص این مطلب کار خیلی سختی بود.

کلسیفر چشمان نارنجی اش را به سوفی دوخت و گفت: «منم می ترسم. اگه جادوگر هاول را بگیره منم تو دردسر میفتم. اگه قبل از اینکه جادوگر پیدامون کنه قرارداد رو نشکنی نمی تونم کمکت کنما!»

پیش از آنکه سوفی سؤال دیگری بپرسد هاول که خیلی شیک و زیبا شده بود و بوی گل سرخ می داد از حمام بیرون آمد و مایکل را صدا زد. مایکل که کت آبی مخمل تازه اش را پوشیده بود از پله ها پایین دوید. سوفی نیز ایستاد و چوب دستیش را برداشت. وقت رفتن بود.

مایکل به او گفت: «خیل پولدار و آدم حسابی به نظر میای!»

هاول گفت: «اون مایه افتخار منه! البته اگه اون چوب دستیه وحشتناک رو کنار بذاره!»

سوفی گفت: «بعضیا خیلی خودخواهن. هر جا برم این چوب دستی باهام میاد. آخه بهم اعتماد به نفس می ده!»

هاول با دلخوری نگاهی به سقف انداخت ولی بحث نکرد.

آنها پا به خیابان های کینگزبری گذاشتند و البته سوفی به عقب برگشت تا ببیند قلعه در اینجا چه ظاهری دارد. چیزی که او دید یک سر در بزرگ روی دری کوچک و سیاه بود. بقیه قلعه ساختمانی سپید بین دو خانه سنگی بود.

هاول گفت: «قبل از اینکه بپرسی بذار بهت بگم که اینجا فقط یه اسطبل متروکه. حالا لطفاً از این طرف!»

آنها که به اندازه بقیه عابران شیک پوش بودند در خیابان به راه افتادند. البته مردم زیادی در خیابان در حال رفت و آمد نبودند. کینگزبری در جنوب قرار داشت و آن روز نیز روز گرمی بود. سنگ فرش پیاده رو در گرما می لرزید. آن وقت سوفی یکی دیگر از زیان های پیری را فهمید: «آدم در گرما بی حال می شد!» ساختمان ها در برابر چشمتن سوفی موج می زدند. سوفی خیلی ناراحت شده بود چون می خواست همه جا را تماشا کند اما تنها چیزی که می دید هاله ای محو از برج های طلایی و خانه ها بود.

هاول گفت: «راستی! خانم پنتسمن تو رو خانم پندرگن صدا می کنه. اینجا من اسمم پندرگنه.»

سوفی گفت: «برای چی؟»

« برای اینکه دلم میخواد. پندرگن اسم فوق العاده ایه. خیلی قشنگتر از جنکینزه!»

همانطور که به داخل خیابانی باریک و خنک می پیچیدند سوفی گفت: «من یک اسم ساده رو ترجیح می دم.»

هاول نیز در جواب گفت: «عزیزم ما که همه نمی تونیم جزو هترهای دیوانه باشیم!»

خانه خانم پنتسمن ساختمانی بلند و زیبا در آخر همان خیابان باریک بود. در دو طرف در ورودی دو درخت پرتقال قرارداداشت. پیش خدمتی در لباس مخمل سیاه در را گشود و آنها را به اتاق نشیمنی با کف شطرنجی سیاه و سفید که خنک هم بود راهنمایی کرد. مایکل عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. هاول که به نظر می رسید هیچ وقت گرمش نمی شود با پیش خدمت مثل یک دوست قدیمی برخورد کرد.

خدمتکاری در لباس مخمل سرخ رنگ آنها را به بالای پلکان براق و تمیزی هدایت کرد. این واقعا تمرین خوبی برای دیدن پادشاه بود. سوفی احساس می کرد که واقعا در یک کاخ است. وقتی خدمت کار آنها را به درون اتاق پذیرایی دیگری هدایت کرد سوقی مطمئن بود که حتی قصر پادشاه هم نمی تواند به این باشکوهی باشد. همه چیز آن اتاق آبی، سفید، طلایی و خیلی زیبا بود. اما خانم پنتسمن از همه باشکوه تر بود. او بلند قد و لاغر اندام بود و روی یک صندلی آبی - طلایی نشسته بود. دستکشی توری و طلایی در دست و لباسی از ابریشم طلایی رنگ و از مد افتاده به تن داشت. او باشکوه ترین و ترسناک ترین خانمی بود که سوفی تا آن روز دیده بود.

خانم پنتسمن دست طلایش را دراز کرد و گفت: «آه، هاول عزیز من!»

هاول همانطور که از او انتظار می رفت خم شد و دستکش طلایی را بوسید. هاول این کار را با وقار کامل انجام داد اما در همان حال از پشت با دست دیگرش به مایکل اشاره می کرد. مایکل بعد از چند لحظه بالاخره منظور او را فهمید و با خوشحالی از اینکه از خانم پنتسمن دور می شود به طرف در رفت و در کنار پسر خدمت کار ایستاد.

هاول گفت: «خانم پنتسمن، اجازه بدین مادر پیرم رو به شما معرفی کنم.» و از آنجا که سوفی مانند مایکل نمی دانست باید چه کار کند هاول او را نیز با دست راهنمایی کرد.

خانم پنتسمن دست ططلاییش را به سمت او دراز کرد و گفت: «خوش وقتم!» سوفی مطمئن نبود که آیا او هم باید دست خانم پنتسمن را بیوسد یا نه اما به هر حال حاضر نبود چنین کاری بکند بنابراین دستش را به روی دست خانم پنتسمن گذاشت. دستی که در دست سوفی قرار داشت پنجه هایی لاغر و پیر داشت. سوفی از اینکه خانم پنتسمن هنوز زنده است شگفت زده بود. خانم پنتسمن گفت: «واقعا ببخشید که من نمی ایستم خانم پندرگن. حالم زیاد خوب نیست. مجبور شدم سه سال پیش درس دادن رو کنار بذارم. خواهش می کنم لطفا هردوتون بنشینین.»

سوفی لرزان و عصبی روبه روی خانم پنتسمن نشست و دستش را به چوب دستیش تکیه داد. هاول نیز موقرانه روی صندلی دیگر نشست. او در اینجا خیلی راحت به نظر می رسید و سوفی به او حسادت می کرد.

خانم پنتسمن گفت: «من هشتاد و شش سالمه. شما چند سالتونه خانم پندرگن؟»

سوفی گفت: «نود سالمه.» چون این ابلاترین عددی بود که به فکرش رسید.

خانم پنتسمن با غبطه گفت: «چقدر پیر! شما چقدر خوش شانسین که می تونین انقدر نرم و چابک حرکت کنین.»

هاول با طعنه گفت: «آه، اون خیلی چابکه. بعضی وقت ها نمی شه یه جا نگهش داشت!»

خانم پنتسمن چشم غره ای به هاول رفت که به سوفی نشان داد او نیز به اندازه ی خانم آنگرین سخت گیر است و گفت: «من دارم با مادرت حرف می زنم! می دونم که او هم به اندازه من به تو افتخار می کنه. ما خانم های پیری هستیم که هردو در پرورش تو سهیم بودیم. می دونی تو در واقع ساخته دست ما دو نفر هستی!»

هاول پرسید: «فکر نمی کنین من در ساختن خودم یه ذره هم که شده نقش داشتم؟ فقط یه خورده؟»

خانم پنتسمن پاسخ داد: «خوب، بله یه ذره، اما من زیادم ازت راضی نیستم. تو که نمیخواهی اینجا بنشینی و دائم وسط حرف ما بپری! بهتره به طبقه پایین بری و خدمتکار رو هم با خود ببری. اونجست هانچ برای هر دوتون یه نوشیدنی خنک درست می کنه. برو.»

اگر سوفی آنقدر عصبانی نبود در آن لحظه از دیدن قیافه هائل خنده اش می گرفت. هاول اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت. اما به هر حال از جا بلند شد و چشم غره ای به سوفی رفت و مایکل را جلوتر از خودش بیرون راند. خانم پنتسمن بدن خشکش را کمی چرخاند و رفتن آنها را تماشا کرد بعد به پسر خدمتکار اشاره ای کرد و او نیز بیرون رفت.

سپس به طرف سوفی چرخید و سوفی بیش از پیش دلواپس شد.

خانم پنتسمن با صدای بلندی گفت: «من او را با موهای سیاه بیشتر دوست دارم. پسره داره از دست می ره!»

سوفی با تعجب پرسید: «کی؟ مایکل؟»

خانم پنتسمن گفت: «خدمتکار رو نمی گم. او اونقدر باهوش نیست که باعث نگرانی من بشه. دارم راجه به هاول حرف می زنم، خانم پندرگن عزیز!»

«آه، که این طور!» سوفی متعجب که چرا خانم پنتسمن فقط گفت: «داره خراب می شه! داره از دست می ره!» هاول مدت ها پیش به موجودی بد قلب و خبیث تبدیل شده بود!

خانم پنتسمن به تندی گفت: «یه نگاهی به قیافه اش بندازین، با اون لباس ها!»

سوفی موافقت کرد: «اون همیشه خیلی به ظاهرش اهمیت میده!»

خانم پنتسمن گفت: «قبلاً هم همینطور بود. من هم به ظاهرش اهمیت می دم، ضرریم نداره. اما او چه حقی داره که با یک کت طلسم شده این طرف و اون طرف بپلکه؟! اون هم یه طلسم افسوسنگر برای خانم ها! طلسم ماهرانه ایه، تشخیصش حتی برای چشمان من هم سخته، چون به نظر میاد در تاروپود کت فرو رفته - طلسمی که او رو برای خانم ها جذاب می کنه. این نشون می ده که او داره به جادوی سیاه علاقه پیدا می کنه. شم باید خیلی نگران او باشین خانم پندرگن!»

سوفی با ناراحتی به کت خاکستری - ارغوانی فکر کرد. او خودش بدون آنکه متوجه باشد طلسم طلسم را در تاروپود کت دوخته بود. اما خانم پنتسمن در جادو مهارت داشت و او در دوخت و دوز.

خانم پنتسمن به جلو خم شد و چشمان نافذش را به سوفی دوخت. سوفی هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس ناراحتی می کرد. خانم پنتسمن گفت: «زندگی من تقریباً تموم شده. مرگ پاورچین پاورچین بهم نزدیک می شه، می تونم حسش کنم.»

سوفی که سعی می کرد لحن دل گرم کننده ای داشته باشد گفت: «من مطمئنم که این طور نیست!» آنطور که خانم پنتسمن به او زل زده بود حرف زدن خیلی مشکل بود.

خانم پنتسمن گفت: «من به شما اطمینان می دم که همینطوره. برای همین هم می خواستم ببینمتون، خانم پندرگن! می دونین هاول آخرین و بهترین شاگرد منه. وقتی اون از یه سرزمین دیگه به اینجا اومد من داشتم بازنشسته می شدم. فکر می کردم دیگه کارم تموم شده. اون موقع آخرین شاگرد من بنجامین سالیوان بود که شما اون رو به اسم جادوگر سلیمان می شناسین. خدا بیامرز دش! - او جادوگر پادشاه شد. بعد هاول پیداش شد و من با یک نگاه فخمیدم که دو برابر سالیوان قدرت تخیل و توانایی داره و خوب علی رغم عیب هاش نیروی خوبی داره و لی حالا چی؟»

سوفی گفت: «واقعا راست می گین.»

خانم پنتسمن که همچنان به او خیره شده بود گفت: «یه اتفاقی براش افتاده. من می خوام قبل از مرگم اوضاع را روبه راه کنم.»

سوفی با دلواپسی گفت: «فکر می کنین چه اتفاقی براش افتاده؟»

« شما باید این رو به من بگین! من که فکر می کنم او هم به راه جادوگر ویست رفته. شنیدم که او قبلاً خبیث نبوده - البته فقط در حد شایعه. چون به هر حال هرچی باشه جادوگر ویست از همه ما پیرتره و با جادو خودش رو جوون نگه داشته. نیروی جادویی هاول هم درست مثل اونه. ظاهراً اونایی که توانایی های زیادی دارند نمی تونن از یکمی شیطنت چشم پوشی کنند. البته این خیلی بده چون این شیطنت ها بالاخره تبدیل به خبثت و بدجنسی می شه! شما می دونین چی باعث شده هاول انقدر تغییر کنه؟»

سوفی صدای کلسبفر را شنید که می گفت: «قرار داد دراز مدت برای هر دوی ما ضرر داره.» علی رگم هوای گرمی که از پنجره به درون اتاق می آمد سوفی ناگهان احساس سرما کرد و گفت: «بله، او با یه شیطونک آتیش قرار داد بسته.»

دستان خانم پنتسمن کمی لرزید: «که اینطور، خانم پندرگن شما باید قرار داد رو بشکنین.»

سوفی گفت: «اگه می دونستم شرایط قرار داد چیه تاحالا این کار رو کرده بودم.»

«حتما احساسات مادرانه و استعداد فوق العاده تون در جادوگری کمکتون می کنه. من خوب شما رو نگاه کردم خانم پندرگن، بااینکه ممکنه متوجه...»

«آه، چرا متوجه شدم، خانم پنتسمن!»

«من از استعداد و نیروی شما خیلی خوشم میاد. شما به اشیا جون می دین مثل همین چوب دستی که الان در دست دارین. واضحه که باهاش حرف زدین. تا جایی که حالا دیگه تبدیل به یه عصای سحرآمیز شده. فکر نمی کنم شکستن قرارداد زیاد براتون مشکل باشه.»

«بله، اما اول از همه باید شرایط قرارداد رو بدونم. ببینم هاول به شما گفته که من جادوگرم! چون اگه او این حرف رو زده...»

«اون همچین کاری نکرده. نمی خواد خجالت بکشین. من با تجربه ام و خیلی چیزها رو می فهمم.»

خانم پنتسمن بعداز گفتن این حرف چشمانش را بست و خیال سوفی را راحت کرد. درست مثل این بود که نوری قوی ناگهان خاموش شده باشد. خانم پنتسمن گفت: «من از شرایط قرارداد چیزی نمی دونم، نمی خوام هم چیزی از اینطور قراردادها بدونم!» خانم پنتسمن لبانش را به هم فشرد و ادامه داد: «اما حالا می فهمم که چه اتفاقی برای جادوگر ویست افتاده. او با یک شیطونک آتیش قرارداد بسته و در طول اینهمه مدت شیطونک آتیش اون رو تحت کنترل خودش درآورده. شیطون ها فرق بین خیر و شر رو نمی دونن! اما اگه آدم یه چیز ارزشمند رو بهشون بده حاضرن قرارداد ببندن. اما باید چیز واقعا بالارزشی باشه که فقط انسانها دارن. این پیمان باعث می شه هم شیطون و هم خود جادوگر زیاد عمر کنن. تازه این قرارداد قدرت جادویی آدم رو زیاد می کنه!»

خانم پنتسمن دوباره چشمانش را باز کرد: «تمام اطلاعاتی که در این مورد داشتم همین بود. فقط یه نصیحتی به شما می‌کنم هرچه زودتر بفهمین که شیطونک در این معامله چی گرفته. حالا هم متأسفانه باید ازتون خداحافظی کنم. احتیاج به استراحت دارم.»

در باز شد و خدمتکار به درون آمد تا سوفی را به بیرون راهنمایی کند. سوفی از رفتن خوشحال بود. تا آن موقع با ناراحتی وول خورده بود. همانطور که در بسته می‌شد سوفی سربرگرداند و به خانم پنتسمن نگاهی انداخت، با خود زمزمه کرد و برای هاول که تونسته بیشتر از یه روز او رو تحمل کنه هورا می‌کشم!»

پسر خدمت کار که فکر می‌کرد سوفی با او حرف زده است گفت: «بله، خانوم؟»

سوفی گفت: «من گفتم آروم تر از پله‌ها پایین برین من پیروم، نمی‌تونم تند تند راه برم. شما جوون‌ها خیلی وورجه وورجه می‌کنین.» زانوهای سوفی دیگر شروع به لرزیدن کرده بودند.

پسرک به آرامی هرچه تمام او را از پله‌ها پایین برد. به وسط پلکان رسیده بودند که سرانجام تأثیر وجود خانم پنتسمن از سوفی رخت بریست و او توانست به آنچه گفته شده بود درست فکر کند. او گفته بود که سوفی یک جادوگر است و سوفی بدون هیچ مشکلی این مطلب را پذیرفته بود. پس به همین دلیل بعضی از کلاه‌های او انقدر طرفدار داشتند و جین فریر با کنت و تسیت فرار کرده بود! درست به همین دلیل هم جادوگر ویست به او حسادت کرده بود. سوفی همیشه این را می‌دونست اما فکر می‌کرد که چون فرزند اول است استعداد داشتن در جادوگری زیاد مناسب نیست. لتی در این مورد خیلی عاقلانه تر فکر می‌کرد.

سوفی ناگهان کت خاکستری - ارغوانی را به یاد آورد و از ناراحتی تقریباً از پله‌ها افتاد. او همان کسی بود که کت را افسون کرده بود. سوفی می‌توانست صدای خودش را بشنود که به کت می‌گفت: «تو برای اینکه دل دختران را بدست بیاوری دوخته شدی!» و خوب کت دقیقاً همین کار را کرده بود. آن روز در آن باغ میوه این کت هاول بود که نظر لتی را به خود جلب کرده بود. روز قبل نیز این حتماً کت بود که روی خانم آنگرین نیز تأثیر گذاشته بود.

سوفی با خود فکر کرد: «اوه، خدای من! او حالا دوباره قبل دل دخترای بیچاره رو می‌شکنه. باید اون کت لعنتی رو از تن او دربیام!»

هاول که آن روز همان کت را به تن داشت همراه مایکل در تالار سیاه و سفید در انتظار او بود. مایکل با دیدن سوفی که پشت سر خدمتکار از پله ها پایین می آمد ضربه ای به هاول زد. هاول با ناراحتی گفت: «تو حسابی خسته و کوفته به نظر می رسی. فکر کنم بهتره به دیدن پادشاه نریم. اگه برای نرفتن تو برایش بهانه بتراشم سابقه ام حسابی خراب می شه! می تونم به پادشاه بگم مادر بیچاره ام از دست کارهای خبیثانه من مریض شده، با این قیافه ای که تو داری زیاد براهم نگفتم.»

سوفی اصلا دلش نمی خواست پادشاه را ببیند اما به یاد کلسیفر افتاد. اگر پادشاه هاول را به ویست می فرستاد و جادوگر او را اسیر می کرد سوفی دیگر هرگز جوان نمی شد.

سوفی سرش را تکان داد و گفت: بعد از دیدن خانم پنتسمن پادشاه انگاری فقط یه آدم معمولیه!»

فصل سیزدهم

سوفی اعتبار هاول را خراب می کند

وقتی به کاخ پادشاه رسیدن گرمای هوا دوباره سوفی را بی حال کرده بود. برج های بلند و طلایی کاخ چشم ها را خیره می کردند. روی پلکان عظیم کاخ خدمتکاران زیادی به فاصله های مساوی از یک دیگر ایستاده بودند. سوفی که با سرگیجه آنها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت با خود فکر کرد: «پسرای بیچاره باید حسابی گرما زده شده باشن.» سرانجام به بالای پلکان رسیدند. هاول، سوفی و مایکل به دنبال خدمتکاری به راه افتادند. آنها از تالارها و راهروهای زیادی گذشتند. آنقدر درون کاخ را رفته بودند که سوفی مطمئن بود که گم شده است. در جلوی هر دری خدمتکاری با دستکش های سفید ایستاده بود و از آنها دلیل آمدنشان را می پرسید و سپس آنها را به طرف در بعدی هدایت می کرد.

صدای هر کدام از خدمتکارها در درون تالارهای بزرگ کاخ طنین می افکند که می گفتند: «خانم پندرگن اجازه شرفیابی به حضور پادشاه را خواستارند.»

تقریبا نصف راه را طی کرده بودند که خدمتکاری با ادب فراوان از هاول خواهش کرد تا در همانجا منتظر بماند. مایکل و سوفی به گذشتن از راهروها و تالارها ائامه دادند. آنها را به طبقه بالا راهنمایی کردند که لباس خدمتکارهایش به جای سرخ، آبی بود و سرانجام به تالاری رسیدند که با چوب های رنگارنگ تزیین شده بود. در آنجا از مایکل نیز خواستند که منتظر بماند. سوفی که دیگر مطمئن بود همه این هارا در خواب می بیند از بین دو لنگه در عظیمی رد شد. این بار خدمتکار با صدای بلند اعلام کرد: «اعلی حضرتتا، خانم پندرگن به حضور شرفیاب می شوند.»

پادشاه درون تالار بزرگ نه بر روی تخت سلطنت که بر روی صندلی ساده ای نشسته بود و لباسی که به تن داشت حتی از خدمتکارانش نیز ساده تر بود. تنها طرز نشستن از او یک پادشاه واقعی می ساخت. به نظر سوفی او مرد میانسال خوش قیافه ای آمد که فقط کمی از پادشاه بودن مغرور است.

پادشاه گفت: «خوب، مادر جادوگر هاول چه کاری می تونه با من داشته باشه؟»

سوفی ناگهان از خواب بیدار شد و فهمید که واقعا در برابر پادشاه قرار دارد. تمام حرف هایی که هاول به او گفته بود را از یاد برده بود. اما به هر حال باید چیزی می گفت.

سوفی گفت: «او من رو فرستاده تا به شما بگم که به دنبال برادرتون نمی ره، عالی جناب.»

سوفی بعد از گفتن این حرف به پادشاه خیره شد. پادشاه نیز در پاسخ تنها او را نگاه می کرد. از نظر سوفی این واقعا فاجعه ی واقعی بود.

سرانجام پادشاه گفت: «مطمئنی؟ وقتی با او در این مورد حرف می زدم خیلی مشتاق به نظر می رسید!»

تنها چیزی که سوفی به یادداشت این بود که برای خراب کردن اسم هاول به آنجا آمده است. بنابراین گفت: «خوب، اون دروغ گفته. نمی خواسته شمارو ناراحت کنه. می دونین او از زیر همه ی کارها در می ره. خیلی بی مسؤولیته، عالی جناب.»

پادشاه گفت: «می خواد از زیر کتر در بره، که اینطور! چرا نمی شینی و نمی گی چرا نمی خواد این کار رو قبول کنه؟»

صندلی ساده ی دیگری کمی دورتر از پادشاه قرار داشت. سوفی به طرف آن لنگید، روی آن نشست و برای اینکه شاید کمی حالش بهتر بشود دستانش را درست مثل خانم پنتسمن به چوب دستیش تکیه

داد. اما این کار هم باعث نشد که او چیزی به یاد بیاورد. سرانجام بعد از اینکه حسابی با خودش کلنجار رفت فقط یه جمله را به یاد آورد و آن این بود: «فقط یه ترسو از مادر پیرش می خواد که میانجیگریش رو بکنه، عالی جناب! این رو که دیگه حتما می دونین.»

پادشاه متفکرانه گفت: «بله، حق با شماست. من از او خواستم کار سختی رو انجام بده، با این حال به خود هاول هم گفتم که هر چقدر دستمزد خواست بهش می دم.»

سوفی گفت: «اوه، او اصلاً به پول اهمیت نمی ده. هاول از جادوگر ویست خیلی می ترسه، می دونین که یه جادوگر یه طلسم به دنبال او فرستاده بود و حالا اون هاول رو پیدا کرده.»

پادشاه به خود لرزید و گفت: «پس اون واقعا حق داره که به ترسه. برام بیشتر از هاول بگین.»

سوفی نامیدانه با خود فکر کرد: «در مورد هاول؟ من باید حسابی اسمش رو خراب کنم!» ذهنش آنقدر خالی بود که برای لحظه ای فکر کرد هاول هیچ عیب و ایرادی ندارد. چقدر احمقانه! سوفی بالاخره گفت: «خوب عالی جناب، هاول بی ثبات، بی دقت، خودخواه و عصبیه. بیشتر مواقع اصلاً براش مهم نیست که چه بلایی سر دیگران میاد فقط مهم اینه که خودش سالم بمونه، اما خوب او با یه نفر خیلی مهربون بوده. فکر می کنم تا وقتی به نفعش باشه مهربونه. اما خوب او از مردم فقیر پول نمی گیره. نمی دونم، عالی جناب، او واقعا مایه آبرو ریزیه!»

پادشاه گفت: «بله، من هم همینطور فکر می کنم. هاول بدجنسه، شلخته ست، زبون چرب و نرمی داره، خیلی هم با همشه. شما با من موافق نیستین؟»

سوفی گفت: «چقدر خوب توصیفش کردین! اما یادتون رفت بگین که چقدر خودبینه و...» سوفی با شک و تردید نگاهی به پادشاه انداخت. ظاهراً پادشاه خیلی مایل بود در خراب کردن نام هاول به او کمک کند! پادشاه لبخند نامطمئنی زد که بیشتر به یک مرد عادی می آمد تا به یک پادشاه و گفت: «متشکرم خانم پندرگن صراحت شما خیال من رو راحت کرد. جادوگر هاول آنقدر سریع درخواست من رو راجع به برادرم قبول کرد که فکر کردم شخص نادرستی رو برای اینکار انتخاب کردم. فکر کردم او آدم متظاهر و پول دوستی باشه. اما حرف های شما به من ثابت کرد هاول دقیقاً همان کسیه که به دنبالش می گردهم.»

سوفی با صدای بلند گفت: «لعنت! اون من رو فرستاده بود تا درست برعکس این رو به شما بگم!»

پادشاه کمی صندلیش را به سوفی نزدیکتر کرد و گفت: «شما هم همینکار رو کردین. حالا بذارین من هم رک باشم. خانم پندرگن، من خیلی به برادرم نیاز دارم. مسئله فقط این نیست دوستش دارم یا از اینکه با او دعوا کردم پشیمونم، نه خانم پندرگن، واقعیت اینه که ژاستین یه فرمانده عالییه و حالا که نرلند شمالی و سترانجیا می خوان به ما اعلام جنگ بدن من نمی دونم بدون او چیکار کنم. جادوگر ویست هم من رو تهدید کرده، می دونستین؟ حالا که دیگه مطمئنیم که ژاستین به ویست رفته من مطمئنم که جادوگر می خواسته درست وقتی من به برادرم احتیاج دارم او رو از من دور کنه. فکر می کنم او از جتدوگر سلیمان به عنوان طعمه استفاده کرده و حالا من به جادوگری نترس و باهوش نیاز دارم تا برادرم رو برگردونه.»

سوفی به پادشاه هشدار داد: «هاول حتما فرار می کنه!»

پادشاه گفت: «نه فکر نمی کنم این کار رو بکنه. اینکه شمارو فرستاده این رو ثابت می کنه. او این کار رو کرده تا نشون بده که یه ترسوی واقعیه، مگه نه خانم پندرگن؟»

سوفی به علامت موافقت سر تکان داد. ای کاش حرف های هاول را به یاد می آورد. حتی اگر خود سوفی از آن حرف ها سر در نمی آورد پادشاه حتما آنها را می فهمید.

پادشاه گفت: «یه مرد تو خالی و خودبین همچین کاری نمی کنه. اما خوب حتما هیچ امید دیگه ای نداره و این به من ثابت می کند که اگر آخرین امیدش رو هم از او بگیرم حتما کاری رو که می خوام انجام می ده.»

سوفی گفت: «من... من فکر می کنم شما منظور من رو درست نفهمیدین عالی جناب!»

پادشاه با لبخند گفت: «فکر نمی کنم اینطور باشه.» صورت مهربان پادشاه کاملاً جدی به نظر می رسید چون مطمئن بود که حق با اوست: «خانم پندرگن، به جادوگر هاول بگین که از حالا به بعد او جادوگر دربارست و تا پایان سال وقت داره ژاستین رو پیدا کنه. حالا می تونین برید.»

پادشاه دستش را درست مثل دست خانم پنتسمن به طرف او دراز کرد. سوفی نمی دانست که آیا باید این دست را ببوسد یا نه. اما از آنجا که بیشتر دلش را می خواست با چوب دستیش بر سر پادشاه بکوبد فقط دست او را فشرد و چند کلمه ای زیر لب زمزمه کرد. ظاهراً کار درستی انجام داده بود چرا که پادشاه لبخند دوستانه ای به او تحویل داد و سوفی به طرف در لنگید.

سوفی پیش خود زمزمه کرد: «لعنت! این دقیقاً برعکس اون چیزیه که هاوول از من خواسته. حالا هاوول قلعه رو هزار کیلومتر جابه جا می کند و مایکل، لتی و مارتا حسابی دل شکسته می شن. مطمئنم که دوباره همه جا پر از ژله سبز می شه.» او همانطور که درهای سنگین را یکی پس از دیگری باز می کرد به زمزمه ادامه داد: «چرا باید من بچه بزرگ خانواده باشم. هیچ وقت هیچ کاری رو درست انجام نمی دم.»

و حالا واقعا همه چیز را خراب کرده بود. سوفی، آنقدر از دست خودش ناراحت و عصبانی بود از دراستباهی عبور کرد. اتاقی که واردش شده بود پر از آینه بود. درون آینه ها سوفی می توانست هیکل لاغر و خمیده خودش را در لباس فاخرش ببیند. تصویر تعدادی زیادی از درباریان که همگی لباس هایی به شکل هاوول پوشیده بودند اما از مایکل خبری نبود. مایکل در اتاقی که چوب های رنگارنگ داشت منتظر او بود.

سوفی دوباره گفت: «لعنت!»

یکی از درباریان به طرف او شتافت و گفت: «خانم جادوگر، کمکی از دست من بر میاد؟»

او مردی ریزنقش با چشمانی سرخ بود. سوفی به او خیره شد و با تعجب گفت: «پس طلسم درست کار کرد؟»

مرد درباری گفت: «معلومه، وقتی حریفم مشغول عطسه کردن بود من او رو خلع سلاح کردم و حالا او از دست من شکایت کرده. اما چیزی که مهمه اینه که...» صورت او را لبخندی زیبا پوشاند و ادامه داد: «جین عزیزم پیشم برگشته، حالا ببینم چه کاری می تونم براتون بکنم؟ چه کاری از دستم برمیاد؟»

سوفی گفت: «شما کنت کترک نیستین؟»

مرد ریزنقش گفت: «بله خانم، کنت کترک در خدمت شماست»

سوی با خود فکر کرد: «خداوندا، جین فریر حداقل دو وجب از او بلندتره! همه اینها تقصیر منه.»

بعد رو به کنت کرد و گفت: «بله، شما می تونین مایکل رو برام پیدا کنین؟»

کنت کترک به او قول داد مایکل را پیدا می کند و گفت: «قول می دم وقتی جلوی در کاخ رسیدین اونو اونجا ببینین.» او سوفی را نزد یکی از خدمتکاران دستکش پوش و اتو کشیده باغ برد و پس از اینکه پنج

شش بار تعظیم کرد و لبخند زد او را ترک کرد. سوفی دوباره مثل گذشته دست به دست گشت و سرانجام به پلکانی رسید که نگهبانان کاخ روی آن به صف ایستاده بودند.

اما نه از مایکل خبری بود و نه از هاول. گم شدن آنها اصلا موجب آرامش خاطر سوفی نشد. او با خود فکر کرد: «باید می دونستم که اینطور می شه! کنت کترک از اون آدم هاییه که هیچ کاری رو درست انجام نمی دن.» درست مثل خود سوفی.

سوفی دیگر آنقدر خسته و گرمزده بود که تصمیم گرفت منتظر مایکل نماند. او می خواست روی صندلیش کنار آتش بنشیند و داستان دسته گلی که به آب داده بود برای کلسیفر تعریف کند. او از پلکان پایین لنگید و وارد خیابان عریضی شد. بعد به خیابان دیگری پیچید و برج و باروهای متعدد شهر دور و برش را پر کردند.

سوفی گم شده بود و اصلا نمی دانست چطور اصطبل متروک که راه ورودی قلعه بود را پیدا کند. حالا دیگر راه برگشت به کاخ پادشاه را هم از یاد برده بود. سوفی سعی کرد از مردمی که در خیابان بودند و درست مثل خود او گرما زده و خسته به نظر می رسیدند راه را بپرسد اما تنها چیزی که آنها می گفتند این بود: «جادوگر پندرگن؟ اصلا چنین شخصی رو نمی شناسم!»

سوفی با ناامیدی به راه افتاد. دیگر داشت کاملا تسلیم می شد که از دهانه خیابان باریکی گذشت که خانه خانم پنتسمن در آن قرار داشت. سوفی با خود فکر کرد: «می تونم برم از دربون بپرسم. او و هاول خیلی صمیمی باهم برخورد کردن! حتما او راه رو می دونه» بنابراین سوفی به داخل خیابان پیچید. جادوگر ویست داشت به طرف او می آمد.

گفتن اینکه سوفی چطور او را شناخت سخت است. صورت جادوگر تغییر کرده بود. موهایش به جای آنکه قهوه ای باشد، بلند و قرمز بود و تا کمر جادوگر می رسید. سوفی در اولین نگاه او را شناخت و تقریبا در جایش خشک شد، البته فقط تقریبا!

سوفی با خود فکر کرد: «هیچ دلیلی نداره که او من رو به یاد بیاره! من حتما یکی از صدها نفری هستم که او طلسم کرده.» بنابراین سوفی شجاعانه به راهش ادامه داد. همانطور که چوب دستیش را به زمین می کوبید به خود یاد آوری می کرد که چوب دستیش در موقع خطر شیء پر قدرتی می شود.

سوفی اشتباه کرده بود. جادوگر لبخند زنان به بالای خیابان می خرامید و چتر آفتابپوش را در دست می چرخاند. دو پیشخدمت در لباس مخمل نارنجی او را همراهی می کردند. هنگامی که جادوگر به سوفی رسید از رفتن باز ایستاد و بوی عطر تندی بینی سوفی را پر کرد. جادوگر که همچنان می خندید گفت: «آه، دوشیزه هترا! می دونی من هیچ وقت هیچ قیافه ای رو فراموش نمی کنم به خصوص اگه کار خودم باشه. تو با این لباس ها اینجا چیکار میکنی؟ اگه به دیدن خانم پنتسمن اومدی بهتره زیاد عجله نکنی. پیرزن مردست.»

سوفی گفت: «مرده ست؟» صدایی در ذهنش گفت: «اما او که تا یه ساعت پیش زنده بود!» مرگ همین است. مردم زنده اند و ناگهان می میرند!

جادوگر گفت: «بله، مرده است. اون به من نگفت یه نفر که میخوام پیداش کنم کجاست. پنتسمن بیچاره گفت اول باید از روی جسد من رد بگذری! بنابراین من همون کاری رو کردم که اون می خواست.» سوفی با خود فکر کرد: «او دنبال هاول می گرده! حالا چیکار کنم؟»

اگر آنقدر خسته و گرما زده نبود حتی از فکر کردن به این مطلب هم می ترسید چرا که اگر جادوگر واقعا خانم پنتسمن را کشته بود از چوب دستی سوفی کاری ساخته نبود. در آن لحظه اگر جادوگر احتمال می داد که سوفی محل زندگی هاول را بشناسد همه چیز تمام می شد. اما حالا که حتی سوفی هم نمی دانست قلعه کجاست!

سوفی گفت: «من این آدمی رو که تو کشتی اصلا نمی شناسم! اما به هر حال تو یه قاتل خبیثی!»

اما جادوگر به هر حال مشکوک شده بود. او گفت: «اما مگه تو الان نگفتی به دیدن خانم پنتسمن می ری؟»

سوفی گفت: «من این حرف رو نزدم. این تو بودی که این رو گفتی. نباید اون بدبخت رو بشناسم تا تو رو به خاطرش کشتنش خبیث بدونم!»

جادوگر گفت: «پس کجا می رفتی؟»

سوفی برای لحظه ای وسوسه شد به او بگوید که فضولی نکند اما از آنجا که دنبال دردسر نمی گشت تنها چیزی را که به ذهنش می رسید بر زبان آورد و گفت: «من دارم به دیدن پادشاه می روم!»

جادوگر با لبخندی ناباورانه گفت: «ببینم اصلا پادشاه تو رو می پذیره؟»

سوفی که از ترس و عصبانیت می لرزید گفت: «من قرار ملاقات دارم. دارم میرم با او راجع به خانواده هتر صحبت کنم. حتی بعد از اون بلایی که به سرم آوردی باز هم می خوام شانسم رو امتحان کنم.»

جادوگر گفت: «خب، پس داری راه رو اشتباه می ری چون کاخ پادشاه درست پشت سرته.»

سوفی گفت: «اوه؟ واقعا؟» نباید تظاهر می کرد که شگفت زده شده، بنابراین گفت: «پس باید برگردم. می دونی از وقتی من رو اینطوری کردی یه مقدار در جهت یابی مشکل پیدا کردم!»

جادوگر این بار از ته دل خندید و حتی یک کلمه از حرف های سوفی را باور نکرد. «پس با من بیا تا راه قصر رو بهت نشون بدم.»

ظاهرا تنها کاری که سوفی می توانست انجام بده این بود که به دنبال جادوگر راه بیفتد. دو پیش خدمت نیز با ترشروی آنها را دنبال کردند. ناامیدی و عصبانیت بر سوفی غلبه کرد. او به جادوگر که به سبکی در کنارش می خرامید نگاه کرد و به یاد خانم پنتسمن افتاد که گفته بود جادوگر ویست در واقع زن پیری است. سوفی با خود گفت: «این اصلا انصاف نیست!» اما خوب کاری از دستش بر نمی آمد.

آنها از خیابان زیبایی که پر از فواره های بزرگ و کوچک بود گذشتند. سوفی گفت: «چرا من رو ابن شکلی کردی؟»

جادوگر گفت: «تو داشتی حسابی برای من مزاحمت ایجاد می کردی! البته خوب بالاخره به اون چیزی که می خواستم رسیدم.»

سوفی خیلی تعجب کرد. در این فکر بود که به جادوگر بگوید که دارد اشتباه می کند یا نه، که جادوگر گفت: «البته می دونم که خودت اصلا از این مسئله خبر نداشتی.» و بعد غش غش خندید انگار این قسمت ماجرا برایش از هر چیز دیگری خنده دار تر بود، بعد پرسید: «ببینم تو تاحالا اسم سرزمین ویلز رو شنیدی؟»

سوفی گفت: «نه، چطور مگه؟ شاید زیر دریاست؟»

این حرف برای جادوگر خیلی خنده دار بود: «در حال حاضر نه، ویلز سرزمینی که جادوگر هاوول از اونجا اومده. تو جادوگر هاوول را می شناسی، مگه نه؟»

سوفی به دروغ گفت: «ای جسته و گریخته چیزهایی شنیدم، اون قلب دخترها رو می خوره. مطمئنم که به اندازه تو خبیثه.» سوفی کمی احساس سرما می کرد و این سرما به خاطر آب فواره ها نبود. آن طرف فواره ها در ورای میدانی که با مرمر سرخ سنگفرش شده بود پله های سنگی به قصر پادشاه ختم می شدند.

جادوگر گفت: «بفرمایی، اینم قصر پادشاه. مطمئنی که از پس این همه پله بر میایی؟»

سوفی گفت: «اگر آنقدر ناراحت وضع منی دوباره جوونم کن تا از پله ها بالا بدوم، حتی در این گرما.»

جادوگر گفت: «این اصلا خنده دار نیست. برو بالا و اگر پادشاه حاضر شد تو رو دوباره ببیند به او بگو چون پدربزرگش من رو به ویست فرستاده یه کم ازش دلخورم.»

سوفی با ناامیدی به پلکان دراز نگاه کرد. کسی غیر از سربازان روی آن نبود. با شانسی که او امروز داشت اصلا بعید نبود در همان لحظه هاول و مایکل روی پله ها ظاهر شوند. از آنجا که جادوگر می خواست همانجا بایستد و مطمئن شود که سوفی از پله ها بالا می رود سوفی چاره ای جز این نداشت که شروع به بالا رفتن کند. بنابراین او شروع به لنگیدن کرد، از سربازان گذشت و با هر قدم بیشتر و بیشتر از جادوگر متنفر شد. وقتی به بالای پلکان رسید نگاهی به عقب انداخت. جادوگر هنوز همانجا ایستاده بود و از آن فاصله شبیه لکه ای لیمویی رنگ بود و خدمتکارانش هم مثل لکه های کوچک نارنجی شده بودند. جادوگر منتظر بود او را از قلعه بیرون ببیندازند.

سوفی زیر لب غرغر کنان گفت: «لعنت به او.» بعد به طرف نگهبانان کنار در لنگید. بدشانسی او هنوز پا برجا بود. هیچ اثری از مایکل و هاول نبود بنابراین او مجبور شد به نگهبان بگوید: «من یادم رفت چیزی رو به پادشاه بگم.»

آنها او را به یاد داشتند بنابراین سوفی را به درون فرستادند تا با مرد دستکش پوشی ملاقات کند و قبل از اینکه بداند دارد چه اتفاقی دارد میفتد ماشین تشریفات قصر دوباره به کار افتاد و او درست مثل دفعه قبل دست به دست گشت تا سرانجام به پیش خدمت آبی پوش اعلام کرد: «خانم پندرگن دوباره برای دیدن پادشاه آمده اند!»

سوفی که برای بار دوم وارد اتاق بزرگ می شد با خود فکر کرد: «این فقط یه کابوسه!» ظاهرا چاره ای جز این نداشت که هاول را دوباره پیش پادشاه خراب کند. مشکل اینجا بود که با اتفاقاتی که افتاده بود

ذهن او از همیشه خالی تر بود. این بار پادشاه پشت میزی بزرگ ایستاده بود و با نگرانی پرچم های کوچکی را بر روی نقشه ای حرکت می داد. او سربلند کرد و باخوشرویی گفت: «به من گفتن شما یادتوم رفته چیز مهمی رو بهم بگین، درسته؟»

سوفی گفت: «بله، هاول میگه فقط در صورتی به دنبال شاهزاده ژاستین می گرده که شما قول بدین دخترتون با اون ازدواج کنه.» و بعد با خود فکر کرد: «چی باعث شد به چنین چیز احمقانه ای فکر کنم؟ پادشاه هردوی ما رو اعدام می کنه!»

پادشاه با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: «این اصلا امکان نداره. می تونم ببینم که نگرانی شما برای پسرتون باعث شده چنین پیشنهادی بدین، اما می دونین، شما که نمی تونین تا ابد مراقب او باشین به علاوه من تصمیمم رو گرفتم. خواهش می کنم روی این صندلی بنشینین، خیلی خسته به نظر می رسین.»

سوفی تلوتلو خوران به طرف صندلی که پادشاه به آن اشاره کرده بود رفت و روی آن ولو شد. هر لحظه منتظر بود تا به خاطر پرویی اش نگهبانان او را دستگیر کنند.

پادشاه با سردرگمی به اطراف نگاه کرد و گفت: «دختر من همین حالا این جا بود!» او در کمال شگفتی سوفی خم شد و زیر میز را نگاه کرد و گفت: «ولریا! ولی! بیا بیرون. بیا اینجا، آفرین دختر خوب.»

صدای خش خشی شنیده شد. پس از چند لحظه شاهزاده خانم ولریا در حالیکه با خودش می خندید از زیر میز بیرون آمد، او درست چهار دندان داشت. اما آنقدر بزرگ نشده بود که موهای بلندی داشته باشد. تنها چیزی که به عنوان مو سرش را پوشانده بود کرکی نرم و طلایی بود. وقتی سوفی را دید لبخندش بیشتر شد، دستش را که داشت می مکید از دهان بیرون آورد و گوشه لباس سوفی را گرفت. ولریا در حالیکه به زحمت بلند می شد با زبان بچه گانه و بیگانه خود سوفی را خطاب قرار داد و خندید.

سوفی که شدیداً احساس حماقت می کرد گفت: «آه.»

پادشاه گفت: «من کاملاً احساس شما رو برای فرزندتون درک می کنم، خانم پندرگن.»

فصل چهاردهم

جادوگر دربار سرما می خورد!

سوفی با کالسکه ی چهاراسبه ی پادشاه به قلعه بازگشت. یک پادو، یک پیشخدمت و یک کالسکه ران او را همراهی می کردند و به عنوان محافظ نیز یک ستوان از پیاده نظام ارتش و شش سرباز سواره نظام به دنبالش می آمدند. دلیل اینهمه تشریفات شاهزاده خانم ولریا بود. او روی پای سوفی نشسته بود. پیراهن سوفی هنوز از خوش آمدگویی شاهانه ی ولریای کوچولو خیس بود. سوفی لبخند می زد و با خود فکر می کرد: « مارتا حق داره بچه بخواد، البته ده تا ولریا یه کم زیاده! » سوفی به یاد جادوگر ویست افتاد که ولریا را تهدید کرده بود و گفت: « جادوگر هیچ کاری نمی کنه، من بهش اجازه نمی دم! »

پادشاه در این مورد چیزی به من نگفته بود اما خوب هر چه باشد این همه محافظ و دب دبه کب کبه برای سوفی نبود.

کالسکه با سر و صدای زیادی در کنار اصطبل قلبی توقف کرد. مایکل از در بیرون دوید و سر راه پیشخدمتی را که داشت سوفی را در پیاده شدن کمک می کرد گرفت: « تا حالا کجا بودی؟ من خیلی نگران شدم! و هاول هم خیلی عصبانیه ... »

سوفی با دلواپسی گفت: « مطمئنم که عصبانیه! »

مایکل گفت: « آخه خانم پنتسمن مرده. »

هاول نیز جلو آمد. او رنگ پریده و غمگین می نمود. طوماری با ربانهای قرمز و آبی در دست داشت. سوفی با احساس گناه به آن خیره شد. هاول سکه طلایی به کالسکه ران داد و تا وقتی کالسکه و سربازان پادشاه از نظر ناپدید نشدند کلمه ای بر زبان نیاورد. بعد روی پاشنه به طرف سوفی چرخید و گفت: « چهار اسب و ده مرد! اونهم فقط برای خلاص شدن از دست یه پیرزن خرفت. تو چه بلایی سر پادشاه آوردی؟ »

سوفی مایکل و هاول را به درون قلعه دنبال کرد. انتظار داشت دوباره همه جا را پر از ژله ی سبز ببیند. اما خبری از ژله سبز نبود. کلسیفر درون بخاری زبانه می کشید و با لبخندی بنفش به او نگاه میکرد. سوفی

روی صندلی نشست و گفت: « فکر کنم پادشاه از دست من خسته شد. دوباره رفتم، همه چیز برعکس از آب دراومد. بعد هم که جادوگر رو دیدم، از کشتن خانم پنتسمن برمی گشت. عجب روزی! »

سوفی وقایع آن روز را برای مایکل و کلسیفر تعریف می کرد و هاول هم که همچنان طومار پادشاه را در دست داشت به سنگ بالای بخاری تکیه داده بود و طوری به طومار نگاه می کرد انگار بدش نمی آمد آن را به کلسیفر بدهد. سرانجام گفت: « جادوگر تازه ی دربار رو ببینین. سابقه ی من واقعاً خرابه . » و بعد در کمال تعجب سوفی و مایکل شروع به خندیدن کرد و ادامه داد: « من هیچوقت نباید می داشتم تو به پادشاه نزدیک بشی! »

سوفی اعتراض کنان گفت: « من واقعاً تو رو پیش پادشاه سیاه و تباه کردم! »

هاول گفت: « می دونم. این اشتباه من بود. حالا چطور به مراسم تدفین خانم پنتسمن بیچاره برم؟ اون هم بدون اینکه جادوگر متوجه بشه! هیچ پیشنهادی داری کلسیفر؟ »

کاملاً آشکار بود که هاول بیش از هر چیز درباره ی خانم پنتسمن ناراحت است.

تنها کسی که نگران جادوگر بود مایکل بود و فردای آن روز اعتراف کرد که تمام شب را کابوس می دیده است. او خواب دیده بود که جادوگر در یک زمان از تمام درهای قلعه وارد شده بود. با نگرانی پرسید: « هاول کجاست؟ »

هاول صبح خیلی زود قلعه را ترک کرده بود و مثل همیشه حمام را پر از بخاری عطرالود بر جای گذاشته بود. گیتارش را برنداشته بود و رنگ سبز دستگیره در پایین قرار داشت. حتی کلسیفر هم چیزی نمی دانست، هاول گفته بود: « در رو به روی هیچکس باز نکن. جادوگر تمام راه ها به غیر از پرتاون می شناسه. »

این حرف مایکل را بیش از پیش ترساند. او کمی تخته از درون حیاط آورد و به صورت صلیب بالای در نصب کرد. بعد سرانجام شروع به کار روی طلسمی کرد که از خانم آنگرین پس گرفته بودند.

نیم ساعت بعد دستگیره ناگهان به رنگ سیاه چرخید و در به شدت شروع به تکان خوردن کرد. مایکل به سوفی آویزان شد و با صدای لرزان گفت: « اصلاً نترس سوفی جون. من از تو مراقبت می کنم. »

در، مدتی به شدت تکان خورد و بعد متوقف شد. مایکل تازه سوفی را رها کرده بود که ناگهان انفجار مهیبی رخ داد. تخته های بالای در به زمین افتادند. کلسیفر به زیر هیزمهایش شیرجه رفت ، مایکل نیز به درون کمد دوید و سوفی را تنها گذاشت. در باز شد و هاول با عصبانیت به درون آمد.

او فریادزنان گفت: « ببین سوفی این دیگه خیلی زیادیه ! من اینجا زندگی می کنم، تو حق نداری من رو بیرون بیندازی. » هاول از سر تا پا خیس خیس بود، از نوک موها و آستین های درازش آب می چکید و کت خاکستری - ارغوانی سیاه و قهوه ای شده بود.

سوفی به در که هنوز به رنگ سیاه بود نگاهی انداخت و با خود فکر کرد : « خانم آنگرین ! و هاول با اون کت طلسم شده به دیدن اون رفته ! » او رو به هاول کرد و گفت: « تو تا حالا کجا بودی؟ »

هاول عطسه کرد و با صدایی گرفته گفت : « زیر بارون. اصلاً به تو چه؟ اون تخته پاره ها به چه درد می خوردن؟ »

مایکل از درون کمد بیرون آمد و گفت: « اونا کار منن. جادوگر ... »

هاول با عصبانیت سرش فریاد زد : « انگار فکر می کنی من کارم رو خوب بلد نیستم. آره؟ من اونقدر طلسم های عجیب و غریب آن بیرون کار گذاشتم که خیلی ها اصلاً نمی تونن مارو پیدا کنن. حتی برای جادوگرم سه روز طول می کشه تا از تمام موانع عبور کنه! کلسیفر من یه نوشیدنی داغ می خوام، حالا! »

کلسیفر که داشت آرام آرام از زیر هیزمهایش بیرون می آمد با نزدیک شدن هاول به بخاری دوباره به زیر بخاری لغزید و با عصبانیت ترق و تروق کرد: « اونطوری به من نزدیک نشو! حسابی خیس شدی! »

هاول با تمنا گفت: « سوفی! »

سوفی با بی رحمی دست به سینه زد و گفت: « پس لتی بیچاره چی؟ »

هاول غرغر کرد: « من مثل یه موش آب کشیده شدم. یه نوشیدنی داغ می خوام. »

سوفی گفت : « و من هم گفتم پس لتی چی؟ »

هاول گفت: « خیلی خوب بابا ! » او خودش را تکاند. قطرت آب دایره وار در اطرافش بر زمین ریختند. هاول که موها و کتش در یک چشم بر هم زدن خشک شده بود از درون دایره ی ، خیس روی زمین بیرون ایستاد و به سراغ قابلمه رفت.

« مایکل، دنیا پر از زنان سنگدل ست. من می توئم بدون فکر کردن سه تاشونو اسم ببرم. »

سوفی پرسید: « حتماً یکیشون خانم آنگرینه مگه نه ؟ »

هاول به سؤال او پاسخ نداد و برای بقیه ی صبح هم کاملاً سوفی را ندیده گرفت. در تمام این مدت با مایکل و کلسیفر درباره ی حرکت دادن قلعه صحبت می کرد. سوفی همانطور که مثلشهای آبی - نقره ای را می دوخت به این فکر می کرد که هاول همانطور که تهدید کرده بود داشت فرار می کرد. او می دانست که باید آن کت ارغوانی - خاکستری را هر چه زودتر از تن هاول بیرون بیاورد .

هاول گفت: « فکر نمی کنم لازم باشه در پرتاون رو حرکت بدیم. » او با یک حرکت دست دستمالی در هوا ظاهر ساخت و چنان محکم در آن فین کرد که کلسیفر با ترس ترق ترق کرد و بعد ادامه داد: « می خوام قلعه ی متحرک رو حسابی از جایی که هست دور کنم. در کینگزبری هم باید بسته بشه. »

کسی در همان لحظه در زد. مایکل و هاول با نگرانی نگاهی با هم رد و بدل کردند. هیچکدام به طرف در نرفتند. سوفی با بیزاری فکر کرد: « ترسو! چرا به خاطر هاول دیروز اینهمه زحمت کشیدم! » و بعد رو به کت آبی - نقره ای گفت: « من دیوانه بودم! »

وقتی ظاهراً کسی که پشت در بود منصرف شد و رفت مایکل پرسید : « در سیاه چی ؟ »

هاول دستمال دیگری در هوا ظاهر کرد و گفت : « اون یکی همونجایی که هست باقی می مونه. »

سوفی فکر کرد: « البته که می مونه! چون خانم آنگرین بیرون اون درست. بیچاره لتی! »

نزدیک ظهر هاول دیگر به یک دستمال کفایت نمی کرد و دو تا دو تا و سه تا سه تا دستمال ظاهر می کرد و به عطسه کردن ادامه می داد. صدایش هم رفته رفته گرفته تر و کلفت تر می شد. بعد شش تا شش تا دستمال ظاهر می کرد. خاکستر دستمال های سوخته در درون بخاری و اطراف کلسیفر انباشته شده بود.

هاول دسته ی دیگری دستمال ظاهر کرد و سرفه کنان گفت : « آه ! چرا من هر وقت به ویلز می رم باید سرما بخورم! »

سوفی تنها پوزخندی زد .

هاول گفت : « چیزی گفتی ؟ »

سوفی گفت : « نه، اما داشتم فکر می کردم که آدمایی که از همه چیز فرار می کنن حقشونه که سرما بخورن . اونهایی که به فرمان پادشاه مامور انجام کاری هستن و به جایش دنبال الواتی می رن حق دارن خودشون رو سرزنش کنن. »

هاول گفت : « تو از خیلی کارهای من خبر نداری . خانم معلم اخلاق! می خوای این بار که بیرون رفتم لیست کارهایم رو تقدیمتون کنم؟! من دنبال شاهزاده ژاستین گشتم ! ولگردی و خوشگذرانی تنها کارهایی نیستن که من انجام می دم. »

سوفی پرسید : « کی ؟ »

هاول گفت : « آه، فضول خانم. دماغ درازت تکون می خوره و گوشهات هم دارن می لرزن ! معلومه که کی ! وقتی تازه گم شده بود. من خیلی کنجکاو بودم بدونم شاهزاده اینجا چی کار می کنه، همون وقتی بود که جادوگر سلیمان به ویست رفته بود. فکر می کنم یکی به او یه طلسم راهیابی قلبی فروخته بود. چون وقتی اینجا اومد به سراغ خانم فرفکس رفت و یکی دیگه ازش خرید، و اون طلسم او رو به اینجا آورد و مایکل یه طلسم دیگه به او فروخت، به علاوه ی یه طلسم برای مخفی شدن ... »

مایکل با وحشت دست بر دهان گذاشت و گفت : « بینم اون مرد با اون لباس سبز شاهزاده ژاستین بود؟ »

هاول پاسخ داد: « آره. اما قبلاً چیزی نگفتم چون اون وقت پادشاه حسابی از دستت عصبانی می شد حتماً ازت انتظار داشت یه طلسم قلبی دیگه به ژاستین بفروشی. من یه کم به خاطر این مطلب عذاب وجدان داشتم. وجدان . فضول خانم! من ، عذاب وجدان داشتم ! » هاول دسته ی دیگری دستمال ظاهر ساخت و همانطور که بینیش را پاک می کرد با چشمان سرخ و و اشک آلود به سوفی چشم غره رفت. بعد از جا بلند شد و به همه اعلام کرد : « من حالم خیلی بده ! می رم بخوابم. شاید همونجا توی تختم مردم! » او

تلو تلو خوران به طرف پله ها رفت و همانطور که بالا می رفت گفت: « من رو کنار خانم پنتسمن به خاک بسپارین ! »

سوفی بیش از پیش به کار پرداخت . این شانس خوبی بود تا قبل از آنکه آسیب بیشتری به قلب خانم آنگرین برساند آن کت آبی - نقره ای را از تن هاول در آورد البته مگر اینکه هاول با لباس کامل بخوابد - این مسئله هم اصلاً از او بعید نبود. سوفی که پنجاه و هفتمین مثلثش را می دوخت با خود فکر کرد: « پس هاول به دنبال ژاستین گشته ! حتماً وقتی به دنبال او به دره ی فلدینگ رفته لتی رو دیده بیچاره لتی! » فقط چهل تا مثلث دیگر باقی مانده بود.

مدتی بعد صدای فریاد هاول از طبقه ی بالا شنیده شد: « یکی به دادم برسه ! من دارم از بی توجهی از دست میرم ! »

سوفی زیر لب غر غر کرد اما از جایش تکان نخورد . مایکل طلسمی را که مشغول کار روی آن بود رهاکرد و به طبقه ی بالا دوید. در مدتی که سوفی ده مثلث آبی دیگر را می دوخت مایکل مرتب از پله ها بالا و پایین می دوید و چیزهایی را که برای هاول می برد: لیمو وعسل، کتاب ، شربت سینه، بعد یک قاشق برای شربت سینه، قطره ی بینی ، آب نبات نعنائی، محلول قرقره، کاغذ، قلم، سه تا کتاب دیگر و در آخر عصاره ی پوست درخت بید. مردم هم مرتب به سراغ آنها می آمدند. هر بار کسی در می زد سوفی از جا می پرید و کلسیفر با نگرانی ترق و تروق می کرد. وقتی کسی به مراجعین پاسخ نمی داد بعضی از آنها با مشت محکم به در می کوبیدند، تصور می کردند که به آنها بی اعتنائی می کنند و حق هم داشتند.

سوفی دیگر داشت حسابی نگران کت آبی - نقره ای می شد چون کت مرتب کوچک کوچک تر می شد، چرا که دوختن آنها مثلث آبی - نقره ای تقریباً تمام پارچه ی کت را مصرف کرده بود. وقتی مایکل دوباره از پله ها پایین دوید زیرا هاول برای ناهار هوس ساندویچ گوشت کرده بود ، سوفی گفت: « مایکل ، راهی هست که لباسهای کوچیک رو بزرگ کنه؟ »

مایکل گفت: « معلومه! این طلسم بعدی منه، البته اگه وقت کنم رویش کار کنم. او شش تیکه گوشت می خواد، سوفی ، می تونی کلسیفر رو راضی کنی؟ »

سوفی و کلسیفر نگاهی رد و بدل کردند و کلسیفر گفت: « من اصلاً فکر نمی کنم که او داره می میره! »

سوفی که دوخت و دوز را رها کرده بود گفت: «اگه سرت رو خم کنی اضافه هاش رو بهت می دما!»
رشوه دادن به کلسیفر همیشه آسانتر از تهدید کردنش بود.

سوفی و مایکل نیز برای ناهار ساندویچ گوشت خوردند. اما مایکل مجبور شد غذایش را نیمه کاره رها کند و به طبقه ی بالا بدود. او چند لحظه ی بعد بازگشت و گفت که باید به مارکت چنیپیگ برود و چیزهایی را که هاول برای تکان دادن قلعه لازم داشت خریداری نماید.

سوفی پرسید: «پس جادوگر چی؟ اون بیرون امن ست؟»

مایکل انگشتان روغنی اش را لیسید و به درون کمد رفت. او با شنلی مخملی و گرد و خاک گرفته بازگشت و آن را بر دوش افکند. کسی که پس از این کار روبروی سوفی ایستاده بود مردی درشت اندام با ریشی سرخ رنگ بود. مرد انگشتانش را دوباره لیسید و با صدای مایکل گفت: «هاول فکر می کنه اینطوری بلایی سرم نمیداد. می دونی، این شنل یه جور طلسم گمراه کننده هم هست. فقط لباس مبدل نیست. نمی دونم لتی من رو در این لباس می شناسه یا نه!» مرد در را به رنگ سبز باز کرد و به روی تپه ها پرید. سرانجام آرامش بر همه جا حکمفرما شد. کلسیفر آرام گرفت و شروع به چرت زدن کرد. هاول نیز ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که امکان ندارد سوفی به خاطر او از پله ها بالا و پایین بدود چراکه طبقه ی بالای قلعه را نیز سکوت فرا گرفته بود. سوفی از جا برخاسته بود و با احتیاط به طرف کمد لنگید. این شانس خوبی برای دیدن لتی بود. لتی حتماً خیلی غمگین شده بود. سوفی تقریباً مطمئن بود که آن روز در باغ هاول دیگر به دیدن لتی نرفته است. شاید بهتر بود سوفی به لتی بگوید که تمام احساساتش به خاطر کت جادو شده ی هاول است. به هر حال وظیفه داشت این کار را بکند.

چکمه های هفت فرسخی درون کمد نبودند. سوفی نمی توانست این را باور کند. او همه چیز را بیرون ریخت. تنها چیزهایی که یافت سطلهایی معمولی، جارو و یک شنل مخملی دیگر بود. سوفی با عصبانیت گفت: «لعنت به این مرد!» ظاهراً هاول می خواست مطمئن شود که سوفی دیگر او را تعقیب نمی کند.

او داشت همه چیز را درون کمد می گذاشت که کسی در زد. سوفی مثل همیشه از جا پرید و آرزو کرد که آن شخص منصرف شده و برود. اما این یکی به نظر سمج تر از آنهای دیگر می آمد. به هر حال هر که بود به در زدن ادامه داد. پنج دقیقه گذشته بود و در زدن همچنان ادامه داشت.

سوفی به شعله های سبزی که از کلسیفر در زیر هیزمها دیده می شد نگاهی کرد و گفت: « جادوگرست؟ »

کلسیفر گفت: « نه ، این در قلعه ست. یه نفر دارد همراه قلعه می دود. ما حسابی تند می ریم. »

سوفی که قلبش دوباره داشت بازی درمی آورد پرسید: « مترسکه ؟ »

کلسیفر گفت : « نه ، از گوشته و خونه » صورت آبیض سردرگم به نظر می رسید.

« نمی دونم چیه ! به جز اینکه خیلی دلش می خواد بیاد تو. فکر نمی کنم قصد بدی داشته باشه. »

از آنجا که صدای تاپ تاپ همچنان ادامه داشت سوفی تصمیم گرفت در را باز کند و به ماجرا خاتمه بدهد. به علاوه او حسابی کنجکاو شده بود . او که هنوز شنل مخملی دوم را در دست داشت آن را بر روی دوش انداخت و به طرف در رفت. کلسیفر چند لحظه خیره خیره به او نگاه کرد و بعد برای اولین بار از زمانی که کلسیفر سوفی را شناخته بود کلسیفر سرش را داوطلبانه خم کرد . صدای ترق ترق خنده اش از زیر شعله های فرفری سبز به گوش می رسد. سوفی که می خواست بداند شنل او را به چه شکلی در آورده است در باز کرد .

سگ تازی لاغر و بزرگی به درون اتاق پرید. سوفی شنل را به زمین انداخت و با عجله عقب نشست. او همیشه از سگها می ترسید و سگهای تازی نیز از این قاعده مستثنا نبودند. سگ خود را بین در و سوفی قرار داد و به او خیره شد . سوفی با افسوس به تپه ها نگاه کرد و با خود فکر کرد آیا صدا زدن هاوول کمکی به وضعیت او می کند یا نه؟

سگ پشت خمیده اش را خم تر کرد و روی پاهایش بلند شد. این کار باعث شد او تقریباً هم قد سوفی بشود. بعد درست هنگامی که سوفی دهان باز کرده بود تا هاوول را صدا بزند این موجود عجیب با تلاش بسیار زیاد دوباره برپا خاست و این بار تبدیل به مردی در لباس قهوه ای و چروک شد. او موهایی زنجبیلی و صورتی رنگپریده و غمگین داشت.

مرد سگ نما نفس نفس زنان گفت : « از آپرفلدینگ اومد ... لتی رو دوست داشت - لتی من رو فرستاد - لتی گریه می کنه، خیلی غمگین - من رو پیش تو فرستاد - گفت اینجا بمونم. » دوباره شروع به خم شدن و تغییر قیافه دادن کرد. اما زوزه ای از سر خشم و ناامیدی کشید و در حالیکه دوباره به سگ تبدیل

می شد گفت: « به جادوگر نگو! » این بار او تبدیل به سگ متفاوتی شده بود. ظاهراً یک سگ شکاری و قهوه ای رنگ. سگ دمش را برای سوفی تکان داد و با چشمان اشک آلودش ملتسمانه به او خیره شد.

سوفی که در را می بست گفت: « خدای بزرگ! تو واقعاً تو در دسر افتادی. تو همون سگ گله هستی مگه نه؟ حالا می فهمم منظور خانم فرفکس چی بود! جادوگر واقعاً بدجنسه! اما چرا لتی تو رو اینجا فرستاده؟ اونم وقتی که نمی خوای من به جادوگر هاوول چیزی بگم. »

سگ با شنیدن این نام غرید، اما بعد دوباره دمش را تکان داد و به سوفی خیره شد.

سوفی گفت: « خیلی خوب. بهش نمی گم. » ظاهراً سگ راضی شده بود. او به طرف بخاری رفت، نگاهی دلواپس به کلسیفر انداخت و بعد خود را گلوله کرد و همانجا جلوی بخاری دراز کشید. سوفی گفت: « کلسیفر نظرت چیه؟ »

کلسیفر گفت: « این سگ یه آدمه، طلسم شده. »

سوفی گفت: « می دونم. ببین می تونی طلسمش رو باطل کنی. » او فکر می کرد که لتی حتماً تا به حال شنیده است که جادوگری برای هاوول کار می کند. و این خیلی مهم بود که سگ را به حال اولش برگرداندند و قبل از آنکه هاوول بیدار شود و او را آنجا ببیند مرد را به آپرفلدینگ بفرستند.

کلسیفر گفت: « نه، نمی تونم. باید برای این کار با هاوول در تماس باشم. بدون اون نمی شه. »

سوفی گفت: « پس خودم سعی می کنم. بیچاره لتی! قلبش به خاطر هاوول می شکنه و تنها خواستگارش هم یه مرد سگ نما ست. » سوفی دستش را روی سر نرم و گرد سگ گذاشت و گفت: « تبدیل به یه مرد شو! » او این جمله رو بارها و بارها تکرار کرد اما این حرف اصلاً تأثیری نداشت، سگ پس از مدتی به خواب رفت و کنار پای سوفی شروع به خرخر کرد.

در همین وقت صدای ناله و فریاد هاوول نیز از طبقه ی بالا شنیده شد. سوفی به تکرار کردن جمله اش ادامه داد و سعی کرد به ناله ها توجه نکند. صدای سرفه ی بلندی به گوش رسید که در آخر تبدیل به ناله دردناکی شد. سوفی سعی کرد آن را هم نادیده بگیرد. اما بعد عطسه های پشت سر هم سرفه ها را دنبال کردند که هر کدام تمام درها و پنجره ها را می لرزاند. نادیده گرفتن همه ی اینها خیلی سخت بود اما سوفی از پس این کار برآمد. صدای فین کردن هاوول مثل سوت قطاری به گوش رسید. سرفه ها و

ناله ها دوباره شروع شدند. ظاهراً هاول در آن واحد هم عطسه می کرد هم سرفه هم ناله . درها می لرزیدند، ستونها غژو غژو می کردند، حتی یکی از هیزمهای کلسیفر از داخل بخاری بیرون افتاد.

سوفی هیزم را به داخل بخاری انداخت و گفت : « خیلی خوب، خیلی خوب، پیام دریافت شد! لابد همه جا رو از ژله ی سبز رنگ پر می کنی! کلسیفر نذار این سگ از جایش تکون بخوره. » او در حالیکه بلند بلند غرغر می کرد از پله ها بالا رفت : « واقعاً که این جادوگر ها ... ! انگار هیچ کس تا حالا سرما نخورده ! خیلی خوب . چی شده؟ » او وارد اتاق خواب هاول شد و روی فرش کثیف اتاق ایستاد.

هاول با لحنی رقت انگیز گفت: « من دارم از کسالت می میرم ... شایدم فقط دارم می میرم! » او روی تخت نشسته بود و به بالشهای کثیف و خاکستری رنگش تکیه داده بود. روتختی تکه دوزی کهنه ای رویش انداخته بود که به جای آنکه رنگ و رو رفته باشد کاملاً چرک و کثیف و خاکستری به نظر می آمد. عنکبوتهای محبوبش نیز بالای سرش زیر سقف تخت به سرعت مشغول تور بافی بودند.

سوفی دستش را روی پیشانی هاول گذاشت و گفت : « ای ، یه کم تب داری. »

هاول گفت: « من هذیان می گم. لکه های سیاه کوچولو جلوی چشمم این طرف و اون طرف می رن. »

سوفی گفت: « اونا عنکبوتن. چرا با یه طلسم خودت رو درمان نمی کنی؟ »

هاول غمگینانه گفت : « برای اینکه هیچ طلسمی برای درمان سرماخوردگی وجود نداره ! همه چیز دور سرم می چرخه ... شایدم سرم دور چیزها می چرخه . همش به طلسم لعنتی جادوگر فکر می کنم . فکر نمی کنم بتونه من رو گیر بندازه. خیلی بده که آدم گیر بیفته . منتظرم بقیه ش اتفاق بیفته. »

سوفی به یاد بیت عجیبی افتاد که خوانده بود: « بقیه ش ؟ به من بگو که سالهای گذشته کجا هستن ؟ »

هاول پاسخ داد: « آه ، می دونم . مال خودم رو یا هر کس دیگه رو. همه شون همونجان، همیشه اونجا بودن! من می تونم حتی به مراسم غسل تعمید خودم برم . شایدم این کارو کردم. اما من فقط منتظر سه چیز هستم : پری دریایی، ریشه ی مهر گیاه و بادی که یه آدم صادق رو به ما برسونه. شایدم همین حالا موهایم سفید شدن، اما من این طلسم رنگ رو بر نمی دارم تا ببینم واقعاً اینطوره یا نه! فقط سه هفته ی دیگه مونده تا همه چیز اتفاق بیفته و به محض اینکه این اتفاقات بیفته جادوگر من رو پیدا می کنه . اما خوب گردهمایی باشگاه راگی درست شب نیمه ی تابستونه . بنابراین من حداقل اون رو می بینم بقیه هم که مدتهاست اتفاق افتاده! »

سوفی گفت: « منظورت ستاره ی دنباله دارست؟ و اینکه نمی تونی یه زن خوب و زیبا گیر بیاری؟ با وضعی که تو زندگی می کنی اصلاً تعجب نمی کنم! خانم پنتسمن گفته بود تو داری هرز می ری ، راست می گفت مگه نه؟ »

هاول با رنج و اندوه فراوان گفت: « حتی اگه بمیرم به مراسم تدفینش می رم. خانم پنتسمن همیشه من رو خیلی دوست داشت. من با جذابیتم اون رو کور کرده بودم. » آب از چشمان هاول جاری شد. سوفی اصلاً نمی دانست هاول واقعا اشک می ریزد یا اینکه فقط به خاطر سرماخوردگی است. اما پس از اینکه کمی فکر کرد به این نتیجه رسید که هاول باز هم دارد از زیر پاسخ دادن شانه خالی می کند و گفت: « منظورم دخترهاییه که به محض اینکه به تو علاقه مند می شن رهاشون می کنی! چرا این کار رو می کنی؟ »

هاول انگشت لرزانش را به طرف سقف تختش گرفت و گفت: « من عنکبوتها رو خیلی دوست دارم . اگه یه بار موفق نمی شن باز هم سعی می کنن و سعی می کنن ، تو هم یه عنکبوتی . من هم سعیم رو می کنم . اما متأسفانه چند سالی می شه که معامله یی کردم و به خاطر همین دیگه هیچوقت نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم. »

آبی که از چشمان هاول سرازیر بود حالا واقعاً اشک بودند. سوفی دلش به حال او سوخت : « خیلی خوب، تو نباید گریه کنی ... »

صدای تاپ تاپی شنیده شد و مرد سگ نما از لای در به درون اتاق خزید . سوفی به تصور اینکه او می خواهد به هاول حمله کند موهای قرمز او را چنگ زد اما تنها کاری که سگ کرد این بود که روی پاهای سوفی چمباتمه زد .

هاول گفت: « این دیگه چیه؟ »

سوفی که همچنان سگ را نگاه داشته بود گفت : « این سگ تازه ی منه ! » حالا که سوفی کنار دیوار ایستاده بود می توانست بیرون پنجره را ببیند. قاعدتاً پنجره می بایست به حیاط باز می شد اما در عوض منظره ای که سوفی دید باغی مربعی شکل و هرس شده بود که یک تاب هم در وسطش قرار داشت . خورشید در حال غروب کردن بود و به قطرات باران روی پنجره می تابید. همانطور که سوفی بیرون را نگاه می کرد خواهرزاده ی هاول، مری وارد باغ شد و به طرف تاب دوید. خواهر هاول، مگان ، او را دنبال

می کرد. ظاهراً او داشت فریاد می زد و به مری می گفت که نباید روی تاب خیس بنشیند اما هیچ صدایی از بیرون شنیده نمی شد. سوفی گفت: « اینجا همون سرزمین ویلز است. مگه نه؟ »

هاول خندید و با دست روی روتختی کوبید. گرد و خاک به هوا برخاست. هاول سرفه کنان گفت:

« لعنت به این سگ! من به خودم قول داده بودم که در تمام مدتی که اینجا هستی تو رو از اون پنجره دور نگه دارم. »

سوفی گفت: « اوه، راستی! » و سگ را برای اینکه هاول را گاز بگیرد رها کرد، اما مدتی سگ همانجا روی پاهای او باقی ماند و بعد هم گوشه ی دامن او را گرفت و سعی کرد سوفی را از در بیرون ببرد. سوفی گفت: « خوب، پس همه ی این اداها بازی بود؟ باید می دونستم! »

هاول با قیافه ای ناراحت و عصبانی به بالشها تکیه داد و گفت: « بعضی وقت ها خیلی شبیه مگان می شی. »

سوفی که سگ را از در بیرون می برد پاسخ داد: « بعضی وقتها می فهمم چرا مگان اینطوری شده! » و بعد در را به روی عنکبوتها، گرد و خاک و باغ چهارگوش به هم کوبید.

فصل پانزدهم

هاول در لباس مبدل به مراسم تدفین می رود!

وقتی سوفی دوباره شروع به دوختن مثلثهایش کرد مرد سگ نما روی کفشهایش چمباتمه زد و به خواب رفت، شاید به این امید بود که اگر نزدیک سوفی باقی بماند او می تواند طلسمش را بشکند. وقتی مردی ریش قرمز که بسته ای زیر بغل داشت به درون آمد، شنل را از دوشش برداشت و تبدیل به مایکل شد سگ برایش دم تکان داد و گذاشت مایکل گوشهایش را بمالد.

مایکل گفت: « امیدوارم اینجا بمونه، می دونی من همیشه به سگ می خواستم! »

هاول صدای مایکل را شنید و در حالیکه روتختی کثیفش را دورش پیچیده بود از پله ها پایین آمد . سوفی دست از دوخت و دوز کشید و سگ را گرفت. اما سگ قصد نداشت به هاول حمله کند و حتی وقتی هاول دستی از لای روتختی بیرون آورد و او را نوازش کرد سگ اعتراضی نکرد.

هاول همانطور که با گرد و خاک دستمال ظاهر می کرد سرفه ای کرد و گفت : « خوب؟ »

مایکل گفت: «من همه چیز رو گرفتم! شانس آوردیم. یه مغازه ی خالی در مارکت چنیپیگ هست که صاحبش می خواد اون رو بفروشه. قبلاً یه مغازه ی کلاه فروشی بوده. فکر می کنم بتونیم قلعه رو یه جوری به اونجا ببریم؟»

هاول با ژست یک سناتور پیچیده شده در روتختی روی چهارپایه نشست و این پیشنهاد را بررسی کرد : «بستگی داره چقدر خرج برداره . خیلی دلم می خواد در پرتاون رو به اونجا ببرم. کار آسونی نیست چون مجبوریم کلسیفر رو حرکت بدیم. می دونی کلسیفر واقعاً در پرتاون ست. نظرت چیه کلسیفر؟»

کلسیفر گفت : « باید خیلی مراقب باشی . » او حتی با فکر کردن به این مطلب چند درجه روشنتر شده بود: « فکر می کنم بهتره بذاری همینجا بمونم. »

در حالیکه بقیه مشغول بحث کردن بر سر این موضوع بودند سوفی با خود فکر کرد: « پس فنی می خواد مغازه رو بفروشه ! هاول هم که واقعاً وجدانی نداره. » اما چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر او را سردرگم کرده بود رفتار سگ بود. علی رغم اینکه سوفی بارها و بارها به او گفته بود که نمی تواند طلسم را باطل کند سگ از او دور نمی شد. نمی خواست هاول را گاز بگیرد. حتی اجازه داد مایکل او را برای قدم زدن به تپه های پرتاون ببرد. ظاهراً می خواست به یکی از اعضای خانه تبدیل شود.

سوفی به او گفت : « اگه به جای تو بودم به آپرفلدینگ می رفتم .»

هاول تمام روز بعد را یا در تختش چرت می زد یا در خانه می گشت. وقتی در اتاقش بود مایکل مجبور بود دائم از پله ها بالا و پایین بدود. وقتی هم که پایین می آمد مایکل باز هم مجبور بود این طرف و آن طرف بدود و همه جای قلعه را همراه هاول اندازه بگیرد و در گوشه ای یک میخ فلزی بکوبد . در میان اینهمه هیاهو هاول که هنوز روتختی را بر دوش داشت گاهی ناگهان دست از کار می کشید، سوالهایی می پرسید و سر به سر سوفی می گذاشت.

« سوفی عزیز به خاطر اینکه تو تمام علامت های قبلی رو پاک کردی حالا می تونی بهم بگی علامتهای اتاق مایکل دقیقاً کجا بودند؟ »

سوفی همانطور که هفتادمین مثلث آبی را می دوخت پاسخ داد: « نه، نمی تونم. »

هاول با غصه عطسه ای کرد و تصمیم گرفت دنبال قضیه را نگیرد اما مدتی بعد دوباره گفت: « سوفی، اگه ما یه مغازه بخریم چی می خوای بفروشی؟ »

سوفی که دیگر نمی خواست کلاه بفروشد گفت: « کلاه نه. می تونی فقط مغازه رو بخری مجبور نیستی شغل قبلی رو ادامه بدی. »

هاول گفت: « پس ذهن بدجنس و شیطانیت رو به کار بنداز، حتی اگه می تونی فکر کن بین چیکار کنیم! » و بعد با قدمهای محکم به طبقه ی بالا رفت.

پنج دقیقه نگذشته بود که دوباره سروکله ی هاول پیدا شد و پرسید: « سوفی، تو پیشنهادی راجع به درهای دیگه داری؟ می خوای کجا زندگی کنیم؟ »

سوفی فوراً به یاد خانم فرفکس افتاد و گفت: « من یه خونه ی قشنگ با یه عالم گل می خوام. »

هاول سرفه کنان گفت: « که اینطور! » و دوباره ناپدید شد.

دفعه ی بعد که از پله ها پایین آمد لباس پوشیده بود. هاول شنل مخملی را بر دوش افکند و تبدیل به مردی رنگ پریده با ریشی قرمز شد که دستمال بزرگ و قرمزی را جلوی بینی نگه داشته بود. آن وقت بود که سوفی فهمید هاول قصد دارد بیرون برود و گفت: « سرماخوردگیت بدتر می شه ها! »

مرد ریش قرمز گفت: « من می میرم و بعد همتون دلتون برام تنگ می شه. » بعد از در که دستگیره اش با رنگ سبز به طرف پایین بود رفت.

برای یک ساعت بعد مایکل سعی کرد روی طلسمش کار کند. سوفی هم به هشتاد و چهارمین مثلث آبی رسید. مرد ریش قرمز برگشت، شنل را از دوش برداشت و تبدیل به هاول شد که بیشتر از هر وقت دیگری سرفه می کرد و برای خودش دل می سوزاند.

او به مایکل گفت: « من مغازه رو خریدم. یه خونه ی خوب و یه انبار هم داره. اما اصلاً نمی دونم چطور از پس پرداخت پولش برمیاییم. »

مایکل پرسید: « پولی که بابت پیدا کردن شاهزاده ژاستین می گیری چی؟ »

هاول سرفه ای کرد و گفت: « یادت رفته؟ تمام این کارها برای اینکه که من دنبال ژاستین نگردم! ما ناپدید می شیم. » بعد هاول به طبقه ی بالا رفت و برای اینکه کسی به او توجه کند دوباره شروع به عطسه و سرفه کرد.

مایکل دوباره مجبور بود طلسمش را رها کند و به طبقه ی بالا برود. سوفی هم می خواست برود اما هر بار سگ جلویش را گرفت. این هم یک قسمت از رفتار عجیبش بود. سگ اصلاً دوست نداشت سوفی کاری برای هاول انجام بدهد. سوفی هم کاملاً به او حق می داد. او شروع به دوختن هشتاد و پنجمین مثلشش کرد.

مایکل با خوشحالی از پله ها پایین آمد و شروع به کار کرد. آنقدر خوشحال بود که در حین کار کلسیفر را در خواندن آواز قابلمه ایش همراهی کرد و درست مثل سوفی با جمجمه حرف زد: « ما به مارکت چنیپیگ می ریم. من می تونم هر روز لتی رو ببینم. »

سوفی پرسید: « برای همین به هاول گفتمی که مغازه رو بخره؟ » حالا به هشتاد و نهمین مثلشش رسیده بود.

مایکل شادمانه جواب داد: « آره! این پیشنهاد تو بود. من به او گفتم که ... »

مایکل نتوانست جمله اش را تمام کند چون در همان لحظه هاول که دوباره خودش را در روتختیش پیچیده بود از پله ها پایین آمد و با صدایی گرفته گفت: « این مطمئناً آخرین دفعه ست که پایین میام. یادم رفت بگم که فردا مراسم تدفین خانم پنتسمنه ست. می خوام این کت تا فردا تمیز شه. » او کت خاکستری - ارغوانی را از زیر روتختی بیرون آورد و آن را روی پاهای سوفی انداخت و ادامه داد: « تو داری یه یک کت اشتباهی رسیدگی می کنی، این اون کتیه که من دوست دارم. اما دیگه نیرویی برای تمیز کردنش ندارم. »

مایکل اعتراض کرد: « اما سرماخوردگیت بدتر می شه! »

سوفی گفت: « هاول خودش با این طرف و اون طرف پلکیدن سرماخوردگیش رو بدتر کرده است! »
هاول فوراً قیافه ای شرافتمندانه به خود گرفت و گفت: « من حالم خوبه . فقط باید مراقب باد دریا باشم.
املاک پنتسمن جای فوق العاده سردیه. درختها از شدت باد خم شدن و هیچ پناهگاهی هم وجود نداره. »
سوفی که می دانست هاول فقط به دنبال جلب دلسوزی است فقط در گلو غرغر کرد.

مایکل پرسید: « پس جادوگر چی می شه؟ »

هاول با ژستی متظاهرانه سرفه کرد و همانطور که از پله ها بالا می رفت گفت: « من با لباس مبدل می
رم. احتمالاً به عنوان یه جد دیگه. »

سوفی پشت سر او فریاد زد: « پس به کفن احتیاج داری نه به این کت! » هاول بدون اینکه جوابی بدهد
به طبقه ی بالا رفت ، سوفی هم اعتراضی نکرد. حالا کت طلسم شده را در دست داشت. بهتر از این نمی
شد.

او قیچیش را برداشت و کت را به هشت قسمت تقدیم کرد. این باید مانع هاول از پوشیدن آن کت می
شد بعد شروع به کار روی آخرین مثلثها کرد. چندتایی بیشتر باقی نمانده بود. کت حالا خیلی کوچک
شده بود.

سوفی گفت: « مایکل زود باش. من به اون طلسم احتیاج دارم. »

مایکل گفت: « دیگه زیاد طول نمی کشه. »

نیم ساعت بعد مایکل فهرستش را چک کرد و گفت فکر می کند طلسم دیگه حاضر شده است . او با
کاسه ای پر از پودر سبز نزد سوفی آمد: « کجا باید بریزمش؟ »

سوفی نخ های زیادی را با دندان کند و گفت: « اینجا. » او سگ را به طرفی راند و کت را که حالا به
اندازه ی لباس بچه شده بود با دقت روی زمین قرار داد. مایکل نیز با همان دقت پودر را روی کت ریخت.
بعد هر دو با نگرانی صبر کردند.

لحظه ای گذشت. مایکل نفسی به راحتی کشید . کت به آرامی بزرگ و بزرگتر می شد. سوفی و مایکل
نیز کت را نگاه می کردند.

پس از پنج دقیقه هر دو به این نتیجه رسیدند که کت اندازه ی هاول است. مایکل کت را برداشت و پودر اضافی را داخل بخاری تکاند. کلسیفر شعله ور شد و ترق ترق کرد : « مراقب باش. این پودر خیلی قویه! » سوفی کت را برداشت و پاورچین به طبقه ی بالا رفت . هاول در خواب بود و عنکبوت‌های محبوبش با عجله دورش تار می تنیدند. او در خواب شرافتمند و غمگین به نظر می آمد. سوفی در حالیکه به خود می گفت که کت از چند لحظه پیش بزرگتر نشده به طرف صندوق کهنه ی کنار پنجره لنگید تا کت آبی - نقره ای را رویی آن بگذارد. او به بیرون پنجره نگاهی انداخت و زمزمه کرد : « با این حال اگر بزرگ شدن کت باعث شه که تو به مراسم تدفین نری، بدم نیست. »

هاول ناگهان از پشت سرش گفت : « بازم که داری فضولی می کنی! » سوفی گناهکارانه به عقب چرخید اما هاول فقط نیمه بیدار شده بود. شاید او فکر می کرد روز پیش است چون گفت : « به من یاد بده نیش حسادت رو دور نگه دارم - اما این که همش مال پارساله ! من عاشق ویلزم ولی ویلز من رو دوست نداره . مگان به من حسادت می کنه چون او آدم آبرومندیه و من نیستم. » بعد کمی بیشتر بیدار شد و گفت : « داری چیکار می کنی؟ »

سوفی گفت : « فقط کت رو آوردم. » و با عجله بیرون رفت.

احتمالاً هاول دوباره به خواب رفته بود . شب هم خبری ازش نبود. حتی صبح وقتی مایکل و سوفی بیدار شدند او هنوز در خواب بود. آنها مراقب بودند که برایش مزاحمت ایجاد نکنند. هر دو فکر می کردند که رفتن به مراسم تدفین خانم پنتسمن کار عاقلانه ای نیست. مایکل مرد سگ نما را برای قدم زدن به تپه ها برد. سوفی روی سر پنجه ی پا و خیلی آرام صبحانه درست کرد. امیدوار بود هاول بیشتر بخوابد. وقتی مایکل برگشت باز هم از هاول خبری نبود. مرد سگ نما خیلی گرسنه بود. سوفی و مایکل داشتند در گنجه دنبال چیزی می گشتند که صدای پای هاول شنیده شد.

هاول با لحنی متهم کننده گفت : « سوفی! »

او روی پله ها ایستاده بود و با دستش که کاملاً در یک آستین غول پیکر بود در را نگه داشته بود. پاهایش هم درون کت بودند و دیده نمی شدند. دست دیگر هاول حتی به حلقه ی آستین دیگر کت نمی رسید. سوفی می توانست دست هاول را جایی در زیر یقه ی کت تشخیص بدهد. پشت سر هاول دنباله ی کت آبی - نقره ای تمام پله ها را تا خود اتاق خواب پوشانده بود.

مایکل گفت : « خدای بزرگ! هاول ببخشین، همش تقصیر منه ... من ... »

هاول گفت : « تقصیر تو؟ مزخرف نگو! من از یه فرسخی هم می تونم کار دست سوفی رو تشخیص بدم .

این کت هم یه چند فرسخی می شه. سوفی! عزیزم! اون یکی کت من کجاست؟ »

سوفی با عجله سه تکه ی کت دیگر را که در کمد پنهان کرده بود به هاول داد.

هاول به دقت به تکه پاره هایی که از کتش باقی مانده بود نگاه کرد و گفت : « خوب، چه جالب! انتظار

داشتم اونقدر کوچیک شده باشه که اصلاً دیده نشه! بده ببینم، هر هفت تیکه رو. » سوفی تکه های کت

را به دست هاول داد. هاول کمی درون کت وول خورد و بالاخره موفق شد دستش را از لای درز آستین

کت بیرون بیاورد. او هفت تکه ی کت را از دست سوفی گرفت و گفت : « حالا! من می رم برای مراسم

آماده شم. از هر دوتون خواهش می کنم تا وقتی که من نرفتم دست به چیزی نزنین ، هیچ کاری هم

نکنین. سوفی امروز خیلی سرحاله، اما من دلم می خواد وقتی برگشتم این اتاق به اندازه اولش باشه! »

او قد راست کرد، چانه اش را بالا گرفت و به طرف حمام رفت. بقیه ی کت آبی - نقره ای به دنبال او از

پله ها پایین لغزید. وقتی هاول به حمام رسید کت تمام اتاق را گرفته بود . هاول دنباله ی کت را از لای

در به درون حمام کشید و در را بست. سوفی، مایکل و مرد سگ نما همانجا ایستادند و به کت آبی - نقره

ای که روی زمین کشیده می شد نگاه کردند، نخهایی که سوفی برای دوختن مثلثها استفاده کرده بود هر

کدام به کلفتی طناب شده بودند و دکمه های نقره ای به اندازه ی سنگ های بزرگ به نظر می آمدند.

کت حتماً چند مایلی شده بود.

وقتی بالاخره کت درون حمام ناپدید شد مایکل گفت : « فکر می کنم درست طلسم رو نساخته بودم ! »

کلسیفر گفت : « هاول هم حسابی این رو بهت فهموند. یه هیزم دیگه بده به من. »

مایکل هیزمی به کلسیفر دادو سوفی نیز به مرد سگ نما غذا داد. اما به غیر از این هیچکدام جرأت نکردند

کار دیگری انجام دهند به جز اینکه ایستاده کمی نان و عسل بخورند و منتظر بمانند تا هاول از حمام

بیرون بیاید.

هاول دو ساعت بعد از حمام بیرون آمد. بخاری آکنده از بوی گل شاه پسند از او برمی خاست. کاملاً سیاه

پوش شده بود: « کتش سیاه بود، چکمه هایش سیاه بودند، موهایش هم سیاه بود، درست به رنگ موهای

خانم آنگرین. گوشواره ای از کهربای سیاه نیز به گوش آویخته بود. سوفی شک داشت که موهای سیاه

هاول به احترام خانم پنتسمن باشد اما به هر حال با خانم پنتسمن موافق بود، موی سیاه به هاول خیلی می آمد. چشمان شیشه ای سبزش قشنگتر به نظر می رسیدند. سوفی خیلی دلش می خواست بداند هاول کدام کت را به تن کرده است.

هاول برای خودش دستمالی سیاه ظاهر کرده و در آن فین کرد. شیشه های پنجره لرزیدند. او یکی از تکه های نان و عسل را از روی میز برداشت و سگ را به کناری راند. مرد سگ نما مشکوک به نظر می رسید. هاول گفت: « فقط می خوام نگات کنم! » سرماخوردگیش هنوز خوب نشده بود: « بیا اینجا ببینم! » مرد سگ نما با امتناع فراوان جلو رفت. هاول اضافه کرد: « او یکی کت دیگه ی من تو حموم نیست، فضول خانم! دیگه هیچوقت دستت به هیچکدوم از لباسهای من نمی رسه! »

سوفی که داشت پاورچین پاورچین به طرف حمام می رفت به عقب برگشت. هاول داشت دور سگ می چرخید، به نانش گاز می زد و به نوبت در دستمالش فین می کرد.

او گفت: « نظرت در مورد این لباس مبدل چیه؟ » او دستمال سیاهی را که در دست داشت به طرف کلسیفر انداخت و روی چهار دست و پا به زمین افتاد و درست در هنگامی که شروع به حرکت کرد از نظر ناپدید شد. لحظه ای بعد سگی بزرگ و قرمز آنجا بود و درست شبیه مرد سگ نما.

مرد سگ نما که کاملاً شگفت زده شده بود شروع به پارس کردن کرد. هاول نیز شروع به بالا و پریدن کرد. دو سگ کاملاً شبیه هم بودند دور هم می چرخیدند و پارس می کردند.

سوفی دم سگی را که حدس می زد مرد سگ نما باشد گرفت. مایکل نیز گردن سگی را که فکر می کرد هاول است گرفت. هاول با عجله تغییر شکل داد. لحظه ای بعد مرد بلندقدی در لباس سیاه روبروی سوفی ایستاده بود. سوفی با عجله دنباله ی کت هاول را رها کرد. مرد سگ نما همانجا غمگینانه روی پاهای مایکل نشست.

هاول گفت: « خوبه، اگه می تونم یه سگ رو گمراه کنم پس هر کس دیگه ای هم گول می خوره. هیچکس به سگ ولگردی که در گورستان می پلکه توجه نمی کنه. » او به طرف در رفت و دستگیره را به رنگ آبی چرخاند.

سوفی گفت: « یه دقیقه صبر کن! اگه قراره به شکل سگ به مراسم تدفین بری پس چرا اصلاً سیاه پوشیدی؟ »

هاول چانه اش را بلند کرد، سینه اش را جلو داد و قیافه ای متشخص به خود گرفت: « این فقط به احترام خانم پنتسمنه. » او در را باز کرد و ادامه داد: « او دوست داشت آدما به ظرایف زندگی توجه کنن. » و پا به درون خیابانهای پرثاون گذارد.

فصل شانزدهم

هاول به دام می افتد!

چند ساعت گذشت، مرد سگ نما دوباره گرسنه شده بود. مایکل و سوفی نیز تصمیم گرفتند ناهار بخورند. سوفی با ماهی تابه به سمت کلسیفر رفت.

کلسیفر غرغر کرد: « چرا برای یه دفعه هم که شده نون و پنیر نمی خورین! »

با این حال سرش را خم کرد. درست وقتی که سوفی ماهی تابه را روی شعله های فروری سبز رنگ می گذاشت صدای فریاد هاوول که معلوم نبود از کجاست به گوش رسید.

« کلسیفر آماده باش! جادوگر من رو پیدا کرده! »

کلسیفر فوراً سر راست کرد. ماهی تابه روی زانوان سوفی پرت شد. کلسیفر که به درون دودکش شعله می کشید غرید: « باید صبر کنین! » درست در همین لحظه کلسیفر شروع به لرزیدن کرد، انگار کسی داشت به شدت او را تکان می داد.

مایکل زمزمه کرد: « حتماً دارن می جنگن! »

سوفی انگشت سوخته اش را به دهان برد و همانطور که به کلسیفر زل زده بود تکه های گوشت را از روی دامنش برداشت. او داشت خود را به دیوارهای بخاری می کوبید. صورتش از آبی تیره به آبی آسمانی

تبدیل شد و بعد تقریباً سفید شد، یک لحظه چهار چشم نارنجی پیدا کرد و لحظه ای بعد یک جین چشم نقره ای جای چشمهایش را گرفتند. سوفی هیچوقت فکر نمی کرد اینطور بشود.

چیزی بالای سرشان منفجر شد و صدای مهیبی اتاق را لرزاند. بعد نعره ای وحشناک به گوش رسید. رنگ کلسیفر تقریباً آبی - سیاه شده بود و سوفی نیز تحت تأثیر موج جادو قرار گرفته بود.

مایکل به طرف پنجره رفت: «اونها خیلی نزدیکن.»

سوفی نیز به به طرف پنجره لنگید، ظاهراً طوفان جادو نصف چیزهای درون اتاق را تحت تأثیر قرار داده بود. جمجمه دندانهایش را به هم می کوبید و به دور خودش می چرخید. پاکتها به هوا می پریدند. پودرها در شیشه هایشان می جوشیدند. کتابی از روی قفسه به زمین پرتاب شد و باز روی زمین افتاد. بخاری عطرآلود از حمام بیرون می آمد و گیتار هاول شروع به نواختن آهنگی خارج از نت کرده بود. کلسیفر نیز بیش از هر وقت دیگری به این طرف و آن طرف بخاری می خورد.

مایکل جمجمه را داخل ظرفشویی گذاشت تا از حرکتش جلوگیری کند، بعد پنجره را باز کرد و به بیرون سرک کشید. اتفاقات بیرون خانه خیلی به آنها نزدیک بودند فقط دیده نمی شدند. مردم خانه های دیگر به خیابان ریخته بودند و به چیزی بالای سرشان اشاره می کردند. سوفی و مایکل به طرف گنجه های جاروها دویدند و هر کدام شنلی مخملی برداشته و به دوش افکندند. سوفی شنلی را برداشت که او را تبدیل به مرد ریش قرمز می کرد. حالا می دانست چرا کلسیفر به او خندیده بود، مایکل تبدیل به یک اسب شده بود. اما حالا وقت خندیدن نبود. سوفی در را باز کرد و به داخل خیابان دوید، مرد سگ نما نیز که خیلی آرام بود او را دنبال کرد. مایکل نیز با صدای سمهایی که وجود نداشتند به بیرون یورتمه رفت و کلسیفر را که همچنان تغییر رنگ می داد تنها گذارد.

خیابان پر از مردمی بود که به آسمان نگاه می کردند. هیچکس وقت نداشت به اسبی که از خانه بیرون می آمد توجه کند. سوفی و مایکل نیز به بالا نگاه کردند و درست بالای دودکشهای شهر ابر بزرگ و سیاهی را دیدند که در خود می پیچید. شعاعهای سفیدی نیز که اصلاً شبیه نور نبودند از آن ساطع می شد. اما درست هنگامی که مایکل و سوفی به خیابان رسیدند گره ی جادویی تغییر شکل داد و تبدیل به توده ای مار شد که به یکدیگر حمله می کردند. و بعد با صدای مهیبی به دو نیمه شد. یک قسمت با صدای بلندی به سرعت از روی سقف خانه ها گذشت و به طرف دریا رفت، دومین قسمت نیز آن را دنبال کرد.

بعضی از مردم به داخل خانه هایشان رفتند. سوفی و مایکل به مردم شجاعتری پیوستند که به طرف بندر می رفتند. بهترین راه برای دیدن آنچه در حال وقوع بود ایستادن روی دیوار بندر بود. سوفی نیز سعی کرد جلوتر برود اما نیازی به این کار نبود. دو ابر سیاه که تنها ابرهای آسمان بودند کمی دورتر در وسط دریا در هوا آویزان بودند. دیدن آنها کار ساده ای بود. یک کشتی نیز در وسط طوفان گیر افتاده بود. دکلهای کشتی تکان می خوردند. موجهای سنگین به کشتی برخورد می کردند و ملوانان سعی داشتند بادبانها را پایین بیاورند. اما حتی در آن موقع هم یکی از بادبانها پاره شده بود.

کسی پشت سر سوفی گفت: « نمی تونن مراقب اون کشتی بیچاره باشن! »

باد و امواج طوفان به دیوارهی بندر برخورد کردند و مقدار زیادی آب به روی دیواره ریخت و مردم به سرعت عقب نشینی کردند. درمیان تمام اتفاقات صدای جیغهای بلندی نیز به گوش می رسید. سوفی صورتش را به طرف باد برگرداند و به صدای جیغها گوش داد. طوفان تنها به کشتی آسیب نرسانده بود. چند زن که موهای زیتونی رنگشان در باد تکان می خورد خود را به دیوارهی بندر رساندند و دست کمک به طرف آنهایی که هنوز در آب بودند دراز کردند. همه ی آنها به جای پا دم ماهی داشتند.

سوفی گفت: « لعنت! اینا همون پریای دریایی طلسمن! فقط دو چیز غیرممکن دیگه باید اتفاق بیفته! »

سوفی دوباره به ابر نگاه کرد. هاول روی ابر سمت چپ زانو زده بود، خیلی بزرگتر و نزدیکتر از آنچه سوفی انتظار داشت به نظر می رسید. هنوز لباس سیاه عزاداری به تن داشت و او هم به پریان دریایی ترسان خیره شده بود. اما طوری به آنها نگاه می کرد که انگار نه انگار که آنها همان پریان دریایی طلسم هستند.

اسب از کنار سوفی فریاد زد: « حواست پرت نشه! مراقب جادوگر باش! »

جادوگر نیز در آن لحظه ظاهر شد. او روی ابر دست راست ایستاده بود. لباسی به رنگ شعله های آتش به تن داشت. موهای سرخش در باد تکان می خوردند و دستانش را برای برانگیختن جادو بالا برده بود. وقتی هاول به او نگاه کرد جادوگر دستانش را پایین آورد. ابر هاول به فواره هایی از شعله های صورتی تبدیل شد. گرمای شعله ها به دیواره بندر رسید و آب روی آن را بخار کرد.

اسب گفت: « خوب دیگه همه چیز درست شد! »

هاول روی کشتی که نزدیک به غرق شدن بود ایستاده بود. او که حالا خیلی کوچکتر به نظر می رسید به دکل تکیه داده بود و با پرویی برای جادوگر دست تکان داد تا به او نشان دهد که به هدف زده است.

جادوگر او را دید. ابر و جادوگر در یک لحظه تبدیل به پرنده‌ای بزرگ شدند که به طرف کشتی شیرجه رفت.

کشتی در همان لحظه ناپدید شد. پریان دریایی با اندوه فراوان جیغ کشیدند. جایی که چند لحظه قبل کشتی قرار داشت حالا گرداب کوچکی به وجود آمده بود. اما پرنده آنقدر سریع می‌رفت که دیگر نمی‌توانست متوقف شود. پرنده با شدت به درون آب فرورفت.

همه‌ی حاضران در بندر با خوشحالی فریاد کشیدند. کسی نزدیک سوفی گفت: «می‌دونستم که اون کشتی واقعی نیست!»

اسب با لحنی خردمندانه گفت: «یه تصویر ساختگی بود! خیلی کوچیک بود!»

یک موج بیست متری از درون دریا سربرآورد و آب دریا پریان دریایی را به روی دیواره آورد و کشتی‌های بندر را به هم کوبید. دستی از داخل اسب بیرون آمد و سوفی را عقب کشید. سوفی که تا زانو خیس شده بود به عقب پرید. مرد سگ نما نیز حسابی خیس شده بود.

آنها تازه به اسکله رسیده بودند و کشتیها تازه آرام گرفته بودند که دومین موج دیواره‌ی بندر را پوشاند. از میان آب دریا هیولایی بیرون آمد. هیولا که موجودی بین گربه و شیر دریایی سیاه بود و چنگالهای تیزی داشت به طرف بندر آمد. چند ثانیه بعد هیولای دیگری از دریا بیرون آمد که شبیه اولی بود و حتی بیشتر از فلس داشت.

همه فهمیدند که جنگ هنوز تمام نشده است و با عجله به طرف خانه‌هایشان عقب نشینی کردند. پای سوفی به طنابی گیر کرد و افتاد. دستی از کنار اسب بیرون آمد و سوفی را بلند کرد. موج دیگری بلند شد و دو هیولای دیگر از درون آن بیرون آمدند. آنها درست شبیه هیولای اولی بودند تنها فرق بین آنها این بود که هیولای فلس‌دار به هیولای دیگر نزدیکتر بود. موج بعدی دو هیولای دیگر را آورد که حتی از دو تای اولی هم به بندر نزدیکتر بودند.

در حالیکه هیولاها یکدیگر را دنبال می‌کردند و سنگهای دیواره‌ی بندر را می‌لرزاندند سوفی جیغ زنان از مایکل پرسید: «اینجا چه خبره؟»

صدای مایکل از درون اسب شنیده شد که می‌گفت: «اینها همه قلابین! لااقل بعضیهاشون! اونها می‌خوان همدیگر رو گول بزنن تا به دنبال هیولای قلابی برن!»

سوفی گفت: «خب، حالا، کی، کیه؟»

اسب گفت: «من چه می‌دونم!»

بعضی از تماشاچیان از هیولاها خیلی می‌ترسیدند. خیلی‌هایشان به خانه رفته بودند. بعضی‌ها به طرف کشتی رفتند تا آنها را با طناب به اسکله ببندند. سوفی و مایکل به جمعیتی پیوستند که در خیابان‌های پرتاون به دنبال هیولاها می‌رفتند. اول به رودی از آب دریا رسیدند، بعد به جا پاهای خیس و بزرگی رسیدند که هیولاها از خود بر جای گذاشته بودند. سپس به مرغزارهایی رسیدند که سوفی و مایکل به دنبال ستاره‌ی دنباله‌دار به آنجا رفته بودند.

وقتی آنها به دشت رسیدند هر شش هیولا در آن طرف دشت ناپدید شده بودند. مردم به امید دیدن چیزهای بیشتر کنار هم ایستادند. مدتی گذشت و کسی چیزی به جز باتلاقی‌های خالی ندید هیچ اتفاقی نیفتاد. خیلی از مردم داشتند به خانه برمی‌گشتند که کسی فریاد زد: «نگاه کنین!» تویی از آتش در دوردست آرام آرام به طرف آسمان می‌رفت. واقعاً خیلی بزرگ بود. صدای انفجارش در آن سمت دشت تنها زمانی به گوش مردم رسید که خود توپ تبدیل به ستونی از دود شده بود. مردم همه از صدای رعدآسای انفجار جا خوردند. آنها همه آنقدر به دود نگاه کردند که دیگر چیزی از آن باقی نماند. بعد باز هم به نگاه کردن ادامه دادند. اما پس از مدتی سکوت و آرامش بر همه جا حکم فرما شد. باد دشتهای می‌وزید و پرندگان آرام آرام جرأت آواز خواندن کرده بودند.

کسی گفت: «حتماً حساب همدیگر رو رسیدن!» مردم تک‌تک شروع به بازشت به شهر کردند.

سوفی و مایکل آنقدر منتظر شدند تا مطمئن شدند که دیگر هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. بعد آرام به طرف پرتاون برگشتند. هیچکدام دلشان نمی‌خواست چیزی بگویند. تنها مرد سگ نما خوشحال به نظر می‌رسید. او آنقدر با خوشحالی جست خیز می‌کرد که سوفی فکر کرد سگ هاول را مرده می‌پندارد. سگ آنقدر سرحال بود که حتی به دنبال گربه‌ی بیچاره‌ای دوید و گربه را تا دم در قلعه دنبال کرد. وقتی گربه به در قلعه رسید برگشت و به سگ چشم غره رفت.

گربه که با عصبانیت فیف فیف می‌کرد گفت: «همین یکی رو کم داشتیم!»

مرد سگ نما با خجالت عقب نشینی کرد.

مایکل به طرف گربه دوید و فریاد زد: «هاول!»

گربه تبدیل به بچه‌گربه‌ای کوچک و غمگین شد و گفت: «هردوتون خیلی مسخره شدین! در رو باز کن! خیلی خستم!»

سوفی در را باز کرد و گربه به درون خزید. گربه یکراست به طرف بخاری رفت. کلسیفر تبدیل به شعله‌ای کوچک و آبی زنگ شده بود. گربه با تلاش زیاد دستانش را از زمین بلند کرد و روی چهارپایه گذاشت. بعد آرام آرام تغییر شکل داد و تبدیل به هاول شد که روی زمین خم شده بود.

مایکل شنل را از دوشش برداشت و با شوق و ذوق پرسید: «تو جادوگر رو کشتی؟»

هاول گفت: «نع!» او روی صندلی ولو شد، خیلی خسته به نظر می‌رسید: «سوفی به خاطر خدا اون ریش قرمز مسخره رو بردار و یه لیوان برندی بهم بده. البته اگه تا حالا نخوردیش یا به تربائین تبدیلیش نکردی!»

سوفی شنل را از دوشش برداشت، برندی را از درون گنجه پیدا کرد و با یک لیوان به دست هاول داد. هاول لیوان را مثل آب سر کشید. بعد دومین لیوان را به جای آنکه بخورد روی کلسیفر ریخت. کلسیفر جلوولز کرد و کمی سرحال آمد. هاول لیوان سوم را ریخت، بعد به پشتی صندلی تکیه داد و آرام آرام آن را هورت کشید و گفت: «همونطوری اونجا واینستین به من نگاه کنین! من نمی‌دونم کی برنده شد! اون بیشتر شیطونک آتیشش رو جلو می‌فرستاد و خودش دور از خطر می‌موند. اما فکرمی‌کنم بدم نبودیم، نه کلسیفر؟»

کلسیفر غرش خفیفی کرد و گفت: «خیلی پیره! من قویترم. اما اون شیطونک چیزایی می‌دونه که من نمی‌دونم! جادوگر صدساله که اون رو داره. من تقریباً کشته شدم!» او باز هم جلوولز کرد و کمی از هیزمهایش بیرون آمد: «باید به من خبر می‌دادی!»

هاول با نگرانی گفت: «من این کار رو کردم، احمق پیر! هر چی من می‌دونم تو هم می‌دونی!»

همانطور که مایکل نان و سوسیس می‌آورد تا بخورند هاول به نوشیدن بقیه‌ی برندی‌اش پرداخت. غذا به همه‌ی آنان نیرو بخشید، تنها مرد سگ نما آرام و گوشه‌گیر بود. کلسیفر هم دوباره شروع به شعله کشیدن کرد.

هاول گفت: «اینطوری نمی‌شه!» او از جا برخاست و ادامه داد: «مایکل مراقب باش. جادوگر می‌دونه که ما در پرتاون هستیم. حالا دیگه باید حتماً کلسیفر رو حرکت بدیم. باید او رو به خونه‌ای که همراه مغازه است منتقل کنیم.»

کلسیفر غرش کنان گفت: «من رو حرکت بدین!» از نگرانی سبز - آبی شده بود.

هاول گفت: «آره، درست شنیدی! بین مارکت جنپیگ و جادوگر یکی رو انتخاب کن. مسخره بازی در نیار!»

کلسیفر به کف بخاری شیرجه رفت و گفت: «لعنت به همه چی! لعنت به تو! لعنت!»

فصل هفدهم

اسباب کشی!

هاول درست مثل اینکه تازه از یک هفته مرخصی برگشته سخت مشغول کار شد. اگر سوفی جنگ جادویی اورا ندیده بود هرگز باور نمی کرد. هاول و مایکل به این طرف و آن طرف می دویدند و شماره‌هایی را با صدای بلند به هم اعلام می کردند و بعد در جاهایی که قبلاً میخهای فلزی کوبیده بودند علامتهای عجیب و غریب می کشیدند. آنها همه‌ی گوی‌های قلعه حتی حیاط خلوت را علامت گذاری کردند. اتاق زیرپله‌ی سوفی و سقف حمام حسابی مایه‌ی دردسرشان شد. سوفی و مرد سگ نما دائم به این طرف و آن طرف رانده می شدند، و بالاخره کاملاً به کنار زده شدند تا مایکل بتواند روی زمین، با گچ وسط یک دایره‌ی بزرگ ستاره‌ی پنج پر بکشد.

مایکل تازه این کار را تمام کرده بود و داشت خاک گچ را از سر زانو و آستین‌هایش می تکاند که هاول با لباس سیاهش که سرتاپا پر از لکه‌های سفید رنگ بود به درون آمد. سوفی و سگ دوباره به کنار رانده شدند تا هاول بتواند در اطراف و درون دایره چیزهای عجیب و غریب دیگری بنویسد. سوفی و سگ روی پله‌ها نشستند. مرد سگ نما داشت می لرزید. ظاهراً او اصلاً از جادو خوشش نمی آمد.

هاول و مایکل به درون حیاط دویدند. هاول دوباره برگشت و فریاد زد: «سوفی! زود باش بگو ببینم ما قراره چی توی مغازه بفروشیم؟»

سوفی که دوباره به یاد خانم فرفکس افتاده بود گفت: «گل!»

هاول گفت: «عالیه!» بعد با یک سطل رنگ و یک قلمو به طرف در رفت. او قلمو را در سطل رنگ فرو برد و با دقت گوی آبی دستگیره را زرد کرد. دوباره قلمو را در رنگ فرو برد. این بار قلمو به رنگ بنفش از سطل بیرون آمد. هاول گوی سبز را با آن رنگ کرد. سومین بار قلمو نارنجی بود، و گوی قرمز نارنجی رنگ شد. هاول به گوی سیاه دست نزد. او برگشت و انتهای آستین بلندش به همراه قلمو به درون سطل رنگ گرفت. هاول که آستینش را بیرون می‌آورد گفت: «لعنت!» دنباله‌ی آستیش صدها رنگ به خود گرفته بود. هاول آن را تکان داد و آستینش دوباره سیاه شد.

سوفی پرسید: «این کدوم کته؟»

هاول سطل را روی نیمکت گذاشت و گفت: «یادم نیست. مزاحم نشو! قسمت سختش تازه شروع شده.» او کوزه‌ای کوچک پر از پودر برداشت و گفت: «مایکل بیلچه‌ی نقره‌ای کجاست؟»

مایکل با بیلی درخشان و نقره‌ای برگشت. دسته‌ی بیل چوبی بود، اما بیل انگار از نقره‌ی خالص ساخته شده بود. او گفت: «همه چیز اون بیرون آماده‌ست!»

هاول بیل را روی زانوانش قرار داد تا روی بیل و دسته‌ی آن با گچ علامت بگذارد. از درون شیشه کمی پودر قرمز رنگ روی بیل ریخت، کمی هم روی پنج رأس ستاره ریخت و بقیه را در وسط ستاره خالی کرد و گفت: «مایکل برو کنار، همه کنار برید! کلسیفر حاضری؟»

کلسیفر به صورت شعله‌ای آبی و بلند از زیر هیزمهایش بیرون خزید و گفت: «بله، حاضرم! می‌دونی این که می‌تونه من رو بکشه، مگه نه؟»

هاول گفت: «خوش بین باش! این کار می‌تونه من رو هم بکشه! آماده‌ای؟ یک، دو، سه!» هاول بیل را بادقت و آهسته به درون بخاری راند و کمی تکانش داد تا به زیر کلسیفر برود. بعد حتی آهسته‌تر و با دقت‌تر بیل را بلند کرد. مایکل نفسش را در سینه حبس کرده بود. هاول گفت: «خوبه!» هیزمها به کناری غلتیدند، ظاهراً در حال سوختن بودند. هاول از جا برخاست و در حالیکه کلسیفر را روی بیل حمل میکرد روی پاشنه‌ی پا چرخید.

اتاق از دود پر شد. مرد سگ نما پارس کرد و به خود لرزید. هاول سرفه کرد و بیل در دستانش لرزید. چشمان سوفی پر از اشک شده بود. نمی توانست چیز زیاد ببیند اما تا آنجا که می توانست ببیند، کلسیفر - همانطور که خودش گفته بود - پا نداشت. او صورتی آبی رنگ بود که روی نقطه‌ای سیاه سوار شده بود. لکه‌ی سیاه در جلو برآمدگی داشت. درست مثل اینکه کلسیفر زانو زده باشد. اما سوفی پس از چند لحظه فهمید که اینطور نیست. کلسیفر شدیداً احساس ناراحتی می کرد. چشمان نارنجیش از ترس گرد شده بودند و با شعله‌های کوچک دستانش سعی داشت تعادلش را حفظ کند.

هاول که می خواست به او دلگرمی بدهد سرفه کنان گفت: «زیاد طول نمی کشه!» اما مجبور شد دهانش را ببندد و همانجا بی حرکت ایستاد تا سرفه نکند. بیل لرزید و کلسیفر بیشتر وحشت کرد. هاول حالش جا آمد.

او قدمی بلند و آهسته به درون ستاره‌ی پنج پر برداشت. آنجا همانطور که بیل را نگه داشته بود دور خودش چرخید، کلسیفر مثل او چرخید. رنگش آبی آسمانی بود و چشمانش با وحشت می درخشیدند.

ظاهراً تمام اتاق با آنان می چرخید. مرد سگ نما خود را به سوفی نزدیک کرد و مایکل تلوتلو خورد. سوفی که سرگیجه گرفته بود حس کرد که اتاق در هوا معلق است و دور خودش می چرخد. او کلسیفر را به خاطر ترسیدن سرزنش نمی کرد. وقتی هاول دوباره با قدمی بلند از داخل ستاره بیرون آمد همه چیز همچنان می چرخید. او کنار بخاری زانو زد و با احتیاط کلسیفر را دوباره به درون بخاری لغزاند و هیزمها را دورش چید. کلسیفر با هیجان شروع به شعله کشیدن کرد. هاول روی بیل خم شد و شروع به سرفه کرد.

اتاق تکانی خورد و بعد ایستاد. برای چند لحظه که هنوز اتاق پر از دود بود سوفی توانست خانه‌ی قدیمی‌شان در مارکت چنپیگ را ببیند. با اینکه زمین خانه لخت بود و تابلو یا عکسی به دیوار نبود سوفی توانست خانه‌ی قدیمی را بشناسد. قلعه خودش را در خانه جای می داد. دیواری را پیش می کشید یا سقفی را کوتاه می کرد. تا اینکه سرانجام هر دو در هم ادغام شدند. تنها فرقی که ایجاد شده بود این بود که اتاق قلعه حالا بلندتر و صاف تر به نظر می رسید.

هاول سرفه کنان گفت: «کلسیفر، کار رو تموم کردی؟»

کلسیفر که به درون دودکش شعله می کشید گفت: «فکر می کنم.» او هنوز کمی رنگ پریده به نظر می رسید: «بهتره تو هم یه نگاهی بکنی!»

هاول به کمک دسته‌ی بیل از جا برخاست و در را به رنگ زرد باز کرد. بیرون خیابان آشنای کلاه فروشی در مارکت چنپیگ قرار داشت. خیابانی که سوفی تمام عمرش را در آن زیسته بود. مردمی که او خیلی خوب آنها را می‌شناخت داشتند قبل از شام قدم می‌زدند. هاول به کلسیفر سر تکان داد و در را بست. بعد دستگیره را به رنگ نارنجی چرخاند و دوباره در را باز کرد.

راهی مارپیچ جلوی در قرار داشت که به درون درختان می‌رفت و خورشید نیز در حال غروب بود. در مسافتی کدور دروازه‌ای سنگی و بزرگ قرار داشت، دو مجسمه نیز بالای دروازه نصب شده بود.

هاول گفت: «اینجا کجاست؟»

کلسیفر مثل کسی که مورد اهانت قرار گرفته باش گفت: «اینجا ملک خالی در دره‌ست. همون خونه‌ای که می‌خواستی! خیلی قشنگه!»

هاول گفت: «مطمئنم که همینطوره! فقط امیدوارم صاحبای اصلیش اعتراضی نداشته باشن!» او در را بست و دستگیره را به رنگ بنفش چرخاند و گفت: «خوب این هم قلعه‌ی متحرک!» و در را باز کرد.

بیرون در شفق بود. نسیمی معطر به درون وزید. سوفی برگهای تیره‌ای را دید که پر از گلهای بزرگ بنفش بودند. گلهای بنفش جای خود را به سوسنهای سفید دادند. بوی عطر آنقدر مست کننده بود که سوفی بی‌اختیار به طرف در رفت.

هاول گفت: «نه، نه، دماغ درازت تا فردا حق رفتن به اونجا رو نداره! اون قسمت درست کنار ویسته. کارت خوب بود کلسیفر، عالی بود، یه خونه‌ی خوب و گل، همونطور که خواسته بودم.» هاول بیل را زمین گذاشت و رفت بخوابد. انگار واقعاً خسته شده بود، چون هیچ صدایی از اتاقش شنیده نشد، نه فریادی، نه ناله‌ای، نه سرفه‌ای!

سوفی و مایکل نیز خسته بودند. مایکل که هنوز بهت زده بود روی صندلی نشست و مرد سگ کنارش چمباتمه زد. سوفی که احساس عجیبی داشت روی چهارپایه نشست. آنها حرکت کرده بودند. همه چیز مثل سابق بود اما تغییر هم کرده بود. اما چرا قلعه درست کنار ویست قرار داشت؟ آیا این طلسم نبود که هاول را به سمت جادوگر می‌کشاند؟ یا شاید هم هاول می‌خواست دوباره از زیر همه چیز در برود و برای همین آنقدر سعی در کارشکنی کرده بود که واقعاً همه چیز برعکس شده بود و او واقعاً شرافتمند شده بود؟

سوفی که می‌خواست نظر مایکل را در این مورد بداند به طرف او برگشت اما مایکل خواب بود، مرد سگ نما نیز خواب بود. سوفی به کلسیفر نگاه کرد. او با چشمان نیمه باز و خواب آلود نارنجی‌اش در میان

هیزمهای گذاخته آرام زبانه می کشید. سوفی به یاد آورد که او روی بیل از ترس سفید شده بود. کلسیفر او را به یاد چیزی می انداخت. شکلش او را به یاد چیزی می انداخت.

او گفت: «کلسیفر، تو یه ستاره نبودی؟»

کلسیفر یکی از چشمان نارنجی اش را کاملاً باز کرد و گفت: «البته که بودم! اگه تو این قضیه رو بدونی من می تونم راجع بهش صحبت کنم. قرارداد این اجازه رو بهم می ده.»

سوفی گفت: «هاول تو رو گرفته، مگه نه؟»

کلسیفر گفت: «پنج سال پیش! درست موقعی که اسم جنکینز ساحر رو برای خودش انتخاب کرد در باتلاقهای پرثاون. او چکمه هفت فرسخی به پا داشت. من خیلی ازش ترسیدم. اما خوب من به هر حال خیلی وحشت زده بودم چون وقتی ستاره ای می افته می دونه که داره می میره! حاضر بودم هر کاری بکنم اما نمیرم! وقتی هاول به من پیشنهاد داد که زنده نگه دارم من هم پیشنهاد کردم یه قرارداد با هم ببندیم. هیچکدوم از ما نمی دونستیم داریم تو چه دردسری می افتم. من خیلی از هاول متچکر بودم اون هم چون دلش به حال من می سوخت با من قرارداد بست!»

سوفی گفت: «درست مثل مایکل!»

مایکل که داشت بیدار می شد گفت: «چی؟ چی شده؟ سوفی ای کاش ما درست کنار ویست نبودیم. نمی دونستم اینطوری می شه. اصلاً احساس امنیت نمی کنم!»

کلسیفر با دلسوزی گفت: «خوب، جای هیچکس تو خونه یه جادوگر زیاد امن نیست!»

فردا صبح سوفی دوباره به طرف در رفت و آن را امتحان کرد. دستگیر به رنگ سیاه چرخیده بود و اصلاً باز نمی شد. سوفی خیلی دلش می خواست آن گلها را دوباره ببیند، اصلاً برایش مهم نبود که جادوگر ویست آن بیرون است. برای اینکه از بی صبریش خلاص بشود سطلی آب آورد و شروع کرد به پاک کردن علامتهای گچی.

هاول از پله ها پایین آمد و همانطور که از روی سوفی که روی زمین خم شده بود می پرید گفت: «همش کار، کار، کار!» او کمی عجیب به نظر می رسید. لباسش هنوز سیاه بود اما موهایش دوباره رنگ روشن خودشان را باز یافته بودند. موهای بور هاول در برابر سیاهی لباسش سفید به نظر می رسید. سوفی نگاهی به او کرد و به یاد طلسم افتاد. ظاهراً هاول هم به طلسم فکر می کرد. او جمجمه را از درون ظرفشویی درآورد و همانطور که آن را در دست گرفته بود غمگینانه گفت: «صدای پریان دریایی، من یه

سرماخوردگی بد گرفتم اما خوشبختانه همچنان دروغگو و بدجنس باقی موندم.» او به شدت سرفه کرد. اما سرماخوردگیش بهتر شده بود و سرفه‌ی قلابیش زیاد خوب از آب درنیامد.

سوفی نگاهی به مرد سگ نما رد و بدل کرد او هم به اندازه‌ی هاول غمگین به نظر می‌رسید و گفت: «تو باید پیش لتی برگردی! چی شده؟ خانم آنگرین دیگه تحویل نمی‌گیره؟»

هاول گفت: «متأسفانه همینطوره! لیلی آنگرین اصلاً قلب نداره، به جایش یه سنگ جوشیده تو سینه‌اش گذاشتن!» او جمجمه را درون ظرفشویی گذاشت و فریاد زد: «مایکل! غذا! بعدم کار!»

پس از صبحانه آنها همه‌ی چیزهای درون کمد جاروها را بیرون آوردند. هاول و مایکل دیوار کناری گنجه را سوراخ کردند. خاک به هوا برخاست. بالاخره هر دو سوفی را صدا زدند. سوفی جارویش را برداشت و به سراغ آنها رفت. به جای دیوار گنجه حالا راهی وجود داشت که به پله‌ها ختم می‌شد. همان پله‌هایی که همیشه خانه را به مغازه وصل می‌کردند. هاول او را فراخواند تا به مغازه نگاهی بیندازد. مغازه خالی بود و صدا در آن می‌پیچید. کف مغازه درست مثل خانه‌ی خانم پنتسمن شطرنجی و سفید و سیاه شده بود. در قفسه‌هایی که زمانی پر از کلاه بودند اکنون گلدان‌هایی پر از گل‌های رز مومی بود. سوفی فهمید که قرار است از آنجا تعریف کند، بنابراین تصمیم گرفت حتی الامکان ساکت بماند.

هاول گفت: «گلها رو تو اتاق کاری که اون عقبه پیدا کردم. بیا یه نگاهی به این بیرون بنداز!»

هاول در را باز کرد و زنگوله‌ی آشنای بالای در به صدا درآمد. سوفی به درون خیابان خلوت پا گذاشت. بیرون مغازه به رنگ زرد و سبز درآمد بود. حروفی زیبا روی پنجره به چشم می‌خوردند: «جنکینز، هرروز گل‌های تازه!»

سوفی گفت: «نظرت رو درمورد اسمای عادی تغییر دادی مگه نه؟»

هاول گفت: «فقط برای ردگم کردن! من پترگن رو ترجیح می‌دم.»

سوفی پرسید: «و اون همه گل تازه قراره از کجا بیان؟ تو نمی‌تونی هرروز گل مومی کلاه‌ها رو به جای گل تازه بفروشی!»

هاول که به درون مغازه برمی‌گشت گفت: «یه کم دندون رو جیگر بذار!»

آنها به درون حیاط پشتی رفتند. حیاط حالا تقریباً نصف اندازه‌ی قبلی بود چون حیاط قلعه نیمی از آن را گرفته بود. سوفی نگاهی به دیوار آجری و سپس به خانه‌ی قدیمی خودش انداخت. خانه کمی عجیب به نظر می‌رسید. پنجره‌ی اتاق خواب هاول در دیوار تازگی داشت. حتی عجیب‌تر این بود که وقتی از آن

پنجره به بیرون نگاه می کردی منظره‌ی دیگری را می دیدی! او پنجره‌ی اتاق خودش را هم دید و باز هم عجیب بود، چون اصلاً نمی شد پا به آن اتاق گذاشت.

سوفی به دنبال هاول به داخل خانه لنگید و با خود فکر کرد که اصلاً خوب برخورد نکرده است. دیدن خانه‌ی قدیمیش او را دلتنگ کرده بود: «من فکر می کنم اینجا خیلی قشنگه.»

هاول به سردی گفت: «راستی؟»

احساسات هاول جریحه دار شده بود، او خیلی دوست داشت مردم دائم ازش تشکر کنند، اما خوب سوفی هیچوقت این کار را نکرده بود و دلیلی نداشت که حالا شروع کند. هاول به طرف در قلعه رفت و دستگیره را به رنگ بنفش چرخاند.

در باز شد. بوته‌های پر از گل درست بیرون در قرار داشتند. سوفی از قلعه بیرون رفت. همه جا پر از گل بود. هاول و سوفی شروع به راه رفتن میان گلها کردند و قلعه هم به دنبالشان آمد. با اینکه قلعه خیلی کج و بدقواره و سیاه بود و خلقه‌های دود به هوا می فرستاد در میان آنهمه گل زیبا به نظر می رسید. آنجا مکانی جادویی بود، درست مثل خود قلعه!

هوا گرم و مرطوب بود و بوی هزاران گل همه جا را فرا گرفته بود. نزدیک بود سوفی خودش را گم کند و بگوید بوی گلها درست مثل بوی حمام است، البته بعد از اینکه هاول از آنجا بیرون می آید، اما زبانش را گاز گرفت. آنجا واقعاً خیلی قشنگ بود. گلهای سوسن سفید و زرد، زنبق و گلهای سفید پر همه جا دیده می شدند. گیاهان عجیب و غریبی نیز در میان آنها دیده می شدند که گلهایی به بزرگی کلاه داشتند و رنگ برگهایشان غیرعادی بود. درست است که آنجا اصلاً شبیه باغ خانم فریکس نبود اما دلخوری سوفی را از بین برد.

هاول دستش را تکان داد و دنباله آستین سیاهش صدها پروانه آبی را به هوا پراند. او گفت: «می بینی! ما می تونیم هر روز صبح به اینجا بیاییم، گل بچینیم و وقتی هنوز شبنم روشونه اونها رو بفروشیم.» در آخر راه بوته‌ها پر بودند از ارکیده‌های زرد. سوفی و هاول به برکه‌ای پر از گلهای نیلوفر آبی رسیدند. قلعه راهش را عوض کرد و به سمت دیگری رفت.

هاول گفت: «هروقت به اینجا میای یادت نره چوبدستیت رو بیاری. چون اینجا پر از چشمه و باتلاقه. یه چیز دیگه، هیچ وقت اونطرفی نرو!»

او به طرف جنوب شرقی اشاره کرد که خورشید چون گویی سفید می درخشید و ادامه داد: «اونجا ویسنه. خیلی داغ و پر از جادوگره!»

سوفی پرسید: «کی اینهمه گل رو اینجا کاشته‌ست؟»

هاول که به طرف قلعه برمی‌گشت گفت: «جادوگر سلیمان این کار رو یه سال پیش شروع کرد. می‌خواست با این کار جادوگر رو شکست بده! چشمه‌های آب گرم به وجود آورد. کارش حسابی گرفته بود اما جادوگر دزدیدش!»

سوفی گفت: «خانم پنتسمن اسم دیگه‌ای گفت. او از همانجایی اومده که تو اومدی مگه نه؟»

هاول گفت: «تقریباً. اما من هیچوقت او رو ندیده بودم. من اینجا اومدم و کار اون رو ادامه دادم. اینطوری بود که جادوگر رو دیدم. او به کار من اعتراض داشت.»

سوفی پرسید: «چرا؟»

قلعه منتظر آنها بود. هاول در را باز کرد و گفت: «او دوست داره فکر کنه خودش هم یه گله. یه ارکیدۀ تنها در ویست. حالم رو به هم می‌زنه!»

سوفی همانطور که به دنبال هاول به درون قلعه می‌رفت نگاه دیگری به گلها انداخت. هزاران گل بیرون قلعه بود: «جادوگر نمی‌فهمه تو اینجایی؟»

هاول گفت «من سعی دارم کاری کنم که جادوگر اصلاً انتظارش رو نداشته باشه.»

سوفی پرسید: «تو دنبال ژاسنین می‌گردی؟» اما هاول از زیر جواب دادن در رفت و به دنبال مایکل به درون کمد جاروها دوید.

فصل هیجدهم

خانم آنگرین و مترسک سوفی را رها نمی‌کنند!

روز بعد آنها مغازه را باز کردند. همانطور که هاول گفته بود کار خیلی ساده‌ای بود. تنها کاری که باید می‌کردند این بود که هرروز صبح زود در را به رنگ بنفش باز کنند و به درون مه سبز رنگ بیرون بگذارند. به زودی این کار برای همه آنها عادت شد. سوفی چوبدستی و قیچی‌اش را برمی‌داشت و زمین را با چوب امتحان می‌کرد که مبادا پا در باتلاقی بگذارد. مایکل اختراع عجیبی کرده بود و خیلی هم به آن افتخار می‌کرد. اختراع او یک وان حمام پر از آب بود که در هوا معلق می‌ماند و مایکل را در میان بوته‌ها دنبال می‌کرد. مرد سگ نما هم به دنبال آنها می‌آمد. او پیاده روی صبح را خیلی دوست داشت. میان گلها جست و خیز می‌کرد و به دنبال پروانه می‌دوید. سوفی هرروز مقدار زیادی گل می‌چید. زنبقهای بلند، سوسنهای سفید، گل‌های ریز نارنجی، و مایکل وانش را از رزهای صورتی، میخکهای کوچک و بزرگ و دهها گل ناشناخته که توجهش را جلب می‌کردند پر می‌کرد. به همگی آنها خوش می‌گذشت.

بعد قبل از اینکه هوا خیلی گرم شود آنها گلها را به مغازه می‌بردند و درون سطلهایی می‌گذاشتند که هاول از حیاط خلوت آورده بود. دو تا از سطل ها در واقع همان چکمه‌های هفت فرسخی بودند و این به

آن معنا بود که هاول دیگر اصلاً به لتی نمی‌اندیشد. حالا دیگر برایش مهم نبود که سوفی از آنها استفاده می‌کند یا نه!

وقتی آنها برای جمع‌آوری گل‌ها به ویست می‌رفتند هاول همیشه غیبت می‌زد و در نیز همیشه به رنگ سیاه بود. او معمولاً برای صبحانه برمی‌گشت. هنوز لباسهای سیاهش را به تن داشت و گیج به نظر می‌رسید. هیچوقت به سوفی نمی‌گفت کدام کت را به تن دارد. تنها چیزی که در جواب سوفی به زبان می‌آورد این بود: «من هنوز برای خانم پنتسمن عزادار هستم!» و اگر سوفی یا مایکل از او می‌پرسیدند که چرا هیچوقت برای گلچینی پیدایش نیست او قیافه‌ای حق به جانب به خود می‌گرفت و می‌گفت: «اگه می‌خواهین با یه معلم مدرسه حرف بزنین باید قبل از شروع مدرسه پیدایش کنین!» و بعد برای دو ساعت در حمام گم می‌شد.

در این مدت مایکل و سوفی لباسهای پلوخوریشان را می‌پوشیدند و مغازه را باز می‌کردند. هاول روی این مسئله تأکید کرده بود که سر و وضعشان مرتب باشد خیلی تأکید داشت. او عقیده داشت این مسئله باعث جلب مشتری می‌شود. سوفی نیز اصرار داشت که آنها همگی پیش‌بند ببندند. در ابتدا مرد مارکت چنیپیگ تنها از جلوی مغازه می‌گذشتند و به درون خیره می‌شدند اما پس از چند روز مغازه حسابی شلوغ شد. همه می‌گفتند مغازه جنکینز گل‌هایی دارد که در هیچ جا پیدا نمی‌شود. مردمی که سوفی آنها را خیلی خوب می‌شناخت به درون مغازه می‌آمدند و دسته دسته گل می‌خریدند. هیچکدام از آنها او را به یاد نمی‌آوردند و این او را شگفت‌زده می‌کرد. همه فکر می‌کردند که او مادر پیر هاول است. اما سوفی دیگر حاضر نبود مادر او باقی بماند بنابراین به همه گفت: «من خاله او هستم!» و از آن به بعد همه او را خاله جنکینز صدا می‌کردند.

وقتی نزدیک ظهر هاول که پیش‌بند سیاه به کمر بسته بود به درون مغازه می‌آمد آنجا حسابی شلوغ شده بود. آمدن او باعث می‌شد مغازه شلوغتر هم بشود! و این موضوع باعث می‌شد سوفی مطمئن شود که کتی که هاول به تن دارد همان کت ارغوانی خاکستری است. هر خانمی که با هاول رو به رو می‌شد در برابر آنچه واقعاً می‌خواست گل می‌خرید، حتی گاه ده برابر. پس از مدت کوتاهی سوفی متوجه شد که خانمها قبل از اینکه به درون بیایند از پنجره مغازه را ورنداز می‌کنند و اگر هاول را ببینند به درون نمی‌آیند او آنها را سرزنش نمی‌کرد، اگر آدم فقط یک گل برای یقه‌ی کتش بخواهد، اصلاً دوست ندارد به جایش یه دسته گل ارکیده بخرد. بنابراین وقتی هاول به جای آنکه در مغازه بایستد به اتاق کار آن طرف حیاط می‌رفت و ساعت‌های زیادی را در آنجا می‌گذراند، سوفی اصلاً اعتراضی نمی‌کرد.

هاول گفت: «قبل از اینکه بپرسی! دارم سپر دفاعیمون رو تقویت می‌کنم! دیگه امکان نداره جادوگر بتونه بیاد تو!»

بعضی وقتها آنها با گل‌های اضافی مشکل پیدا می‌کردند. سوفی نمی‌توانست پژمرده شدن آنها را در طول شب تحمل کند. پس از مدتی فهمید که اگر با گل‌ها حرف بزند آنها بیشتر دوام می‌آورند و بنابراین ساعت‌های زیادی را به حرف زدن با آنها می‌پرداخت. سوفی حتی مایکل را وادار کرد تا برایش یک طلسم تغذیه‌کننده‌ی گل بسازد. سوفی طلسم را امتحان کرد. این طلسم باعث می‌شد بعضی از گل‌ها تا چند روز دوام بیاوند. بنابراین او بیشتر طلسم را امتحان کرد. حتی از حیاط مقداری دوده آورد و درحالی که زمزمه می‌کرد چند گیاه درون آن کاشت. او با این کار یک گل رز سرمه‌ای رنگ به وجود آورد که خیلی هم او را خوشحال کرد. غنچه‌های گل سیاه بودند، هرچقدر که گل بزرگ‌تر می‌شد رنگ گل نیز روشن‌تر می‌شد، تا اینکه به رنگ کلسیفر درمی‌آمد. سوفی آنقدر از این مسئله راضی و خوشحال بود که طلسم را روی تمام ریشه‌های گیاهی که به دستش می‌رسید امتحان می‌کرد. در تمام این مدت به خود می‌گفت که هیچوقت از زندگی آنقدر راضی نبوده است.

این کاملاً دروغ بود. چیزی در زندگی سوفی درست نبود و او هم خودش نمی‌توانست بفهمد چه چیزی؟ بعضی وقتها فکر می‌کرد ناراحتیش از این است که اهالی مارکت چنیپیگ او را نمی‌شناسند. حتی به دیدن مارتا هم نمی‌رفت، چون می‌ترسید مارتا هم او را نشناسد. او نمی‌توانست بپذیرد خواهرانش او را با ظاهر یک پیرزن ببینند.

مایکل دائم گل‌های اضافی برمی‌داشت و به دیدن مارتا می‌رفت. بعضی وقتها سوفی فکر می‌کرد که علت ناراحتیش این است. مایکل خیلی خوشحال بود و سوفی همیشه در مغازه تنها می‌ماند. اما خوب این هم زیاد بد نبود. سوفی گل فروشی را دوست داشت.

گاهی اوقات به نظر می‌رسید که مشکل سوفی کلسیفر باشد. کلسیفر کسل شده بود. او هیچکاری نداشت به جز اینکه قلعه را آرام آرام راه ببرد و هر روز گل‌های تازه‌ای برای آنها پیدا کند. هر وقت مایکل و سوفی با دسته‌های گل به درون می‌آمدند صورت آیش به بیرون خم می‌شد و می‌گفت: «من خیلی دلم می‌خواد بدونم اون بیرون چی می‌گذره؟» سوفی برای او برگ‌های معطر می‌آورد تا بسوزاند و این کار باعث می‌شد اتاق هم مثل حمام عطرآلود بشود، اما کلسیفر می‌گفت که خیلی تنهاست و می‌خواهد که آنها پیشش باشند. آنها همه‌ی وقتشان را در مغازه می‌گذراندند و او را تنها به حال خود رها می‌کردند.

بنابراین سوفی مایکل را وادار کرد تا صبحها یک ساعت مغازه را بچرخاند تا او با کلسیفر گپ بزند. او برای اینکه کلسیفر را مشغول کند برایش معما طرح می‌کرد. اما اکلسیفر باز هم ناراضی بود. او دائم می‌پرسید: «پس کی این قرارداد لعنتی رو باطل می‌کنی؟»

سوفی نیز همیشه او را از سر باز می‌کرد و می‌گفت: «دارم روش کار می‌کنم! دیگه زیاد طول نمی‌کشه.» این حرف زیاد هم درست نبود. سوفی زیاد به این موضوع فکر نمی‌کرد. وقتی به حرفهای خانم پنتسمن، هاول و خود کلسیفر درباره‌ی قرارداد فکر می‌کرد شکستن قرارداد به نظرش غیرممکن می‌آمد. او مطمئن بود که از بین رفتن قرارداد باعث مرگ هاول و کلسیفر خواهد شد و از آنجا که هاول برای فرار از دست جادوگر خیلی تلاش می‌کرد سوفی می‌خواست هیچ کاری نکند مگر اینکه آن کار فایده‌ای داشته باشد.

سوفی گاهی اوقات فکر می‌کرد که ناراحتیش به خاطر مرد سگ نماست. او موجود غمگینی بود. فقط زمانی که در میان گلها می‌دوید خوشحال بود. بقیه روز را عوعوکنان به دنبال سوفی راه می‌افتاد. کاری از دست سوفی بر نمی‌آمد. وقتی به وسط تابستان نزدیک‌تر شدند و هوا گرم‌تر شد سگ به جای آنکه به دنبال او راه بیافتد در سایه دراز می‌کشید. این کار او سوفی را خیلی خوشحال می‌کرد.

ریشه‌هایی که سوفی با استفاده از طلسم مایکل کاشته بود خیلی جالب شده بودند. پیازی که کاشته بود تبدیل به درخت نخل کوچکی شده بود که میوه‌های ریزی با بوی پیاز داشت. ریشه‌ی دیگر تبدیل به یک گل آفتابگردان صورتی شده بود. فقط یکی از ریشه‌ها خیلی آهسته رشد می‌کرد. بالاخره دو برگ سبز گرد از درون خاک سربرآورد. سوفی دیگر نمی‌توانست صبر کند. روز بعد گیاه شبیه یک ارکیده شده بود. برگهای گرد قد کشیدند و لکه‌های قهوه‌ای پیدا کردند. گیاه ساقه‌ی درازی داشت که تنها یک غنچه‌ی بزرگ در انتهای آن دیده می‌شد. صبح روز بعد سوفی گلهایی را که چیده بود با عجله کنار گذاشت و به سراغ گیاهش رفت تا از نتیجه‌ی کار آگاه شود.

غنچه باز شده بود و مانند گل ارکیده‌ای به نظر می‌رسید که تا شده باشد. گل کاملاً صاف بود، چهار گلبرگ صورتی داشت که دوتایشان در پایین و دوتای دیگر در بالا قرار داشتند. همانطور که سوفی به گل خیره شده بود بوی عطر گلهای بهاری به او خبر دادند که هاول به درون آمده و درست پشت سرش ایستاده است.

او گفت: «بینم! این دیگه چیه اگه انتظار یه گل ارغوانی بنفش یا یه گل سرخ آتشین رو داشتی واقعاً متأسفم، خانم دانشمند دیوانه!»

مایکل که آمده بود نگاهی بیندازد گفت: «مثل یه گل له شده ست!»

واقعاً هم همینطور بود. هاول چشم غره‌ای به مایکل رفت و گل را برداشت. او خاک گلدان را کف دستش خالی کرد و ریشه‌های سفید و ظریف گل را با دست کنار زد تا اینکه به ریشه‌ای رسید که سوفی با استفاده از طلسم و دوده کاشته بود. او گفت: «دقیقاً همون چیزی که فکر می‌کردم! این ریشه‌ی مهر گیاهه. سوفی دوباره معجزه می‌آفریند! تو واقعاً با استعدادی سوفی!» هاول که رنگش حسابی پریده بود گل را به دست سوفی داد و رفت.

سوفی همانطور که گلها را مرتب می‌کرد با خود فکر کرد که دیگر تمام طلسم اجرا شده است. ریشه‌ی مهر گیاه بچه‌دار شده بود. این به آن معنا بود که فقط یه چیز دیگر باقی مانده بود تا طلسم کامل شود: «بادی که آدم رو راستگو کنه!» اگر این به آن معنا بود که هاول راستگو شود سوفی مطمئن بود که طلسم هیچوقت درست از آب درنخواهد آمد. سوفی پیش خود فکر کرد: «دلَم خنک شد، حفته! تا تو باشی هر روز با اون کت طلسم شده به دیدن خانم آن‌گرین نری!» اما با این حال شدیداً احساس گناه می‌کرد. او یک دسته سوسن سفید درون چکمه‌های هفت فرسخی گذاشت، بعد چکمه را به طرف پنجره برد تا گلها را درست درون آن بچیند که صدای تق تق آشنایی از خیابان به گوشش رسید. صدای اسب نبود. صدای چوبی بود که روی سنگفرش خیابان می‌خورد.

حتی پیش از آنکه سوفی جرئت کند بیرون پنجره را نگاه کند قلبش شروع به تندزدن کرده بود و درست همانطور که فکر می‌کرد مترسک در خیابان آرام آرام پیش می‌آمد. کهنه با پارچه‌هایی که به جای آستین‌هایش بودند کهنه‌تر و پاره‌تر به نظر می‌رسیدند. لبویی که به جای صورت داشت ظاهراً دیگر در حال فاسد شدن بود، به نظر می‌رسید از وقتی که هاول او را به دوردست‌های فرستاده بود در حال لی لی کردن بوده است. سوفی تنها کسی نبود که ترسیده بود. بعضی از مردمی که در خیابان بودند به سرعت از سر راه مترسک دور می‌شدند. اما مترسک اهمیتی به آنها نمی‌داد و همچنان لی لی می‌کرد.

سوفی سرش را از جلوی پنجره کنار می‌کشید و زمزمه کنان گفت: «ما اینجا نیستیم! تو نمی‌دونی که ما اینجا هستیم! زود باش برو! برو!» مترسک که به مغازه نزدیک می‌شد آرام‌تر و آرام‌تر لی لی می‌کرد. سوفی خیلی دلش می‌خواست هاول را صدا کند اما تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که مرتب تکرار کند: «ما اینجا نیستیم! زود برو!»

و درست همانطور که سوفی می‌خواست لی لی مترسک تندتر و تندتر شد و او از جلوی مغازه رد شد. سوفی مطمئن بود که لحظه‌ای دیگر از حال خواهد رفت. اما مثل اینکه فقط کمی به نفس نفس افتاده بود. او نفس عمیقی کشید، خیالش راحت شد. اگر مترسک برمی‌گشت او می‌توانست دوباره گمراهش کند.

وقتی سوفی به اتاق قلعه برگشت هاول بیرون رفته بود. مایکل گفت: «اون، خیلی ناراحت بود!» سوفی به دستگیره‌ی در نگاه کرد. دستگیره به رنگ سیاه بود. او با خود فکر کرد: «اونقدرهام ناراحت نبوده!»

مایکل نیز به سزاری رفت و سوفی را تنها گذاشت. هوا خیلی گرم بود. گلها با اینکه طلسم شده بودند یکی یکی پژمرده می‌شدند و هیچ خریداری هم به مغازه نمی‌آمد. با وجود گرما، ریشه‌ی مهرگیاه و مترسک سوفی کاملاً احساس بدبختی می‌کرد.

او نفس عمیقی کشید و به گلها گفت: «شاید طلسم داره زیادی به هاول نزدیک می‌شه! اما فکر می‌کنم این بدبختیها به خاطر اینه که من بزرگترین بچه‌ی خانوادم بودم! یه نگاه به من بندازین! من به دنبال خوشبختی رفتم و حالا درست سر جای اولمم. تازه حسابیم پیر شدم!»

مرد سگ نما بینی سرخ و براقش را از لای در حیاط به درون آورد و به آرامی زوزه کشید. سوفی نفس عمیقی کشید. هیچ ساعتی نبود که سگ به او سر نزند. سوفی چشم غره‌ای رفت و گفت: «خیلی خوب، من هنوز اینجام، می‌خواستی کجا باشم!»

سگ به درون مغازه آمد. ننشست و کش و قوسی به خود داد، سوفی می‌دانست که او دارد سعی می‌کند تغییر شکل بدهد. مرد بیچاره! سوفی سعی کرد با سگ مهربان باشد چرا که وضعیت او از سوفی خیلی بدتر بود.

سوفی گفت: «سعیت رو بکن. اگه واقعاً بخوای می‌تونم یه مرد بشی!»

سگ دوباره کش و قوسی به خود داد و به دور خود پیچید. درست وقتی که سوفی دیگر داشت ناامید می‌شد، سگ پنجه‌هایش را بلند کرد و روی دوپا ایستاد، این بار تبدیل به مردی موقرمز و بهت زده شد.

او نفس زنان گفت: «من به هاول حسودی می‌کنم. خیلی براش راحتته. من همون سگم که بهش کمک کردی! به لتی گفتم می‌شناسمت گفتم که ازت مراقبت می‌کنم. قبلاً اینجا بودم...» او شروع به خم شدن کرد. با ناراحتی زوزه کشید، و فریاد زد: «من با جادوگر توی مغازه بودم!»

و بعد روی پنجه‌هایش فرود آمد و موهایش سفید و خاکستری شدند.

سوفی به سگ بزرگ و پشمالویی که اکنون روبرویش ایستاده بود زل زد و گفت: «تو با جادوگر بودی؟» حالا کم‌کم یادش می‌آمد. سگ همان مرد موقرمزی بود که با وحشت به او خیره شده بود. بعد گفت: «پس تو می‌دونم که من طلسم شدم! لتی هم می‌دونه؟»

سر بزرگ و پشمالوی سگ به علامت بله بالا و پایین رفت.

سوفی که چیز تازه‌ای به یاد آورده بود گفت: «او تو رو گستان صدا می‌کرد. خیلی تو در دسر افتادی مگه نه؟ حتماً حالا با این هوا خیلی گرمته! بهتره یه جای خنک برای خودت پیدا کنی!»

مرد سگ نما دوباره سر تکان داد و با ناراحتی به درون حیاط خزید.

سوفی باخود فکر کرد: «اما لتی برای چی تو رو فرستاده؟!» او کاملاً از کشف امروزش دلخور بود. سوفی از پله‌ها بالا رفت تا با کلسیفر حرف بزند.

کلسیفر کمک چندانی نکرد: «فرقی نمی‌کنه که چند نفر بدونن تو طلسم شدی، این مسئله به سگه کمکی نکرده مگه نه؟»

سوفی گفت: «نه، ولی...» در همان موقع در قلعه به صدا درآمد و باز شد. سوفی و کلسیفر هردو نگاه کردند. دستگیره‌ی در هنوز به رنگ سیاه بود و آنها انتظار داشتند هاول را ببینند اما در عوض کسی که قدم به درون گذاشت خانم آنگرین بود. سوفی و کلسیفر هردو با چشمان گرده شده به او خیره شدند.

خانم آنگرین هم به همان اندازه تعجب کرده بود: «من واقعاً معذرت می‌خوام! فکر کردم شاید آقای جنکینز اینجا باشن!»

سوفی به خشکی گفت: «اون رفته بیرون!» و با خود فکر کرد: «اگه اون به دیدن خانم آنگرین نرفته پس کجاس؟»

خانم آنگرین که به دستگیره‌ی در چنگ زده بود سرانجام آن را رها کرد. او در را باز گذاشت و به طرف سوفی آمد. سوفی نیز از جا برخاست و به طرف او رفت. انگار می‌خواست راه خانم آنگرین را سد کند.

خانم آنگرین گفت: «خواهش می‌کنم به آقای جنکینز بگین که من اینجا بودم! راستش رو بخواین من فقط برای این به او رو خوش نشون می‌دم که خبری از نامزدم، بن سالیوان، به دست بیارم! مطمئنم به همونجایی رفته که آقای جنکینز دائم می‌ره! فقط بن دیگه برنگشت.»

سوفی گفت: «ما اینجا آقای سالیوان نداریم!» و با خود فکر کرد: «اینکه اسم جادوگر سلیمانیه! من یه کلمه از حرفای این دختره رو باور نمی‌کنم.»

خانم آنگرین گفت: «من این رو می‌دونم. اما ظاهراً اینجا همونجاست! اشکالی نداره اگه نگاهی بندازم؟ فقط می‌خوام بدونم بن حالا چه جور زندگی داره؟» او موهای سیاهش را از جلوی چشمانش کنار زد و بیشتر پیش آمد. سوفی جلوییش را گرفت و این کار باعث شد که خانم آنگرین به طرف میز کار برود. او به

بظریه‌ها و شیشه‌ها نگاهی کرد و گفت: «وای چقدر عجیب!» و بعد از پنجره به بیرون نگاه کرد و ادامه داد:
«عجب شهر غریبیه!»

سوفی گفت: «اینجا شهر مارکت چیپینگه!» او به طرف خانم آنگرین رفت و او را به طرف در راند.

خانم آنگرین با انگشت به دری که به پله‌ها باز می‌شد اشاره کرد و گفت: «بالای اون پله‌ها چیه؟»

سوفی همچنان که قدم به قدم جلو می‌رفت گفت: «اتاق خصوصی هاول.»

خانم آنگرین دوباره پرسید: «ببینم اون یکی در به کجا باز می‌شه؟»

سوفی گفت: «به گل فروشی!» و با خود فکر کرد: «فضولچه!»

تا حالا دیگه خانم آنگرین آنقدر عقب رفته بود که یا باید از در بیرون می‌رفت و یا اینکه باید روی صندلی می‌نشست. او با تعجب و با ابروان گره خورده به کلسیفر خیره شده بود، انگار نمی‌دانست خواب است یا بیدار. کلسیفر نیز بدون هیچ حرفی نگاه او را با چشمان نارنجی‌اش پاسخ می‌داد. این کار کلسیفر باعث می‌شد سوفی احساس بهتری نسبت به رفتار غیردوستانه‌اش با خانم آنگرین داشته باشد. تنها کسانی که کلسیفر را می‌فهمیدند در خانه‌ی هاول جای داشتند!

خانم آنگرین صندلی را دور زد و چشمش به گیتار هاول افتاد. او جیغ کوتاهی کشید، گیتار را چنگ زد و در آغوش فشرد. بعد با صدایی آهسته پرسید: «این رو از کجا آوردین؟ بن یه گیتار مثل این داشت! شایدم این مال بن باشه!»

سوفی گفت: «شنیدم هاول پارسال زمستون اون رو خریده.» بعد دوباره جلو رفت تا خانم آنگرین را از در بیرون براند.

خانم آنگرین نفس زنان گفت: «یه اتفاقی برای بن افتاده! او هیچوقت از گیتارش جدا نمی‌شد! اون کجاست؟ می‌دونم که نمرده! اگر مرده بود من می‌دونستم.»

سوفی با خودش فکر کرد که آیا به خانم آنگرین بگوید که جادوگر ویست جادوگر سلیمان را گرفته یا نه! او به دنبال جمجمه‌نگاهی به اطراف انداخت. داشت وسوسه می‌شد که جمجمه را به خانم آنگرین نشان بدهد و به او بگوید که سر جادوگر سلیمان است! اما جمجمه درون سینک ظرفشویی پشت سطلی از گلهای سوسن بود و سوفی می‌دانست که اگر برای برداشتن آن برود خانم آنگرین دوباره به درون اتاق می‌آید. به علاوه این کار واقعاً خبیثانه بود.

خانم آنگرین با صدایی گرفته گفت: «می‌شه این گیتار رو بردارم؟! اینجوری بیشتر به یاد بن می‌افتم.»

چیزی در صدا و لحن خانم آنگرین سوفی را عصبی کرد و او گفت: «نه آنقدر سخت نگیرین! شما هیچ مدرکی ندارین که این گیتار مال بن ست یا نه!» او به طرف خانم آنگرین لنگید و دسته‌ی گیتار را گرفت. خانم آنگرین با چشمان درشت و غمگین خود به سوفی نگاه کرد. سوفی گیتار را کشید اما خانم آنگرین گیتار را رها نکرد. گیتار به صدا در آمده بود و جنگ جنگ می‌کرد. سوفی بالاخره گیتار را از دست خانم آنگرین بیرون کشید و گفت: «احمق نباش! تو حق نداری وارد قلعه‌ی مردم بشی و گیتارشون رو برداری! بهت گفتم که آقای سالیوان اینجا نیست. حالا به ویلز برگرد، برو.» و بعد با گیتار خانم آنگرین را بیرون راند.

خانم آنگرین به درون هیچ چیزی که در بیرون بود عقب عقب رفت تا اینکه نصف بدنش در مه خاکستری رنگ گم شد. او با لحنی سرزنش آمیز گفت: «تو خیلی لجبازی!»

سوفی گفت: «بله، من سرسختم!» او در را به هم کوبید و دستگیره را به رنگ نارنجی چرخاند تا مانع بازگشت خانم آنگرین بشود. گیتار را هم به گوشه‌ای پرت کرد و با لجبازی به کلسیفر گفت: «و تو هم حق نداری یه کلمه به هاوول چیزی بگی! مطمئنم که اومده بود هاوول رو ببینه. بقیه حرفاش دروغ بود. جادوگر سلیمان سالهای سال پیش اینجا بوده. حتماً برای اینکه از صدای لرزان و وحشتناک او فرار کنه اینجا اومده!»

کلسیفر خندید و گفت: «هیچوقت ندیده بودم به این سرعت از شر کسی خلاص بشن!»

این حرف باعث شد سوفی خود را نامهربان و گناهکار احساس کند. مگر اینکه خود او هم یک همینطور وارد قلعه شده بود؟ و تازه، او دو برابر خانم آنگرین فضول بود! سوفی به درون حمام رفت و در آئینه به صورت پرچین و چروکش نگاهی انداخت. یکی از پاکتهای درون حمام را برداشت، روی آن نوشته بود «پوست.» او پاکت را سر جایش پرت کرد، حتی اگر دوباره جوان می‌شد فکر نمی‌کرد به زیبایی خانم آنگرین بشود! او به سرعت درون اتاق لنگید و دسته‌ی گلهای سوسن را از درون سینک برداشت. سوفی گلها را به مغازه برد و درون سطلی از طلسم تقویت کننده گذاشت. بعد نگاهی عصبانی به گلها انداخت و گفت: «تبدیل به نرگس بشین! تا جولای همتون باید تبدیل به نرگس بشین!»

مرد سگ نما سرش را از لای در حیاط به درون آورد. وقتی عصبانیت سوفی را درد با عجبه سرش را عقب کشید. وقتی چند لحظه بعد مایکل با کیکی بزرگ از راه رسید سوفی آنچنان چشم غره‌ای تحویلش داد که مایکل ناگهان به یاد آورد که باید روی طلسمی کار کند و به درون اتاق قلعه رفت.

سوفی نگاهی دیگر پشت سر مایکل روانه کرد. بعد دوباره روی گلها خم شد و گفت: «تبدیل به نرگس بشین!» اینکه می‌دانست رفتارش فوق‌العاده احمقانه است اصلاً حالش را بهتر نکرد.

فصل نوزدهم

سوفی احساساتش را با درست کردن سم علف هرز نشان می‌دهد!

اواخر بعدازظهر بود که هاول در مغازه را باز کرد و سوت زنان به درون آمد. ظاهراً ماجرای ریشه‌ی مهر گیاه را فراموش کرده بود. این که او به ویلز نرفته بود اصلاً حال سوفی را بهتر نکرد. او با عصبانیت چشم غره‌ای به هارول رفت.

هارول گفت: «خداوندا! رحم کن! فکر کنم نگاهت همین الان من رو تبدیل به سنگ کرد! چی شده؟»

سوفی با عصبانیت گفت: «کدوم کت رو پوشیدی؟»

هاول نگاهی به لباسهای سیاهش انداخت و گفت: «مگه فرقی هم می‌کنه؟»

سوفی نفس عمیقی کشید و گفت: «معلومه! نمی‌خوام بشنوم که عزاداری! کدوم کت رو پوشیدی؟»

هاول شانه بالا انداخت و یکی از آستین‌های درازش را در دست گرفت انگار خودش هم به یاد نمی‌آورد کدام کت را پوشیده است. او با سردرگمی مدتی به آستینش خیره شد. رنگ سیاه از روی شانه‌های هاول به پایین و به طرف نوک آستین رفت. شانه و قسمت بالای آستینش اول قهوه‌ای و بعد خاکستری شد، نوک آستینش هم سیاه و سیاه‌تر شد، تا اینکه سرانجام هاول کتی سیاه با آستینی آبی - نقره‌ای به

تن داشت که انگار نوک آستینش را در قیر فرو کرده بودند. او گفت: «این کت رو پوشیدم!» و گذاشت رنگ سیاه دوباره آستینش را بپوشاند.

سوفی حتی از چند دقیقه پیش هم عصبانی تر بود. او با عصبانیت زیر لب غرغر کرد اما چیزی نگفت.

هاول که خنده اش گرفته بود گفت: «سوفی!»

مرد سگ نما در حیاط را با پوزه اش باز کرد و تلوتلو خوران به درون آمد. او هیچوقت اجازه نمی داد هاول زیاد با سوفی حرف بزند.

هاول به او خیره شده بود انگار از اینکه سرانجام می تواند بحث را تغییر دهد خوشحال بود، او گفت:

«حالا یه سگ گله ی انگلیسی و پیر داری؟! دو تا سگ خیلی غذا می خورنا!»

سوفی باید خلقی گفت: «فقط یه سگ هست! طلسم شده!»

هاول گفت: «راستی!» و بعد به سرعت به طرف سگ رفت تا هر چه می تواند از سوفی دور شود. البته این کار او آخرین چیزی بود که مرد سگ نما می خواست، او عقب عقب رفت. اما قبل از اینکه به در برسد. هاول به طرفش پرید و او را گرفت. هاول همانطور که زانو می زد تا در چشمان سگ نگاه کند گفت:

«که اینطور! سوفی؟ چرا تا حالا چیزی به من نگفته بودی؟ این سگ یه مرده! و اصلاً هم بهش خوش نمی گذره.» هاول که هنوز سگ را نگه داشته بود روی زانو چرخید. سوفی به چشمان تیره ای و یخ زده ی هاول نگاه کرد، حالا این هاول بود که خیلی عصبانی شده بود.

سوفی با خود فکر کرد: «دلَم خنک شد!» بدش نمی آمد با کسی دعوا راه بیندازد. بنابراین سوفی نگاه سرد هاول را با چشم غره پاسخ داد. گویی او را به مبارزه می طلبید: «خودت می تونستی این مسئله را بفهمی! به هر حال مرد سگ نما نمی خواست...»

هاول آنقدر عصبانی بود که نمی توانست به حرفهای او گوش دهد. او از جا پرید و سگ را به طرف بخاری راند و گفت: «خوب من هم اگر آنقدر فکرم مشغول نبود متوجه می شدم! بیا ببینم. می خوام جلوی کلسیفر وایسی.» مرد سگ نما شروع به تقلا کرد، هاول به زور او را سر جایش نشاند و فریاد زد: «مایکل!»

زنگی که در صدای هاول بود مایکل را فوراً به درون اتاق کشاند.

مایکل و هاول هر دو با تلاش فراوان سگ بزرگ را به بالای پله ها بردند. هاول گفت: «ببینم تو هم می دونستی که اون طلسم شده؟»

مایکل با صدایی متعجب و شگفت زده گفت: «واقعاً؟»

هاول که به زور سگ را از کمد جارو بیرون می راند گفت: «خوب، پس فقط سوفی رو سرزنش می کنم! همیشه این جور گرفتاریها دور و بر سوفی پرواز می کنند! اما تو هم می دونستی کلسیفر، مگه نه؟» آنها سگ را به طرف بخاری کشاندند.

کلسیفر آنقدر درون بخاری عقب رفت تا به دیوار رسید، بعد گفت: «خوب تو هیچوقت نپرسیدی!»

هاول گفت: «باید از تو هم بپرسم؟ خیلی خوب، خودم باید می فهمیدم، اما کلسیفر تو واقعاً حالم رو به هم می زنی؟ تو در مقایسه با شیطونک های جادوگران دیگه زندگی خیلی راحتی داری، تنبل خان! تنها چیزی که در مقابل ازت می خوام اینه که چیزهایی رو که می خوام بدونم بهم بگی! این دفعه ی دومه که من رو ناامید می کنی، حالا کمک کن این موجود بیچاره رو به شکل اولش برگردونیم، فوراً!»

کلسیفر که رنگ آبی‌ش بدجور پریده بود با اخم و تخم گفت: «خیلی خوب، بابا.»

مرد سگ نما دوباره سعی کرد فرار کند اما هاول شانه اش را زیر سینه ی سگ گذاشت و او را روی دوپای عقبش بلند کرد. او و مایکل سگ را به همان حال نگه داشتند. هاول نفس زنان گفت: «چرا این موجود احمق مقاومت می کنه؟ این مثل یکی از طلسم های جادوگر ویسته، مگه نه؟»

کلسیفر گفت: «آره، چند لایه طلسمه!»

هاول گفت: «خوب پس باید لااقل طلسم سگ رو از بین ببریم!»

رنگ کلسیفر سرمه ای شده بود. سوفی که یواشکی از لای در کمد جاروها سرک کشیده بود سگ را دید که کم کم به یک انسان تبدیل شد، بعد دوباره به شکل سگ در آمد و سپس دوباره به مرد تغییر شکل داد. سرانجام هاول و مایکل بازوهای مرد موقرمزی را گرفته بودند که کت کهنه و قهوه ای رنگی به تن داشت. سوفی از اینکه قبلاً او را نشناخته بود اصلاً تعجب نکرد. به غیر از نگاه نگرانی که داشت صورتش کاملاً فاقد هرگونه شخصیتی بود.

هاول پرسید: «خوب، حالا بگو بینم تو کی هستی؟»

مرد دستان لرزانش را به صورت برد و گفت: «من... من نمی دونم!»

کلسیفر گفت: «آخرین اسمی که داشته پرسيواله.»

مرد جووری به کلسیفر نگاه می کرد انگار اصلاً دلش نمی خواست کلسیفر این موضوع را بداند و گفت: «راستی؟»

هاول گفت: «خوب، پس فعلاً پرسيوال صدات می کنیم.» او مرد را روی صندلی نشاند و گفت: «بشین

آروم باش، حالا هر چی یادت میاد بهمون بگو. اینطور که من فهمیدم چند وقتی پیش جادوگر بودی.»

پرسیوال دوباره صورتش را مالید و گفت: «آره. اون سر من رو جدا کرد یادمه یه چند وقتی روی قفسه بودم و بقیه ی تنم را نگاه می کردم!»

مایکل که خیلی شگفت زده شده بود گفت: «اما تو که اینطوری می مردی!»

هاول گفت: «نه الزاماً تو هنوز اون جور جادو رو یاد نگرفتی. اما من اگه دلم بخواد می تونم هر قسمت از بدنت رو جدا کنم، بدون اینکه بمیری!» او به مرد اخم کرد و گفت: «من مطمئن نیستم که جادوگر این یکی رو درست سر هم کرده باشه!»

کلسیفر که آشکارا می خواست نشان بدهد که به سختی هاول کار می کند گفت: «این مرد ناقصه! تازه چند قسمت از آدمای دیگه هم داره.»

پرسیوال سردر گم تر از همیشه به نظر می رسید.

هاول گفت: «کلسیفر هولش نکن. فکر می کنم همین حالا چندان حال خوبی نداشته باشه.» بعد رو به پرسیوال کرد و گفت: «ببینم رفیق، می دونی چرا سرت رو از بدنت جدا کرده بود؟»

پرسیوال گفت: «نه، من هیچی یادم نمیاد.»

سوفی که می دانست این حرف کاملاً حقیقت ندارد زیر لب غرولندی کرد.

مایکل که ناگهان فکر جالب و احمقانه ای به سرش زده بود روی پرسیوال خم شد و پرسید:

«ببینم هیچوقت اسمت ژاستین نبوده؟ هیچوقت نشده عالی جناب صدات کنن؟»

سوفی دوباره غرولند کرد. او حتی قبل از آنکه پاسخ پرسیوال را بشنود می دانست که این پرسش خیلی احمقانه است.

پرسیوال گفت: «نه، جادوگر بهم می گفت: «گستان، اما این هم اسمم نیست.»

هاول گفت: «بسه، آنقدر سر به سرش نذار مایکل و خواهش می کنم باعث نشو سوفی دوباره غرولند کنه.

با این حالی که داره دفعه ی دیگه قلعه رو روی سرمون خراب می کنه!»

با اینکه این حرف به آن معنا بود که هاول دیگر عصبانی نیست اما سوفی از قبل هم عصبانی تر بود. او به

درون مغازه رفت و با سر و صدای فراوان شروع به مرتب کردن آنجا کرد. بعد به سراغ نرگس هایش رفت.

بلایی سر گلها آمده بود آنها تبدیل به ساقه های باریک، قهوه ای و زشتی شده بودند. درون سطل به

جای آب مایعی بدبو وجود داشت که سمی هم به نظر می رسید.

سوفی با صدای بلند گفت: «آه، لعنت به همه چی!»

هاول که به درون مغازه می آمد گفت: «چه خبر شده؟» او روی سطل خم شد و بو کشید: «ظاهراً

سم قوی برای علفای هرز درست کردی. چطورره اون رو روی علفای هرزی که جلوی خونه بزرگه س

امتحان کنیم!»

سوفی گفت: «همین کار رو می کنم، دلم می خواد یه چیزی رو بکشم.»

سوفی آنقدر دور خودش گشت تا یک آب پاش پیدا کرد بعد سطل و آب پاش را به درون اتاق برد.

پرسیوال با نگرانی نگاهش به او انداخت، آنها برای آنکه سرش را گرم کنند گیتار را به او داده بودند و او

داشت صداهای وحشتناکی تولید می کرد.

هاول گفت: «پرسیوال تو هم برو. با حالی که داره می ترسم درختا رو بخشکونه!»

بنابراین پرسپووال گیتار را به کناری گذاشت و با احتیاط سطل را از دست سوفی گرفت. سوفی در را باز کرد، آفتاب در حال غروب بود. تا آن موقع آنقدر سرشان شلوغ بود که فرصت نکرده بودند خانه ی بزرگ را سرو سامان بدهند. خانه از آن چیزی که سوفی فکر می کرد بزرگ تر بود.

ایوان عریض یا دو مجسمه و پله های پهن در جلوی خانه قرار داشت. وقتی سوفی برگشت تا به پرسپووال بگوید عجله کند دید که روی له ی پشت بام خانه هم دو مجسمه وجود دارند. چند ردیف پنجره هم در دیوارها به چشم می خورد. اما عمارت کاملاً متروک به نظر می رسید. دیوارها پوسته پوسته شده بودند، خیلی از پنجره ها شکسته بودند و اکثر درهای چوبی نیز شکسته و پوسیده بودند.

سوفی گفت: «هاول می تونست لاقل کاری کنه که این خونه آنقدر متروک به نظر نیاد! اما نه، اون سرش شلوغه! باید به ویلز بره! پرسپووال همینطور اونجا واینسا، یه کم از اون سم رو تو ی آب پاش بریز! بعدم دنبالم بیا.»

پرسپووال با فرمانبرداری هر چه او می گفت انجام داد. پرسپووال آنقدر حرف شنو بود که سوفی اصلاً از اینکه سر به سرش بگذارد و تهدیدش کند خوشحال نمی شد. سوفی فکر کرد که هاول دقیقاً به همین دلیل پرسپووال را به دنبالش فرستاده است. او که دوباره زیر لب غر غر می کرد عصبانیتش را بر سر علف های هرز خالی کرد. سمی که سوفی ساخته بود خیلی قوی بود، به محض اینکه به علفها برخورد می کرد آنها از بین می رفتند. حتی چمنها هم می خشکیدند. سوفی کم کم آرام شد. باد به آرامی می وزید. و درختان جلوی خانه با شکوه و زیبایی در باد تکان می خوردند.

سوفی نصف علفهای هرز را از بین برد، به پرسپووال که آب پاش را دوباره پر می کرد نگاهی انداخت و گفت: «تو خیلی بیشتر از اون چیزی که می گی می دونی! جادوگر واقعاً با تو چیکار داشته؟ چرا تو رو با خودش به مغازه آورد؟»

پرسیوال پاسخ داد: «او می خواست راجع به هاوول چیزهایی بدونه!»

سوفی گفت: «هاوول! اما تو که اون موقع اون رو نمی شناختی، نه؟»

پرسیوال گفت: «نه، اما حتماً یه چیزی می دونستم. فکر کنم راجع به طلسمی که دنبال هاوول فرستاده بود یه چیزایی می دونستم. فکر کنم راجع به طلسمی که دنبال هاوول فرستاده بود یه چیزایی می دونستم. اما اصلاً نمی دونم چی بود. احساس بدی نسبت به این موضوع دارم، من سعی کردم نذارم اون چیزی راجع به طلسم بفهمه و چون به هر حال طلسم همه شیطانین برای همین به لتی فکر می کردم. لتی توی کله ام بود.»

نمی دونمی از کجا می شناختمش چون وقتی به آپرفلدینگ رفتم اون گفت که اصلاً من رو نمی شناسه. اما همه چی رو راجع بهش می دونستم یا لاقل می دونستم که به جادوگر بگم لتی توی مارکت چنیپیگ یه مغازه داره!

بنابراین جادوگر تصمیم گرفت هر دومون رو ادب کنه، خوب تو اونجا بودی و او فکر کرد تو لتی هستی. من هم خیلی ترسیده بودم چون نمی دونستم که لتی خواهرم داره.»

سوفی آب پاش را برداشت و شروع به کشتن علفهای هرز کرد، آرزو داشت علفهای هرز خود جادوگر بودند: «بعدم تو رو به یه سگ تبدیل کرد!»

پرسیوال گفت: «درست بیرون شهر. به محض اینکه چیزی رو که می خواست بهش گفتم در کالسلکه رو باز کرد و گفت: «بدو برو. هر وقت بهت احتیاج داشتم صدات می کنم. من دویدم. حس می کردم که یه طلسم دنبالمه. وقتی به یه مزرعه رسیدم طلسم بهم رسید. کشاورزایی که در مزرعه بودن دیدن که من تبدیل به سگ شدم. فکر کردن من یه گرگ نما هستم، می خواستن من رو بکشن. مجبور شدم یکی

شون رو گاز بگیرم تا بتونم فرار کنم. اما یه چوب به گردنم بسته شده بود، وقتی می خواستم از روی پرچین ها بپریم گیر افتادم.»

سوفی همانطور که به حرف های او گوش می داد به کشتن علفهای هرز ادامه داد و گفت: «بعدم رفتی پیش خانم فرفکس.»

پرسیوال گفت: «آره، داشتم دنبال لتی می گشتم. اونها خیلی با من مهربون بودن. جادوگر هاول هم دائم به دیدن لتی می اومد. لتی او رو نمی خواست، به من گفت او روزگار بگیرم تا از شرش خلاص بشه تا اینکه هاول شروع به سؤال کردن راجع به تو کرد...»

سوفی آنقدر شگفت زده شد که نزدیک بود مقداری از سم را روی کفش هایش بریزد و از آنجا که حتی سنگفرش روی زمین نیز به خاطر سم شروع به بخار شدن کرد سوفی فهمید خیلی شانس آورده است و گفت: «چی؟»

پرسیوال گفت: «هاول به لتی گفت: «من کسی رو به اسم سوفی می شناسم که خیلی شبیه توست و لتی هم بدون فکر کردن پاسخ داد او خواهر منه!» بعدم وقتی هاول به سؤال کردن راجع به تو ادامه داد لتی خیل نگران شد. روزی که تو به خانه ی خانم فرنکس اومدی او داشت با هاول خوشرفتاری می کرد تا بفهمد که اون تو رو از کجا می شناسه. هاول گفت که تو یه پیرزنی و خانم فرفکس گفت که تو رو دیده. لتی خیل گریه کرد. مطمئن بود که اتفاق بدی برات افتاده. تازه مطمئن بود که تو از دست هاول در امان نیستی! می گفت: سوفی آنقدر مهربونه که نمی بینه هاول چقدر سنگدله!» لتی آنقدر ناراحت بود که من سرانجام تونستم خودم رو برای چند لحظه تبدیل به آدم کنم و به او قول بدم که میام اینجا و ازت مراقبت می کنم.»

سوفی که با عصبانیت سم را روی علفها پخش می کرد گفت: «لتی بیچاره! خیلی مهربونه، من خیلی دوستش دارم . خیلی نگرانش بودم. اما واقعاً به یه سگ گله احتیاج ندارم!»

پرسیوال گفت: «چرا داری یا لااقل داشتی، چون من خیلی دیر رسیدم.»

سوفی آب پاش به دست به طرف پرسییوال چرخید. پرسییوال فرار کرد و پشت درختی پنهان شد.

چمن پشت سرش لحظه ای بعد خشکید و از بین رفت. سوفی آب پاش را زمین انداخت و به طرف دروازه ی سنگی رفت. همانطور که می رفت زیر لب غرغر می کرد: «لعنت، لعنت به همه چیز! از دست همتون خسته شدم. دیر شده؟! مزخرفات! هاول سنگدل نیست. او غیرقابل تحمله! به علاوه من یه پیرزنم!»

اما نمی توانست انکار کند که چیزی اشتباه از آب درآمده است.

او همانطور که می رفت گفت: «تموم اون چیزایی که به پادشاه گفتم حقیقت داره!» سوفی هفت فرسخ از آنجا دور می شد و احتیاجی هم به چکمه های هفت فرسخی نداشت. به همه نشان می داد! چه اهمیتی داشت که خانم پنسمن از او خواسته بود از شیطان صفت شدن هاول جلوگیری کند! سوفی همیشه شکست می خورد، فقط هم به این خاطر که بزرگترین فرزند خانواده بود. تازه خانم پنتمن فکر کرده بود سوفی مادر پیر هاول است، مگر نه؟ سوفی ناگهان به این فکر افتاد که چشمان خانم پنتمن توانسته بود یک طلسم جذابیت را در کت هاول تشخیص بدهد، پس حتماً جادوی جادوگر را هم می توانست تشخیص بدهد.

سوفی گفت: «آه، لعنت به اون کت خاکستری- ارغوانی! اصلاً حاضر نیستم کسی باشم که گیر اون کت افتاده!» مشکل اینجا بود که کت آبی نقره ای هم درست همین اثر را روی او داشت. سوفی دو سه قدم دیگر پیش رفت، نفس عمیقی کشید و گفت: «به هر حال، هاول اصلاً از من خوشش نمیاد!»

این فکر کافی بود تا خیال سوفی را راحت کند، اما ناگهان دلهره و اضطراب وجودش را فراگرفت. گوشه‌هایش صدای تیک تاک آشنایی را می شنیدند. او به تندی به اطراف نگاه کرد و درست در راه سنگفرشی که به خانه ی بزرگ ختم می شد موجودی را با دستان باز دید که در حال جست و خیز کردن بود.

سوفی دامنش را بالا گرفت، به عقب چرخید و دوان دوان از همان راهی که آمده بود بازگشت، گرد و خاک پشت سرش به هوا برخاست. پرسیوال با ناامیدی در کنار سطل ایستاده بود، سوفی یقه اش را گرفت و او را کشان کشان به پشت نزدیک ترین درخت بود.

پرسیوال پرسید: «چیزی شده!»

سوفی نفس زنان پرسید: «ساکت! اون مترسک لعنتی دوباره پیدایش شده.» سوفی چشمانش را بست و گفت: «ما اینجا نیستیم. تو نمی تونی ما رو پیدا کنی، برو برو، زود باش!»

پرسیوال گفت: «ولی چرا؟»

سوفی با ناامیدی گفت: «خفه شو! اینجا نیستیم! اینجا نیستیم، اینجا نه، نه!» او یک چشمش را باز کرد. مترسک درست جلوی دروازه ایستاده بود و با سردر گمی تاب می خورد.

سوفی گفت: «درسته، ما اینجا نیستیم، زود برو، تندتر از دفعه ی قبل، تند تند برو!»

و مترسک روی تک پایش چرخید و شروع به برگشتن کرد، بعد از دو سه قدم پرشهایش بلند و بلندتر و سرعتش بیشتر شد، درست همانطور که سوفی گفته بود. سوفی به سختی نفس می کشید و تا وقتی که مترسک ناپدید شد آستین پرسیوال را رها نکرد.

پرسیوال گفت: «مگه چه اشکالی داره؟ چرا نمی خواستی اینجا بیاد؟»

سوفی به خود لرزید، از آنجا که مترسک هنوز در جاده و در همان نزدیکی بود جرأت نداشت تکان بخورد. او سطل را برداشت و به طرف خانه برگشت. همانطور که به خانه نزدیک می شد نور شدیدی توجهش را جلب کرد. او به ساختمان نگاهی انداخت، نور از پرده های سفید و بلندی ساطع می شد که از لای پنجره ها بیرون آمده بودند، مجسمه ها حالا سفید و تمیز شده بودند، اکثر پنجره ها پرده داشتند و خبری از شیشه های شکسته نبود. درهای کوچک و چوبی پنجره ها حالا نو بودند و به تازگی سفید رنگ شده بودند. نمای کرم رنگ خانه کاملاً تمیز و بی لک بود، در ورودی خانه از چوب سیاه بود و با نقوش طلایی تزیین شده بود، به جای کلون در سر شیری وجود داشت که حلقه ای طلایی در دهان گرفته بود.

سوفی گفت: «چه کار!!»

با تمام وجود در برابر اینکه از یکی از پنجره های باز سرک بکشد مقاومت کرد، این کار دقیقاً همان چیزی بود که هاول می خواست! سوفی یک راست به طرف در رفت و در را با صدای بلند باز کرد. هاول و مایکل هر دو پشت میز کار نشسته بودند و مشغول درست کردن یک طلسم بودند، قسمتی از طلسم متعلق به تغییر خانه بود و قسمتی دیگر ظاهراً طلسم استراق سمع بود. وقتی سوفی با سرو صدا به درون آمد هر دو با ترس سر بلند کردند. کلسیفر نیز فوراً به زیر همزمهایش شیرجه زد.

هاول گفت: «مایکل! بیا پشت سر من!»

سوفی فریاد زد: «فضول! حالا دیگه برای من فال گوش وامیسی!؟»

هاول گفت: «چی شده؟ می خوام در پنجره ها رو هم سیاه و طلایی کنم؟»

سوفی با صدای لرزانی گفت: «تو، تو فهمیدی که من چه احساسی نسبت بهت...، اما این تنها چیزی نیست که شنیدی! تو... چند وقته می دونی که من طلسم شدم؟»

هاول گفت: «طلسم؟ خوب...»

مایکل از پشت شانه ی هاول نگاه ترسانی به سوفی انداخت و گفت: «من بهش گفتم، لتی من ...»

سوفی جیغ کشید: «توا!»

هاول به تندی گفت: «اون یکی لتی هم دهن لقی کرد، تازه خودت می دونی که خانم فرفکس هم زیادی حرف می زنه! انگار همه می خواستن من بفهمم. حتی کلسیفر... البته وقتی ازش پرسیدم . ولی تو فکر می کنی من در کارم آنقدر ناشییم که متوجه ی طلسمی مثل این نشم؟ چند دفعه وقتی خواست نبود خواستم باطلش کنم اما هیچ چیزی تأثیر نکرد. تو رو پیش خانم پنتسمن بردم تا شاید او کاری از دستش بر بیاد، اما او هم ظاهراً نتونست. بالاخره به این نتیجه رسیدم که تو خودت دوست داری قیافه ی مبدل داشته باشی!»

سوفی فریاد زد: «قیافه ی مبدل!»

هاول خندید و گفت: «لابد دیگه! چون این کاریه که خودت داری می کنی. چه خانواده ی عجیبی هستین! اسم تو هم لتیه؟»

این دیگه برای سوفی خیلی زیاد بود . پرسووال با ترس و لرز و در حالیکه هنوز سطل سم را در دست داشت از لای در سرک کشید. سوفی آب پاش را به زمین انداخت. سطل را از دست پرسووال قاپید و آن را به طرف هاول پرتاب کرد، هاول جاخالی داد. مایکل سطل را با دستانش از خود دور کرد. سم علفهای هرز به همه جا پاشید. سطل نیز به درون ظرفشویی افتاد و بقایای سم تمام گلهای درون ظرفشویی را از بین برد.

کلسیفر از زیر هیزمهایش گفت: «وای خدا، این خیلی قوی بود!»

هاول با احتیاط مجمه را از زیر بقایای قهوه ای رنگ و بخار آلود گلهای بیرون کشید و با سر یکی از آستین هایش آن را پاک کرد و گفت: «البته که قوی بود! سوفی هیچوقت هیچ کاری رو نصفه انجام نمی

ده.» مجمه به رنگ سفید و براقی در آمده بود و آستین هاوول نیز کاملاً از رنگ و رو افتاده بود. هاوول مجمله را روی میز گذاشت و با تأسف به آستینش خیره شد.

سوفی داشت فکر می کرد که در همان لحظه یک راست از در قلعه بیرون برد و دیگر باز نگردد. اما خوب مترسک آن بیرون بود. بنابراین به جای این کار به طرف صندلی رفت و با حالتی قهر آلود روی آن نشست. با خود فکر کرد: «با هیچ کدومشون حرف نمی زنم!»

هاوول گفت: «سوفی! باور کن من تمام تلاشم رو کردم. متوجه نشدی که این روزا دیگه زیاد کمرت درد نمی کنه؟ یا شاید از کمر دردت هم خوشتر میومد؟» سوفی پاسخ نداد. هاوول سرانجام تسلیم شد و به طرف پرسپوال برگشت و گفت: «خوشحالم که می بینم بالاخره یه ذره عقل تو کلت هست، داشتم دلواپس می شدم!»

پرسپوال گفت: «من واقعاً چیز زیادی یادم نمیاد» او گیتار را برداشت و کوکش کرد، در عرض چند ثانیه به جای جینگ جینگ صداهای قشنگی از گیتار در می آمد.

هاوول با لحنی آزرده گفت: «من واقعاً برای خودم متأسفم! ظاهراً من یه ویلزی بی استعدادم. ببینم تو فقط به سوفی اینطور گفتی یا اینکه واقعاً می دونستی جادوگر دنبال چی می گرده؟»

پرسپوال گفت: «اون می خواست راجع به ویلز بدونه.»

هاوول گفت: «فکر می کردم.»

او به درون حمام رفت و تا دو ساعت خبری ازش نشد. در طول این مدت پرسپوال چند آهنگ را خیلی آرام با گیتار اجرا کرد، انگار می خواست گیتار زدن را به خودش یاد بدهد. مایکل نیز با یک کهنه مشغول پاک کردن سم علفهای هرز از روی در و دیوار بود. سوفی روی صندلی نشسته بود و یک کلمه حرف نمی

زد. کلسیفر هر چند وقت یک بار با احتیاط از زیر هیزمه‌ایش بیرون می آمد و یواشکی نگاهی به سوفی می انداخت، بعد دوباره به زیر هیزمه‌ایش می رفت.

هاول که لباسش کاملاً سیاه و موهایش کاملاً سفید شده بود از حمام بیرون آمد، اطرافش را از عطر بنفشه گرفته بود. او به مایکل گفت: «ممکنه خیل دیر برگردم. فردا درست روز وسط تابستونه و جادوگر ممکنه بخواد کاری بکنه. بنابراین آماده باشین، یادت نره که گفتم خواهش می کنم!»

مایکل در حالیکه بقایای کهنه را داخل ظرفشویی می انداخت گفت: «باشه.»

هاول به طرف پرسیوال برگشت و گفت: «فکر کنم بدونم چه بلایی سرت اومده. درست کردن تو حسابی کاره می بره، اما فردا وقتی برگشتم یه امتحانی می کنم.» هاول به طرف در رفت، وقتی می خواست در را باز کند لحظه ای تأمل کرد و با لحنی غمگین و اندوهناک به سوفی گفت: «سوفی، تو هنوزم با من حرف نمی زنی؟»

سوفی می دانست که اگر به نفع هاول باشد می تواند حتی در بهشت هم غمگین به نظر بیاید، به علاوه او فقط از سوفی استفاده کرده بود تا از پرسیوال اطلاعات به دست بیاورد. سوفی از لای دندانهای کلید شده گفت: «نع!»

هاول آهی کشید و از در بیرون رفت. سوفی به دستگیره نگاهی انداخت و وقتی دید که رنگ سیاه بالاست با خود فکر کرد: «دیگه تموم شد! اصلاً به من ربطی نداره که فردا روز نیمه ی تابستونه یا نه! من دیگه اینجا نمی مونم.»

فصل بیستم

سوفی بازهم نمی تواند قلعه را ترک کند

روز نیمه تابستان سرانجام آغاز شد و درست هنگامی که خورشید طلوع کرد هاول با چنان عجله و سروصدایی به درون آمد که سوفی مطمئن شد جادوگر دنبالش است.

هاول فریاد زد: «آنقدر من را دوست دارند که بدون من بازی می کنن!» سوفی فهمید که او فقط می خواهد آواز احمقانه کلسیفر راجع به قابلمه را بخواند و دوباره در جایش دراز کشید. در همین موقع پای هاول به صندلی گیر کرد و آن را به طرف دیگر اتاق پرتاب کرد. بعد هم سعی کرد از راه کمد جاروها و حیاط به طبقه بالا برود. کمی گیج و منگ به نظر می رسید. اما سرانجام پله ها را پیدا کرد. البته همه رو به غیر از پله اولی، بنابراین پایش لیز خورد و با صورت بر روی پله ها فرود آمد. تمام قلعه لرزید.

سوفی از پشت یکی از تیرک ها سرک کشید و گفت: «چی شده؟»

هاول با غرور گفت: «گردهمایی اعضای کلاب راگبی! تو نمی دونستی که من توی دانشگاه یه بازیکن عالی بودم مگه نه، فضول خانم! درست مثل یه پرنده بازی می کردم.»

سوفی گفت: «اگه یه وقتیم پرواز بلد بودی فعلاً که یادت رفته!»

هاول گفت: «من همیشه استعدادهای عجیب غریبی داشتم! من چیزایی می بینم که بقیه نمی بینن. الانم داشتم می رفتم بخوابم که تو جلوم رو گرفتی! من می دونم سال های گذشته کجا هستن و کی پای شیطون رو شکاف داده!»

کلسیفر با خواب آلودگی گفت: «برو بخواب دیگه! تو مستی.»

هاول گفت: «کی؟ من؟ من به شما اطمینان می دم که کاملاً هشیار و سلامتیم!» او از جا برخاست و همانطور که دستش را به درو دیوار گرفته بود تا ازش فرار نکنند به طبقه بالا رفت. اما بالاخره در اتاق ازش فرار کرد و هاول که یک راست به طرف دیوار می رفت، گفت: «چه مزخرفاتی! مست! دروغ گویی بی

نظیر من تنها راه رستگاریه!» او چندبار دیگر هم به دیوار خورد تا اینکه سرانجام در اتاقش را پیدا کرد و به درون رفت. سوفی و کلسیفر صدای او را می شنیدند که در اتاقش به این طرف و آن طرف می رفت و غرغر می کرد که تختش ازش فرار می کند.

سوفی گفت: «اون واقعا غیر قابل تحمله!» و تصمیم گرفت همان موقع آنجا را ترک کند.

بدبختانه سروصدای مایکل و پرسیوال را روی زمین اتاق مایکل خوابیده بود بیدار کرد. مایکل از پله ها پایین آمد و گفت که حالا که از خواب بیدار شده است بهتر است تا هوا خنک است بیرون بروند و برای تاج گل‌های جشن روز نیمه تابستان گل بچینند. سوفی از اینکه برای آخرین بار سری به گلها بزند بدش نمی آمد. بیرون بوی گلها همه جا پیچیده بود. سوفی در حالیکه با چوبدستیش زمین را امتحان می کرد به صدای صدها پرنده گوش می داد شدیداً احساس پشیمانی می کرد. او گل‌های سوسن سفید و بنفشه ها را نوازش می کرد. نگاهی به قلعه ی سیاه و بلند و باریک که به دنبالشان می آمد انداخت و آه کشید.

پرسیوال که دسته ای گل شب بو درون وان پرنده ی مایکل می گذاشت گفت: «اون کاری کرده که این جا خیلی بهتر شده.»

مایکل گفت: «کی؟» پرسیوال پاسخ داد: «هاول! اون موقع اینجا فقط پر از بوته های زشت بود.»

مایکل هیجان زده پرسید: «تو یادت می یاد که این جا بودی؟» او هنوز در این فکر بود که پرسیوال همان شاهزاده ژاستین است.

پرسیوال شکاکانه پرسید: «فکر کنم با جادوگر اینجا بودم.»

آنها دوباره وان پرنده را پر از گل کردند. سوفی متوجه شد که وقتی بار دوم به درون قلعه آمدند مایکل دستگیره را چندبار چرخاند، لابد برای اینکه مانع ورود جادوگر شود و بعد البته باید تاج گل‌های جشن را آماده می کردند و این کار خیلی طول کشید. سوفی می خواست این کار را به مایکل و پرسیوال بسپارد اما مایکل دائم از پرسیوال سؤال های عجیب و غریب می کرد و پرسیوال نیز خیلی کند کار می کرد. سوفی می دانست چه چیز باعث هیجان مایکل شده است. پرسیوال کمی عجیب به نظر می رسید. انگار منتظر بود که اتفاقی بیفتد. سوفی دائم از خود می پرسید که پرسیوال چه قدر تحت کنترل جادوگر است؟ او مجبور بود تاج گلها را خودش درست کند. با خود تصمیم گرفته بود به هاول کمک کند اما حالا دیگر چنین قصدی نداشت، هاول که می توانست با یک حرکت دست تمام تاج گلها را درست کند حالا

در حال خرخر کردن بود و آنقدر بلند خرخر می کرد که سوفی می توانست از داخل مغازه صدایش را بشنود.

درست کردن تاج گلها آنقدر طول کشید که وقتی مغازه را باز کردند هنوز کارشان تمام نشده بود. مایکل کمی نان و عسل برایشان آورد و آنها در حالیکه با اولین مشتری ها سروکله می زدند صبحانه خوردند. با اینکه روز جشن نیمه تابستان روزی سرد و ابری بود نصف مردم شهر در بهترین لباس هایشان به مغازه آنها آمدند تا برای جشن گل بخرند. آنها آنقدر مشتری داشتند که سوفی تنها هنگام ظهر توانست از مغازه در برود و از راه کمد جاروها وارد قلعه شود. آنقدر پول گرفته بود که کیسه مایکل در زیر سنگ بخاری حسابی باد کرده بود. سوفی کمی غذا و وسایلش را برداشت.

کلسیفر پرسید: «اومدی با من گپ بزنی؟»

سوفی همانطور که بقچه اش را پشتش پنهان کرده بود گفت: «همین الان، یه دقیقه صبر کن!» او اصلا نمی خواست کلسیفر سروصدا راه بیندازد.

سوفی دست دراز کرد تا چوب دستیش را بردارد که کسی در زد. دست سوفی در همان حال خشک شد، او سربرگرداند و با نگاهی پرسشگرانه به کلسیفر خیره شد.

کلسیفر گفت: «در خانه بزرگه، گوشت و خونه و آزاریم نداره.»

کسی که پشت در بود دوباره در زد. سوفی با خود فکر کرد: «هروقت می خوام برم این اتفاق میفته!» او دستگیره را به رنگ نارنجی چرخاند و در را باز کرد.

بیرون دروازه کالسکه ای ایستاده بود که دو اسب زیبا به آن بسته شده بودند. سوفی تمام این ها را از روی شانه های کالسکه رانی که جلوی در ایستاده بود دید.

کالسکه چی گفت: «خانم ساچورل اسمیت به دیدن ساکنین خانه آمده اند.»

سوفی فکر کرد: «چقدر عجیب!» این نتیجه پرده های نو و رنگ تازه هاول بود. او گفت: «اما الان...» اما خانم ساچورل اسمیت کالسکه ران را کنار زد و به درون آمد.

او فنی بود که در لباس ابریشمی سفیدش خیلی ثروتمند به نظر می رسید. او کلاهی سفید با رزهای کوچک بر سر داشت، کلاهی که سوفی خوب آن را می شناخت! او به یاد آورد هنگام تزئین کلاه به آن چه گفته بود: «تو با پول ازدواج می کنی!» و از قیافه فنی معلوم بود که دقیقا همین اتفاق افتاده است.

فنی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «آه، خدای من! فکر کنم یه اشتباهی شده، اینکه اتق مستخدماست!»

سوفی گفت: «خب... ما... هنوز جا نیفتاده ایم.» و با خود فکر کرد اگر فنی بداند کلاه فروشی درست پشت کمد جاروهاست چه خواهد کرد.

فنی به طرف او برگشت و با دهان باز به او خیره شد، پس از چند لحظه گفت: «سوفی! خدای بزرگ! دختر بیچاره من چه بلایی سرت اومده؟ تو نود ساله به نظر می رسی! مریض شدی؟» و در نهایت شگفتی سوفی، فنی کلاه و کیفش را به کناری انداخت و او را در آغوش گرفت و شروع به گریستن کرد. او در میان حق هق گریه گفت: «من نمی دونستم چه اتفاقی برات افتاده! من از مارتا و لتی پرسیدم و هیچ کدومشون چیزی نمی دونستن. اونا جاشون رو عوض کردن، دخترای احمق، این رو می دونستی؟ اما هیچکس هیچی از تو نمی دونست، و حالا تو اینجا مثل یه خدمتکار کار کنی! در حالی که می تونی بیایی پیش من و آقای اسمیت در ناز و نعمت زندگی کنی!»

سوفی متوجه شد که خودش هم دارد گریه می کند. او با عجله بقچه اش را زمین انداخت و فنی را به طرف صندلی بود. بعد از چهارپایه را جلو کشید و در حالیکه دست فنی را در دست گرفته بود روی آن نشست. تا آن موقع هردو هم می خندیدند و هم گریه می کردند. آنها هردو از اینکه یکدیگر را می دیدند خوشحال بودند.

بعد از اینکه فنی شش بار از او پرسید که چه اتفاقی برایش افتاده، سوفی سرانجام گفت: «داستانش طولانیه. وقتی توی آینه نگاه کردم و دیدم این شکلی شدم آنقدر شوکه شده بودم که راه افتادم و رفتم.»

فنی با عصبانیت گفت: «کار زیادی! چقدر خودم رو سرزنش کردم!»

سوفی گفت: «نه، واقعا. تو اصلا نباید نگران باشی چون جادوگر هاوول من رو قبول کرد...»

فنی با صدای بلند گفت: «جادوگر هاوول! اون مرد خبیث بدجنس! اون اینکارو با تو کرده؟ کجاس؟ می خوام حسابش رو برسم.»

فنی چتر آفتابیش را درست مثل یک چماق در دست گرفته بود. برای سوفی اصلا مهم نبود که هاول زیر ضربات چتر فنی از خواب بپرد. او گفت: «نه، هاول با من خیلی مهربان بوده!» و این گفته سوفی کاملا حقیقت داشت. هاول مهربانیش را به طرز عجیبی نشان می داد، اما با در نظر گرفتن اینکه سوفی برای ناراحت کردن او هرکاری کرده بود رفتار هاول خیلی خوب بود.

فنی که هنوز سعی داشت از جا بلند شود گفت: «اما می گن اون قلب دخترا رو می خوره!»

سوفی چتر آفتابی او را گرفت و گفت: «اون؟ نه بابا. گوش کن، اون اصلا خبیث نیست!» در همین لحظه صدای فس فس از درون بخاری جایی که کلسیفر با دقت آنها را نگاه می کرد برخاست و سوفی به کلسیفر گفت: «اون خبیث نیست! در تمام مدتی که اینجا بودم هیچ وقت ندیدم یه طلسم شیطانی درست کنه!» این موضوع نیز حقیقت داشت.

فنی که کمی آرام شده بود گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، باور می کنم! البته اگر آدم خوبی باشه حتما تو باعثش شدی! تو همیشه این جور بودی سوفی. همیشه وقتی مارتا جنجال به پا می کرد تو تنها کسی بودی که از پشش بر می اومدی. به خاطر تو بود که لتی لاقل بعضی وقت ها به حرفای من گوش می داد! اما عزیزم باید به من می گفتی کجایی.»

سوفی حتما این کار را می کرد! اما از آنجا که سخت تحت تأثیر حرف های مارتا بود این کار را نکرده بود. سوفی خیلی خجالت زده شده بود.

فنی دلش می خواست راجع به آقای ساچورل اسمیت با سوفی حرف بزند. او شروع به تعریف داستان دور و درازی راجع به ملاقاتش با آقای اسمیت کرد، ظاهرا آنها درست هفته ای که سوفی ناپدید شده بود یکدیگر را ملاقات کرده بودند و تا پایان همان هفته با هم ازدواج کرده بودند. سوفی فنی را که همچنان حرف می زد تماشا کرد؛ پیر بودن منظره کاملا تازه ای از دنیا را پیش روی او قرار می داد. فنی زن جوان و زیبایی بود و آن مغازه کلاه فروشی او را درست به اندازه سوفی کل کرده بود. اما تا زمان مرگ آقای هتر فنی تمام سعیش را کرده بود تا همه چیز به خوبی پیش برود. بعد ناگهان به این فکر افتاده بود که نکند درست مثل سوفی بشود: «پیر و بدون هدف!»

فنی گفت: «بعد از اینکه تو ناپدید شدی دیگه دلیلی برای نگه داشتن مغازه وجود نداشت.» صدای پاهایی از سمت کمد جاروها به گوش رسید.

لحظه ای بعد مایکل به درون آمد و گفت: «ما مغازه را بستیم، ببین کی اینجاست!» او دست مارتا را در دست داشت. مارتا لاغرتر و زیباتر و تقریباً شبیه خود قبلیش شده بود. او دست مایکل را رها کرد و به طرف سوفی دوید و فریاد زد: «سوفی باید به من می گفتی!» او دستانش را دور سوفی و فنی حلقه کرد، انگار نه انگار که آنهمه پشت سر فنی حرف زده بود.

اما این همه ماجرا نبود. بعد از مارتا لتی و خانم فرفکس که سبدی را حمل می کردند از کمد خارج شدند و بعد از آنها پرسیوال که خیلی سرحال بود به درون آمد.

خانم فرفکس گفت: «ما اول صبح راه افتادیم، با درشکه، براتون.. وای خدای من! فنی!» او سبد را رها کرد و به طرف فنی دوید تا او را در آغوش بگیرد. لتی نیز به طرف سوفی دوید.

آنقدر سروصدا و هیاهو به راه انداخته بودند که سوفی متعجب بود که هاول چطور هنوز خواب است. صدای خرخر هاول حتی از بین داد و فریاد هم قابل شنیدن بود. سوفی که قصد داشت آن روز عصر از آنجا برود آنقدر از دیدن عزیزانش خوشحال شده بود که امکان نداشت بتواند آنجا را ترک کرد.

لتی خیلی از پرسیوال خوشش می آمد. مایکل سبد را روی نیمکت گذاشت و از درون آن مرغ بریان، آب میوه و شیرینی عسلی بیرون آورد.

لتی نیز با حالتی مالکانه به بازوی پرسیوال تکیه داده بود و وادارش می کرد هرچه به یاد دارد برایش تعریف کند. پرسیوال هم خوشحال بود. لتی آنقدر دوست داشتنی بود که سوفی نمی توانست او را سرزنش کند.

لتی به سوفی گفت: «اون یه روز پیدایش شد و همینطور هم تبدیل به سگ های مختلف می شد و دائم می گفت که من رو می شناسه! من می دونستم که هیچ وقت ندیدمش اما خوب زیاد مهم نبود.» او به شانه پرسیوال ضربه زد درست مثل اینکه او هنوز سگ است.

سوفی گفت: «تو شاهزاده ژاستین رو دیده بودی؟»

لتی با حواس پرتی گفت: «اوه، آره! یه لباس مبدل سبز پوشیده بود اما من شناختمش. حتی وقتی از طلسم های راهیابی عصبانی بود خیلی با ادب و آرام بود. من مجبور شدم دوباره برایش طلسم درست کنم چون طلسم ها نشان می دادن که جادوگر سلیمان یه جایی بین ما و مارکت چیپینگه و او هم مرتب قسم می خورد که چنین چیزی امکان نداره. در تمام مدتی که کار می کردم دائم ازم می پرسید کی

هستم و خانواده ام کجا زندگی می کنن و چند سالمه! من که فکر می کنم خیلی پررو بود. ترجیح می دادم جادوگر هاوول به دیدنم بیاد.»

همگی داشتند مرغ و آب میوه می خوردند. کلسیفر خجالتی بود. او به زیر هیزم هایش خزیده بود و فقط شعله های سبزش دیده می شدند. هیچکس هم محلش نمی گذاشت. سوفی می خواست او را با لتی آشنا کند. بنابراین سعی کرد کلسیفر را از لاکش بیرون بکشد.

لتی که با ناباوری به شعله های کوچک سبز نگاه می کرد، گفت: «این واقعا همون شیطونیه که زندگی هاوول را در دست داره؟»

سوفی سر بلند کرد تا به لتی اطمینان بدهد و که کلسیفر واقعا یک شیطانک آتش است که چشمش به خانم آنگرین افتاد که به در تکیه داده بود و خجالتی و نامطمئن به نظر می رسید. او گفت: «اوه، واقعا بیخشین. من وقت بدی اومدم، مگه نه؟ فقط می خواستم با هاوول صحبت کنم.»

سوفی که اصلا نمی دانست چه کار باید بکند از جا برخاست. از اینکه قبلا خانم آنگرین را بیرون کرده بود از خودش خجالت می کشید. آنهم فقط به خاطر اینکه نی دانست هاوول از او خوشش می آید. سوفی ابرو درهم کشید و با خود فکر کرد: «البته اگه هاوول از اون خوشش می یاد دلیلی نداره که منم دوستش داشته باشم!»

مایکل اوضاع را سروسامان داد. او با صدای بلند به خانم آنگرین خوش آمد گفت: «هاوول الان خوبه، بیاین یه لیوان آب بخورین.»

خانم آنگرین گفت: «متشکرم شما خیلی مهربونین!»

اما کاملا معلوم بود که خانم آنگرین اصلا خوشحال نیست. او آب میوه را قبول نکرد و همانطور که به یه ران مرغ دندان می زد به این طرف و آنطرف می رفت. اتاق پر از آدم هایی بود که یکدیگر را خوب می شناختند و او یک غریبه به حساب می آمد. فنی همانطور که با خانم فرفکس حرف می زند نگاهی به او کرد و گفت: «چه لباس های عجیبی!»

مارتا هم در این مورد کمکی نکرد. او دیده بود که مایکل چطور به خانم آنگرین خوش آمد گفته بود و حالا مایکل را به کناری کشاند و کاری کرد تا مایکل فقط با خودش و سوفی حرف بزند. لتی نیز خانم آنگرین را ندیده گرفت و پیش پرسیوال روی پله ها نشست.

خانم آنگرین خیلی زود به این نتیجه رسید که نمی تواند تحمل کند. سوفی او را دید که سعی دارد در را باز کند. او با عجله به طرف خانم آنگرین رفت. هرچه باشد حتما خانم آنگرین هاول را خیلی دوست داشت که به آنجا آمده بود. سوفی گفت: «خواهش می کنم به این زودی نرید، من می رم هاول را بیدار می کنم.»

خانم آنگرین با نگرانی لبخندی زد و گفت: «نه، نه، خواهش می کنم این کار را نکنین. من امروز مرخصی دارم، می تونم صبر کنم. فقط می خوام برم بیرون رو ببینم می دونین هوای اینجا خیلی گرفته است نمی دونم چطور اون آتیش سبز عجیب رو روشن نگه می دارین!»

این راه به نظر سوفی بهترین راه برای خلاص شدن از دست خانم آنگرین بود آنهم بدون اینکه واقعا او را بیرون بیندازند. سوفی در را برای او باز کرد. شاید به خاطر طلسم های دفاعی هاول و مایکل بود که در به رنگ بنفش باز شد. بیرون آفتاب می تابید و گل های بنفش و قرمز جلوی قلعه رد می شدند.

خانم آنگرین با صدایی که از هیجان می لرزید گفت: «وای چه گل های قشنگی! باید حتما این جا رو ببینم.» او با اشتیاق به درون گلزار قدم گذاشت.

سوفی گفت: «به طرف جنوب شرقی نرید.»

قلعه به آرامی به حرکتش ادامه می داد. خانم آنگرین صورت زیبایش را درون دسته ای گل های سفید فرو کرد و گفت: «من زیاد دور نمی رم.»

فنی که پشت سر سوفی ایستاده بود گفت: «خدای من، چه بلایی سر درشکه ام اومده؟»

سوفی تا آنجا که می توانست برایش توضیح داد. اما فنی آنقدر نگران بود که سوفی مجبور بود دستگیره در را به رنگ نارنجی بچرخاند و درشکه و راننده را به فنی نشان بدهد. تازه آن وقت بود که فنی باور کرد بلایی سر درشکه اش نیامده است. سوفی هنوز داشت سعی می کرد برای فنی توضیح بدهد که چطور یک در به چند جا باز می شود هرچند که خودش هم زیاد از آن سر در نمی آورد اما ناگهان کلسیفر در درون بخاری زبانه کشید.

او دودکش را از شعله های آبی پر کرده بود: «هاول! هاول! هاول جنکینز! جادوگر خانواده خواهرت رو پیدا کرده!»

دو تا صدای تاپ تاپ بلند از طبقه بالا شنیده شد. در اتاق خواب هاول با صدای مهیبی به هم خورد و هاول دوان دوان پایین آمد. او و لتی و پرسیوال را از سر راهش بلند کرد. فنی با دیدن او جیغ کوتاهی کشید. موهای هاول آشفته بود و حلقه های قرمزی زیر چشمانش دیده می شدند. او که آستین های سیاهش به دنبالش پرواز می کردند فریاد زنان گفت: «لعنت! دقطه ضعفم رو پیدا کرد! فکر می کردم این کار رو بکنه! متشکرم کلسیفر.»

او فنی را به کناری راند و در را باز کرد.

سوفی که از پله ها بالا می رفت صدای بسته شدن در را شنید. می دانست که کارش فضولی است و اما باید می فهمید چه اتفاقی میفتد. سوفی صدای پای دیگران را شنید که دنبال او می آمدند.

فنی گفت: «چه اتاق کثیفی!»

سوفی به بیرون پنجره نگاه کرد. باران آرامی در ویلز می بارید. موهای سرخ جادوگر پر از قطرات باران بود. او در لباس قرمزی به تاب تکیه داده بود. خواهرزاده ی هاول، ماری، به زرف جادوگر می رفت. به نظر نمی آمد که از این کار خوشش بیاید، اما ظاهرا حق انتخاب نداشت. به دنبال او خواهرزاده هاول، نیل، به طرف جادوگر قدم بر می داشت. مگان خواهر هاول نیز او را دنبال می کرد. سوفی توانست دستان مگان را ببیند که در هوا تکان می خوردند و دهانش دایم باز و بسته می شد. ظاهرا او داشت به جادوگر بدوبیراه می گفت اما او نیز چاره ای به جز رفتن به طرف جادوگر نداشت.

هاول دوان دوان وارد زمین چمن شد. او لباس هایش را تغییر نداد، حتی از جادو هم استفاده نکرد. یکراست به طرف جادوگر رفت. جادوگر به طرف ماری دست دراز کرده بود اما ماری هنوز خیلی از دسترس او دور بود. هاول اول به به ماری رسید، او را به پشت سرش راند و به راهش ادامه داد. جادوگر درست مثل گربه ای که سگش را دیده باشد فرار کرد. لباس قرمزش به دنبالش در احتزاز بود. هاول نیز به دنبال او می دوید. جادوگر ناگهان در میان بخاری قرمزی ناپدید شد. هاول نیز درمیان بخاری سیاه رنگ به دنبال او محو شد.

مارتا گفت: «امیدوارم بگیردش! اون دختر کوچولو داره گریه می کنه!»

مگان دو بچه را در آغوش گرفت و هر دو را به داخل خانه برد. هیچکس نمی توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای هاول و جادوگرافتاده است. لتی، پرسیوال، مارتا و مایکل به طبقه پایین برگشتند. فنی و خانم فرفکس از به هم ریختگی اتاق خواب هاول شوکه شده بودند.

خانم فرفکس گفت: «به اون عنکبوت ها نگاه کن.»

فنی گفت: «این پرده ها چقدر خاک گرفتن! آنابل، چندتا جارو اون پایین دیدم!»

خانم فرفکس گفت: «بریم بیاریمشون. من دامن لباست را بالا می زنم فنی عزیز، بعد اینجا رو حسابی تمیز می کنیم. من نمی تونم هیچ اتاقی رو در این وضعیت ببینم.»

سوفی با خود فکر کرد: «وای! بیچاره هاول! او واقعا عنکبوت هایش را دوست داره!» او به دنبال راه هایی برای منصرف کردن خانم فرفکس و فنی به دور خودش می چرخید.

از پایین پله ها مایکل فریاد زد: «سوفی! می خواییم یه نگاهی بهبیرون خونه بندازیم. تو هم میای؟»

این بهترین راه حل برای دور کردن دوتا زن وسواسی از آنجا بود. سوفی فنی را صدا کرد و لنگان لنگان به طبقه پایین رفت. لتی و پرسیوال داشتند در را باز می کردند. لتی توضیح سوفی راجع به درها را نشنیده بود و کاملا واضح بود که پرسیوال هم چیزی نمی داند و سوفی دید که آنها دارند اشتباهی در را به رنگ بنفش باز می کنند. آنها قبل از اینکه سوفی برسد در را باز کردند.

مترسک از بین گلهل به درون سرک کشید.

سوفی جیغ کشید: «در رو ببندین!» او تازه فهمید که چیکار کرده است. او مترسک را وادار کرده بود تندتر و تندتر برود. مترسک نیز قلعه را دوباره پیدا کرده بود. اما خانم آنگرین هنوز آن بیرون بود. سوفی با خود فکر کرد: «او حتما تا حالا غش کرده.» سوفی گفت: «نه!»

صورت لتی به رنگ لباس فنی درآمده بود. پرسیوال همان طور خیره به مترسک چشم دوخته بود و مایکل نیز سعی داشت جمجمه را بگیرد. دندان های جمجمه به هم می خوردند و صدای عجیبی از آن به گوش می رسید.

کلسیفر داخل بخاری زبانه کشید و به سوفی گفت: «او داره حرف می زنه! داره می گه نمی خواد آزاری برسونه. فکر می کنم داره واقعیت رو می گه. فقط منتظره بهش اجازه بدیم بیاید تو.»

و واقعا هم مترسک فقط بیرون در ایستاده بود. او سعی نداشت مثل گذشته به زور داخل شود. کلسیفر نیز به او اطمینان داشت. او قلعه را متوقف کرده بود. سوفی نگاهی به مترسک انداخت و با خود فکر کرد: «زیاد هم وحشتناک نیست!» او زمانی حتی دلش برای مترسک سوخته بود. مترسک تنها بهانه ای بود تا او قلعه را ترک نکند. اما حالا دیگر سوفی باید آنجا را ترک می کرد، چون هاول خانم آنگرین را ترجیح می داد.

سوفی با صدای شکسته اش گفت: «خواهش می کنم بفرمایین تو!»

مترسک با یک پرش به داخل اتاق پرید. او همانجا وسط اتاق روی یک پایش تاب می خورد و با نگاه دنبال چیزی می گشت. حتی بوی گلپای بیرون نیز باعث نمی شد بوی لبوی فاسد صورتش به مشام نرسد.

جمجه دوباره درون دستان مایکل شروع به لرزیدن کرد. مترسک با خوشحالی به طرف آن رفت. مایکل که می خواست جمجه را نجات بدهد با عجله از سر راه کنار رفت. مترسک نیز به طرف جمجه خیز برداشت. ناگهان صدای مهیبی برخاست و جمجه و سر لبویی مترسک درهم ذوب شدند. حالا مترسک صورت داشت، تنها مشکل این بود که صورت به جای آنکه در جلو باشد پشت سر مترسک بود. مترسک به هوا پرید، به دور خود چرخید و دوباره به زمین فرود آمد. حالا صورتش در جلوی بدنش قرار داشت. او آرام دستانش را پایین آورد.

مترسک با صدای نرمی گفت: «حالا می تونم حرف بزنم!»

فنی که هنوز روی پله ها ایستاده بود گفت: «دارم از حال می رم!»

خانم فرفکس که پشت سر او ایستاده بود، گفت: «مزخرف نگو! او فقط یک آدمک مصنوعیه، او باید کاری رو که مأموره انجامشه حتما انجام بده! اونها خیلی بی آزارن.»

با این حال لتی هم آماده غش کردن بود. اما تنها کسی که واقعا غش کرد پرسیوال بود. او خیلی آرام به زمین افتاد. لتی ترسش را فراموش کرد و به طرف پرسیوال دوید، اما مترسک بین او و پرسیوال قرار گرفت.

مترسک دوباره با صدای نرمش گفت: «این یکی از قسمت هاییه که دنبالش اومدم.» او روی تک پایش به طرف سوفی چرخید و ادامه داد: «من باید از تو تشکر کنم. جمجمه من خیلی دور بود و من خیلی خسته شده بودم. اگر اون روز من رو از جا بلند نکرده بودی تا ابد روی اون پرچین می موندم.»

مترسک به طرف خانم فرفکس و لتی چرخید و گفت: «من از هردو شما متچکرم.»

سوفی پرسید: «کی تو رو فرستاده؟ قراره چیکار کنی؟»

مترسک نامطمئن دور خودش چرخید و گفت: «باید بیشتر باشه. هنوز چند قسمت رو پیدا نکرده ام!» همه به او نگاه می کردند. مترسک به این طرف و آنطرف می رفت. ظاهرا داشت فکر می کرد.

سوفی پرسید: «پرسیوال یه قسمت از چیه؟»

کلسیفر گفت: «بذارین خودش رو پیدا کنه. هیچکس تا حالا از او نخواسته که ...» کلسیفر ناگهان به زیر هیزم هایش خزید. مایکل و سوفی نگاه نگرانی به هم انداختند.

بعد صدای تازه ای که معلوم نبود از کجا می آید شروع به صحبت کرد. به نظر می رسید صدا از درون یک جعبه بگوش می رسد، اما بدون شک این صدا صدای جادوگر بود که می گفت: «مایکل فیشر به هاول بگو که بلاخره در دام من افتاده. من حالا لیلی انگرین رو در قلعه ام زندانی کردم. به او بگو که فقط در صورتی میذارم دختره بره که او خودش به دنبال او بیاد. فهمیدی مایکل فیشر؟»

مترسک روی تک پایش چرخید و به طرف در باز رفت.

مایکل فریاد زد: «نه! بگیریدش! جادوگر او روفرستاده تا بتونه به اینجا رها پیدا کنه!»

فصل بیست و یکم

یک قرار داد در برابر شاهدان شکسته می شود!

همه به دنبال مترسک دوید. او در حالیکه به درون مغازه می رفت چوبدستیش را هم برداشت.

او گفت: «این تقصیر منه! من در گندزدن خیلی استعداد دارم! باید خانم آنگرین رو تو خونه نگه می داشتم! فقط باید باهاش یه کم خوش رفتاری می کردم! دختر بیچاره، هاول ممکنه به خاطر خیلی چیز ها من رو ببخشه اما فکر نمی کنم این دفعه این کار رو بکنه!»

در مغازه گلروشی او چکمه های هفت فرسخی را پیدا کرد. گلها و آب درون آنها را خالی کرد. سوفی در مغازه را باز کرد. چکمه ها را در پیاده روی شلوغ گذاشت و به مردمی که از کنارش می گذشتند گفت: «ببخشین!» او به خورشید که پیدا کردنش در آن هوای ابری کار آسانی نبود نگاهی انداخت و گفت: «بذار ببینم! جنوب شرقی، اون طرفه... ببخشین.» او چکمه ها را وسط پیاده رو گذاشت. بعد پاهایش را درون آنها گذاشت و قدم برداشت.

ویز، ویز، ویز، خیلی سریع پیش می رفت. او در بین قدم هایش چیز هایی هم می دید: «خانه بزرگشان و کالسکه فنی که هنوز جلوی آن قرار داشت، یا تپه های اطراف شهر، رودخانه ای که در دره سرسبز جریان داشت، دوباره همان خانه در یک قسمت دیگر دره، سپس همان دره که در افق تبدیل به دشتی سرسبز و وسیع می شد. دورنمای شهر کینگزبری، کوهی که به سرعت از زیر پای او گذشت. سرانجام پای سوفی به چیزی گیر کرد و او به زمین خورد.

او به کمک چوبدستیش از جا برخاست و به اطراف نگاه کرد. پشت سرش کوهها در مه غلیظی فرو رفته بودند. در زیر مه دشت سرسبز قرار داشت. با اینکه نمی توانست از آنجا قلعه را ببیند ولی مطمئن بود که گلزار و قلعه در پایین همان کوه قرار دارند. او با احتیاط قدم برداشت. ویز، هوا خیلی گرم بود. شنهای زرد و طلایی همه جا را پوشانده بود. چند تخته سنگ بزرگ در زیر نور خورشید می درخشیدند. تنها گیاهانی که در آن بیابان دیده می شد چند بوته خاکستری و کوچک بود. کوهها دیگر خیلی محو به نظر می رسیدند.

سوفی که حسابی عرق کرده بود گفت: «اینجا ویسته! واقعا برای جادوگر متاسفم که مجبوره اینجا زندگی کنه.»

او قدم دیگری برداشت، بادی که به صورتش می خورد اصلا او را خنک نکرد. سنگ ها و بوته ها تغییری نکرده بودند اما شنها خاکستری تر به می رسیدند. در دوردست چیزی دیده می شد. سوفی قدم دیگری برداشت.

حالا دیگر هوا درست مثل داخل یک کوره گرم و داغ بود. اما در مسافتی نه چندان دور از او بنایی عجیب و غریب روی صخره ای به چشم می خورد. ساختمان قلعه ای پر از برجهای کوتاه و بلند بود. یکی از برج ها مثل انگشت کجی به آسمان اشاره می کرد. سوفی چکمه ها را از پایش در آورد. هوا آنقدر گرم بود که او نمی توانست آنها را با خود ببرد. بنابراین چکمه هایش را همانجا رها کرد و به طرف قلعه رفت.

قلعه از همان شن های زرد ویست ساخته شده بود. اول سوفی فکر کرد که آن ساختمان عجیب و غریب یک لانه مورچه است، اما همان طور که به آن نزدیکتر می شد می توانست ببیند که آن ساختمان از هزاران کلاهک سفالی دودکش ساخته شده است. سوفی خندید. همیشه فکر می کرد قلعه شان شبیه داخل یک لوله بخاری است. این قلعه از کلاهک های مخصوص دودکش ساخته شده بود! حتما کار یک شیطونک آتش بود.

همان طور که سوفی به طرف قلعه می رفت دو خدمتکار جادوگر از قلعه بیرون آمدند و منتظر او ایستادند. سوفی دیگر شک نداشت که اینجا قلعه جادوگر است. علی رغم گرمای هوا سوفی سعی کرد با ادب و متانت با آنها صحبت کند. او گفت: «عصر به خیر!»

آنها فقط با ترشرویی به او نگاه کردند. یکی از آنها تعظیم کرد و دستش را جلو آورد تا او را به بالای پلکان بدقواره قلعه هدایت کند. سوفی شانه بالا انداخت و به دنبال او وارد قلعه شد. خدمتکار دیگر پشت سر سوفی به راه افتاد، و البته به محض اینکه سوفی پا به درون قلعه گذاشت در قلعه ناپدید شد. سوفی دوباره شانه بالا انداخت. موقع برگشتن به این مشکل فکر می کرد نه حالا.

سوفی شالش را روی شانه مرتب کرد، دستی به دامن گل آلودش کشید و پیش رفت. انگار داشتند از قلعه خودشان خارج می شدند، آنهم وقتی که دستگیره به رنگ سیاه در پایین بود. لحظه ای هیچ چیز در اطرافش قرار نداشت و بعد نوری بد رنگ و ضعیف همه جا را فرا گرفت. نور از مشعل های زرد و سبزی

ساطع می شد که در اطراف روی دیوارها می سوختند. اما مشعلها اصلاً گرما نداشتند و نور خیلی کمی از آنها ساطع می شد. هر وقت سوفی به شعلهها نگاه می کرد آنها از جلو چشمانش فرار می کردند. اما خوب همین هم از جادو انتظار می رفت. سوفی دوباره شانه بالا انداخت و پسرک خدمتکار را در میان ستونهای باریک زیادی که همه از کلاهدک سفالی دودکش ساخته شده بودند دنبال کرد.

بالاخره خدمتکارها او را به اتاقی بزرگ هدایت کردند. شاید هم فقط فضایی بین ستونها بود. سوفی حسابی سردرگم شده بود. قلعه خیلی بزرگ بود، البته او مطمئن بود که اینجا هم مثل قلعه خودشان فقط برای گمراه کردن دیگران اینطور ساخته شده است. جادوگر آنجا منتظر او ایستاده بود. گفتن اینکه آیا او خود جادوگر بود یا نه نیز کار سختی بود. اما سوفی می دانست که او خود جادوگر است. جادوگر حالا خیلی بلند قد و لاغر بود و موهایش بورتر به نظر می رسیدند. او لباس سپیدی به تن داشت. وقتی سوفی درحالیکه چوبدستیش را تکان می داد به طرف جادوگر رفت او دو سه قدم به عقب برداشت.

جادوگر خسته و سست به نظر می آمد: «من را تهدید نکن!»

سوفی گفت: «پس خانوم آنگرین رو به من بده! اونوقت بلایی سرت نمیارم!»

جادوگر همانطور که عقب عقب می رفت با دستانش شکلهایی در هوا کشید. دو پسر خدمتکار تبدیل به دو کره نارنجی و چسبناک شدند و به طرف سوفی که با چوبدستیش سعی می کرد آنها را از خود دور کند با ناراحتی گفت: «اه، برید پی کارتون!» کره های نارنجی زیاد به چوبدستی او اهمیت نمی دادند. آنها از زیر چوبدستی جاخالی می دادند و به سوفی نزدیکتر می شدند. درست موقعی که سوفی فکر می کرد آنها دست از سرش برداشته اند فهمید که با خمیر چسبناک کره ها به یکی از ستونها چسبیده و نمی تواند تکان بخورد. وقتی سعی کرد پاهایش را تکان دهد دید که قوزک پایش با خمیری نارنجی رنگ به ستون چسبیده است. حتی موهایش هم خمیری شده بودند.

سوفی گفت: «من ژله سبز رو ترجیح می دهم! امیدوارم اونها آدمای واقعی نباشن!»

جادوگر گفت: «نه، اونها قلبی بودن.»

«بذار من برم!»

جادوگر پاسخ داد: «مزخرف نگوا!» او از سوفی رو برگرداند انگار سوفی دیگر برایش اهمیت نداشت.

سوفی حسابی ترسیده بود. ظاهرا این بار هم کارها را خراب کرده بود. خمیری که او را به ستون چسبانده بود هر لحظه سفت تر می شد. وقتی سعی کرد سرش را تکان بدهد خمیر درست مانند یک کش سر او را به ستون چسباند. سوفی گفت: «خانم آنگرین کجاست؟»

جادوگر گفت: «پیدایش نمی کنی! صبر می کنیم تا هاول بیاد!»

سوفی گفت: «او نمیاد! عاقل تر از این حرفاست! تازه طلسم تو هم که درست از آب در نیومده!»

جادوگر لبخندی زد و گفت: «چرا حالا که تو اینجایی حتما طلسم من هم کار می کنه. هاول این بار دیگه مجبوره راستگو باشه.» او دوباره با دستانش شکل هایی در هوا ترسیم کرد. این بار شعله های سبز جرقه ای زدند و از بین ستونهای سفالی قلعه صندلی باشکوهی بیرون آمد و روبروی جادوگر قرار گرفت. مردی روی صندلی نشسته بود که لباسی فاخر به رنگ سبز بر تن و چکمه های براقی به پا داشت. سوفی در ابتدا فکر کرد آن مرد خواب است و سرش به پهلو افتاده است. جادوگر دوباره شکلهایی در هوا ترسیم کرد. مرد راست نشست. اصلا سری در کار نبود. سوفی فهمید آنچه می بیند بقایای شاهزاده ژاستین بیچاره است.

سوفی گفت: «اگه فنی به جای من بود حتما تا حالا غش کرده بود! سرش رو بذار سرجایش! خیلی وحشتناکه.»

جادوگر گفت: «از شر هر دو تا سر خلاص شدم. کله جادوگر سلیمان رو فروختم. سر شاهزاده ژاستین هم حتما با بقیه قسمت های اضافی یه جایی می پلکه! مردی که می بینی یه مخلوط کامل و بی نقص از شاهزاده ژاستین و جادوگر سلیمانه، فقط منتظر سر هاول است تا یه انسان بی نظیر بشه! وقتی سر هاول رو به دست بیارم اونوقت اینگاری یه پادشاه حسابی داره. من هم ملکه می شم.»

سوفی گفت: «تو دیوونه ای! به چه حقی از مردم پازل درست کردی؟ به علاوه فکر نمی کنم سر هاول کارهایی رو که می خوای برات انجام بده! حتما از زیر همشون در میره!»

جادوگر پوزخندی زد و گفت: «هاول هر کاری رو که من بخوام انجام می ده. چون به زودی شیطونک آتیش هاول رو بدست میارم.»

سوفی دیگه واقعا ترسیده بود. همه چیز به خاطر او خراب شده بود. او چوبدستیش را تکان داد و گفت: «خانم آنگرین کجاست؟»

جادوگر از چوبدستی سوفی اصلا خوشش نمی آمد. او قدمی به عقب برداشت و گفت: «من خیلی خسته ام؛ شماها همیشه نقشه های من رو به هم می ریزین. جادوگر سلیمان اصلا نزدیک ویست نمیومد و من مجبور شدم شاهزاده خانم ولریا رو تهدید کنم تا پادشاه او رو به ویست بفرسته! بعد هم که به اینجا اومد همه جا رو پر از گل و گیاه کرد. تازه بعدش هم تا ماهها پادشاه به شاهزاده ژاستین اجازه نمی داد به دنبال سلیمان بیاید. و وقتی هم که ژاستین بالاخره اومد اشتباهی به شمال رفت. خدا می دونه برا چی؟! باید از تمام نیروم استفاده می کردم تا به اینجا بکشونمش. هاول برای من مشکلات زیادی درست کرده! یه بار تونست فرار کنه، باید طلسم به دنبالش می فرستادم تا گیرش بندازم! و درست وقتی داشتم راجع بهش اطلاعات جمع می کردم تو یه جوری وارد مغز سلیمان شدی و برای من دردسر درست کردی. حالا هم که به اینجا میارم چوبدستیت رو برابم تکون می دی و جر و بحث می کنی!» جادوگر پس از گفتن این حرفها سوفی را تنها گذاشت و در جایی در قلعه ناپدید شد.

سوفی به هیكل بلند و لاغر او که در بین شعله های سبز رنگ حرکت می کرد نگاه کرد. با خود فکر کرد: «پاهش درد می کنه! او کاملا دیونه ست! باید یه جوری خودم رو آزاد کنم و خانم آنگرین رو نجات بدم!» سوفی به یاد آورد که خمیر نارنجی درست مثل جادوگر از چوبدستیش دوری کرده است. او چوبدستیش را به طرف خمیر نارنجی تکان داد و گفت: «زود، زود، بذارین من برم!» تکه هایی از خمیر شروع به افتادن کردند. سوفی با شدت بیشتری چوبدستیش را تکان داد.

شانه های سوفی آزاد شده بود که صدای بوم بوم خفیفی به گوش رسید. مشعلها لرزیدند و ستون پشت سر سوفی تکان خورد. بعد صدای مهیبی برخاست و تکه ای از دیوار قلعه فرو ریخت. نور شدیدی چشمان سوفی را خیره کرد، کسی از محل شکاف به درون آمد. سوفی با اشتیاق به تازه وارد نگاه کرد. امیدوار بود که او هاول باشد. اما او فقط یک پا داشت. مترسک دوباره پیدایش شده بود.

جادوگر فریاد خشمناکی کشید و همانطور که مو های دم اسبیش تکان می خوردند در هوا شکلهایی کشید و به طرف مترسک آمد. مترسک نیز به طرف جادوگر پرید. دوباره صدای بنگی به گوش رسید و هر دوی آنها در ابری از جادو گم شدند. این ابر درست مانند ابری بود که هنگام مبارزه هاول و جادوگر بر فراز پرتاون دیده می شد. ابر به این طرف و آن طرف می رفت و همه جا را از صدای داد و فریاد پر می کرد. شکاف داخل دیوار خیلی به سوفی نزدیک بود. هر بار که ابر از جلوی شکاف می گذشت سوفی می توانست جادوگر و مترسک را داخل آن ببیند. او همانطور که نگاه می کرد دوباره شروع به تکان دادن چوبدستیش کرد.

سوفی تقریباً آزاد شده بود که شخص دیگری از شکاف دیوار به درون آمد. شخص تازه وارد آستینهای بلند و سیاهی داشت. او هاول بود. سوفی می توانست او را ببیند که دست به سینه ایستاده است و مبارزه را تماشا می کند. برای لحظه ای سوفی فکر کرد که هاول تصمیم دارد همانجا بایستد و مبارزه آن ها را نگاه کند، اما پس از مدتی هاول دستانش را بلند کرد و آستینهایش تکان خوردند. او لغت طولانی و عجیبی را بر زبان آورد، صدای رعد برخاست و در میان ستونها منعکس شد. هر انعکاس قسمتی از ابر جادویی را از بین می برد. تا اینکه سرانجام ابر شروع به ناپدید شدن کرد. وقتی فقط مقداری مه رقیق از ابر باقی مانده بود هیکل بلند و لاغر جادوگر تلوتلو خورد. جادوگر ضعیف و ضعیف تر می شد. بالاخره وقتی که ابر کاملاً از بین رفت جادوگر نیز به زمین افتاد. انعکاس صداها از بین رفت. هاول و مترسک روبروی یکدیگر ایستاده بودند و استخوانهای جادوگر در بینشان روی زمین ریخته بود.

سوفی فکر کرد: «دلَم خنک شد!» او پاهایش را آزاد کرد و به طرف مرد بی سر رفت. دیگر داشت عصبانی می شد.

هاول به مترسک که در میان استخوانها به دنبال چیزی می گشت گفت: «نه دوست من! قلبش رو اینجا اینجا پیدا نمی کنی! قلب او دست شیطونک آتیشه. فکر می کنم مدتهاست که شیطونک از جادوگر سواستفاده می کرده. خیلی غم انگیزه!» سوفی شالش را روی شانه های بی سر ژاستین انداخت. هاول گفت: «فکر می کنم بقیه چیزی که به دنبالش می گردی اینجاست!» او و مترسک به طرف صندلی آمدند. هاول به سوفی گفت: «واقعا که عالیه! من برای رسیدن به اینجا خودم رو به دردسر انداختم و تو به تنهایی از پس کارها براومدی!»

سوفی نگاهی به هاول انداخت، از همین می ترسید. هاول نه اصلاح کرده بود نه موهایش را شانه زده بود. چشمانش هنوز سرخ بودند و آستینهای لباسش نیز از چند جا پاره شده بودند. در واقع هاول دیگر زیاد فرقی با مترسک نداشت. سوفی با خود فکر کرد: «خداوندا! حتما خیلی خانوم آنگرین را دوست داره.» و گفت: «من دنبال خانوم آنگرین اومدم!»

هاول با عصبانیت گفت: «من احمق فکر می کردم اگر کاری کنم که خانوادت به دیدنت بیان حتما سر جایِت آروم می گیری! تو اصلاً...»

مترسک جلوی سوفی پرید و حرف هاول را قطع کرد. او گفت: «جادوگر سلیمان رو فرستاده! من مراقب پرنده ها بودم تا بوته هایی که در ویست کاشته بود از بین نبرن. وقتی جادوگر او را گرفت، تمام قدرت

جادویش رو به من منتقل کرد و گفت که برای نجاتش بیام! اما جادوگر او رو تیکه تیکه کرده بود و هر قسمت هم یه جا بود، کار خیلی سختی بود. اگه تو من رو از جام بلند نکرده بودی و با من حرف نزده بودی حتما شکست می خوردم!»

مترسک داشت سوال قبلی سوفی را پاسخ می داد.

سوفی گفت: «پس وقتی شاهزاده ژاستین به دنبال طلسم جستجو بوده، طلسم به تو اشاره می کرده، اما چرا؟»

مترسک پاسخ داد: «به من، یا به جمجمه، ما بهترین قسمت های او هستیم.»

سوفی گفت: «و پرسوال از جادوگر سلیمان و شاهزاده ژاستین درست شده؟» فکر نمیکرد لتی از این قسمت قضیه خوشش بیاید.

مترسک سر تکان داد و گفت: «هر دو قسمت به من میفهموندن که جادوگر و شیطونک آتیش دیگه با هم نیستند و من می تونم به تنهایی جادوگر رو شکست بدم. از اینکه سرعت من رو ده برابر کردی متشکرم.»

هاول مترسک را کنار زد و گفت: «اون بدن رو با خودت به قلعه بیار. اونجا شما ها رو درست می کنم. من و سوفی قبل از اینکه اون شیطونک وارد قلعه بشه به اونجا برسیم.» او مچ لاغر سوفی را گرفت و گفت: «بیا بریم، چکمه های هفت فرسخی رو کجا گذاشتی؟»

سوفی لحظه ای درنگ کرد و گفت: «اما خانم آنگرین...»

هاول همانطور که او را به دنبال خود می کشید گفت: «چرا نمی فهمی؟ خانوم آنگرین خود شیطونک آتیشه. اگر اون به قلعه راه پیدا کنه کار کلسیفر تمومه. کار من هم همینطور!»

سوفی با وحشت دستانش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «می دونستم! دوباره افتضاح به بار آوردم! او تا حالا دو بار به قلعه اومده. اما او... بیرون رفت.»

هاول ناله ای کرد و گفت: «وای خدای من! به چیزی هم دست زد؟»

سوفی اعتراف کرد: «گیتار.»

هاول گفت: «پس هنوز اونجاست. بیا دیگه!» او سوفی را از شکاف بیرون برد و رو به مترسک فریاد زد: «با دقت دنبال ما بیا. باید یه باد به وجود بیارم. دیگه وقتی برای پیدا کردن چکمه ها نداریم. فقط بدو، اگه وایسی نمی تونم تکونت بدم!»

سوفی با کمک چوبدستیش لنگ لنگ شروع به دویدن کرد. هاول در کنارش می دوید و دست او را گرفته کمکش می کرد. باد شدیدی شروع به وزیدن و غریدن کرد، شنهای خاکستری در میان توفانی که شروع شده بود به هوا برخاستند. آنها دیگر نمی دویدند بلکه هر چند وقت یک بار پایشان به زمین می خورد زمین زیر پایشان به سرعت می گذشت. گرد و خاک اطرافشان را پوشانده بود. دویدن خیلی ناراحت کننده بود. اما با این روش خیلی زود ویست را پشت سر گذاشتند.

سوفی فریاد زد: «تقصیر کلسیفر نیست! من به او گفتم چیزی نگه!»

هاول گفت: «او به هر حال چیزی نمی گفت. می دونستم که یه شیطونک آتیش هیچوقت هم نوعش را لو نمی ده. اون همیشه نقطه ضعف من بوده!»

سوفی جیغ زنان گفت: «فکر کردم ویلز نقطه ضعفته!»

هاول گفت: «نه بابا! من مخصوصا اونجا را ترک کردم! اگه جادوگر به اونجا میومد آنقدر عصبانی می شدم تا بتونم جلوش رو بگیرم. باید یه طعمه برایش می داشتم. فقط همین! تنها راهی که برای پیدا کردن ژاستین داشتم این بود که کاری کنم که طلسم به او نزدیک بشه.»

سوفی فریاد زنان گفت: «پس تو می خواستی شاهزاده ژاستین رو نجات بدی! پس برای چه تظاهر می کردی که می خوای فرار کنی؟ برای اینکه جادوگر رو گمراه کنی؟»

هاول داد زد: «نه، من یه ترسوی واقعیم! برای اینکه بتونم چنین کار ترسناکی رو انجام بدم باید به خودم می گفتم که این کار رو انجام نمی دم!»

سوفی به اطراف نگاهی انداخت و با خود فکر کرد: «خدای من! او داره راست می گه! و این هم که یه باده! آخرین قسمت طلسم درست از آب در اومد.»

شنهای بیابان به صورتش می خوردند و هاول هم دستش را خیلی محکم گرفته بود. هاول فریاد زد: «بدو! با این سرعت نمی تونی وایسی.» سوفی نفس عمیقی کشید و تندتر دوید. حالا دیگر می توانست کوهها

را ببیند. هاول دوباره فریاد زد: «تمام فکرهای من غلط از آب در اومدن. فکر می کردم سلیمان زنده ست. بعد فهمیدم که پرسپوال تمام اون چیزیه که از او باقی مونده، آنقدر ترسیدم که رفتم بیرون و حسابی مست کردم. و بعد هم که تو رفتی و گیر جادوگر افتادی!»

سوفی در جواب جیغ زد: «من بزرگترین بچه هستم! من مایه آبروریزیم!»

هاول داد زد: «مزخرف نگو! چرا هیچوقت از این فکر دست بر نمی داری.» هاول داشت آرام تر می دوید. گرد و خاک دوباره در اطرافشان به هوا برخواست. سوفی می توانست صدای باد را در میان گلزار اطراف قلعه بشنود. آنها میان گلها فرود آمدند. اما هنوز هم خیلی تند می دویدند. مجبور شدند یک دریاچه کوچک را دور بزنند تا کمی از سرعتشان کاسته شود. هاول گفت: «تو زیادی خوبی! من فکر می کردم به خاطر حسادت هم که شده نذاری اون شیطونک آتیش به قلعه نزدیک بشه!»

آنها سرانجام به سرعت متعادل رسیدند. قلعه به نرمی و در حالیکه مثل همیشه از دودکش بلندش دود خارج می شد به طرف آنها می آمد. هاول همانطور که می دوید در قلعه را باز کرد و سوفی را به درون برد.

او فریاد زد: «مایکل!»

مایکل گناهکارانه گفت: «من مترسک رو راه ندادم!»

ظاهرا همه چیز مثل گذشته بود. سوفی تعجب کرد چرا که زمان زیادی از رفتنش نگذشته بود. کسی تخت او را از زیر پله ها بیرون آورده بود و پرسپوال که هنوز بیهوش بود روی آن دراز کشیده بود. لتی، مارتا و مایکل دور او جمع شده بودند. سوفی می توانست صدای خانم فرفکس و فنی را بشنود که مشغول تمیز کردن اتاق خواب هاول بودند. به عنکبوتهای هاول اصلا خوش نمی گذشت.

هاول دست سوفی را رها کرد و به طرف گیتار شیرجه رفت. اما پیش از آنکه به آن برسد گیتار با صدای بنگی منفجر شد. تکه های بزرگ و کوچک چوب بر سر هاول ریخت، او که آستین پاره پاره اش را جلوی صورتش گرفته بود چند قدم عقب نشینی کرد.

و لحظه ای بعد خانوم آنگرین با لبخندی عجیب کنار بخاری ایستاده بود. هاول درست گفته بود. او تمام این مدت درون گیتار به کمین نشسته بود.

هاول به او گفت: «جادوگرت مرده!»

خانم آنگرین شانه بالا انداخت و گفت: «اوه، چقدر بد! حالا می تونم برای خودم یه آدم حسابی درست کنم. طلسم کامل شده. حالا می تونم به قلب تو دست پیدا کنم.» او به درون بخاری دست دراز کرد و کلیسفر را از جا بلند کرد. کلیسفر که خیلی وحشت زده شده بود در میان انگشتان او شروع به تقلا کرد. خانم آنگرین با لحن تهدیدآمیزی گفت: «کسی از جایش تگون نخورده!»

هیچکس جرات حرکت نداشت. هاول حتی نفس هم نمی کشید. کلیسفر با صدای ضعیفی گفت: «کمک!»

خانم آنگرین گفت: «هیچکس نمی تونه به تو کمک کنه. تو قراره به من کمک کنی تا انسان جدید رو کنترل کنم. بذار بهت نشون بدم. فقط باید یه کم انگشتام رو فشار بدم.» دستی که کلیسفر را نگه داشته بود به دور او جمع و جمع تر شد.

هاول و کلیسفر هر دو فریاد کشیدند. کلیسفر با ناراحتی سعی می کرد خود را خلاص کند. صورت هاول آبی شده بود و لحظه ای بعد او هم مثل پرسیوال بیهوش به زمین افتاد.

خانم آنگرین خیلی تعجب کرده بود. او به هاول خیره شد و گفت: «داره ... داره می میره!»

کلیسفر که هنوز به خود می پیچید گفت: «نه خیر! قلبش خیلی نرمه! ولش کن.»

سوفی خیلی آرام چوبدستیش را بلند کرد. این بار قبل از عمل کردن فکر کرد: «چوبدستی! خانم آنگرین رو بزن، اما به هیچکس دیگه آسیبی نرسون.» بعد او چوبدستیش را بلند کرد و بر انگشتان خانم آنگرین کوبید.

خانم آنگرین جیغی کشید و کلیسفر را رها کرد. کلیسفر بیچاره با ترس روی زمین لغزید و این طریف و آن طرف می رفت. خانم آنگرین پایشرا بلند کرد تا او را له کند. سوفی مجبور شد چوبدستیش را رها کند و برای نجات کلیسفر شیرجه برود. در کمال تعجب چوبدستی دوباره به خانم آنگرین ضربه زد، و عد دوباره و دوباره. سوفی با خود فکر کرد: «خوب البته که این کار رو می کنه!» او به چوبدستیش زندگی بخشیده بود. خانم پنتسمن این را گفته بود.

خانم آنگرین تلو تلو خورد. سوفی در حالیکه کلسیفر را در دست داشت از جا برخاست. به خاطر حرارت خانم آنگرین چوبدستی شروع به دود کردن کرده بود. اما در مقایسه کلسیفر اصلا داغ نبود. او از شدت ترس آبی کمرنگ شده بود. سوفی می توانست قلب هاول را حس کند که خیلی کند و آرام کی می زد. حتما این قلب هاول بود. هاول برای آنکه کلسیفر زنده بماند قلبش را به او داده بود. او حتما خیلی برای کلسیفر متاسف بوده است اما به هر حال کار خیلی احمقانه ای کرده بود!

فنی و خانم فرنکس که هر کدام جارویی بدست داشتند از پله ها پایین آمدند. با دیدن آنها خانم آنگرین به این نتیجه رسید که شکست خورده است. او که چوبدستی سوفی همچنان به دنبالش بود به طرف در دوید.

سوفی فریاد زد: «نذارین بره! نذارین از هیچ دری بیرون بره!»

همه از او اطاعت کردند. خانم فرفکس جارویش را بلند کرد و جلوی در کمد را گرفت. فنی راه پله ها را سد کرد. لتی از جا جست و روبروی در حیاط ایستاد. مارتا نیز جلوی در حمام ایستاد. مایکل به طرف در قلعه دوید. اما پرسپوال نیز از جا پرید و به طرف در رفت. صورتش سفید شده بود و چشمانش بسته بودند اما از مایکل سریعتر می دوید. او پیش از مایکل به در رسید و آن را باز کرد.

حالا که کلسیفر بی دفاع و ناتوان شده بود قلعه دیگر حرکت نمی کرد. خانم آنگرین با سرعتی غیر انسانی به طرف در دوید اما پیش از آنکه به در برسد مترسک که شاهزاده ژاستین را بر دوش داشت راه او را سد کرد. خانم آنگرین عقب نشینی کرد.

چوبدستی دیگر آتش گرفته بود. سر فلزی چوبدستی سرخ و درخشان شده بود. سوفی فهمید که چوبدستی دیگر زیاد نمی تواند ادامه دهد. خوشبختانه خانم آنگرین آنقدر از چوبدستی بدش می آمد که مایکل را گرفت و جلوی آن انداخت. به چوبدستی گفته شده بود به کس دیگری آسیب نرساند. چوبدستی که دیگر آتش گرفته بود در هوا معلق ماند. مارتا سعی کرد مایکل را کنار بکشد. چوبدستی باید از او هم دوری می کرد. سوفی دوباره داشت همه چیز را خراب می کرد.

دیگر وقتی برای تلف کردن باقی نمانده بود.

سوفی گفت: «کلسیفر باید قراردادت رو بشکنم! اگه این کار رو کنم تو می میری؟»

کلسیفر با صدای گرفته ای گفت: «اگه کس دیگه ای به غیر از تو این کار رو بکنه حتما می میرم. اما برای همین از تو خواستم این کار رو بکنی. می دونستم که می تونی به اجسام جون بدی، ببین چطور جمجمه و مترسک زنده شدند.»

سوفی گفت: «خوب، پس هزاران هزار سال دیگه زنده بمون!» او با یک دست کلسیفر را نگاه داشت و با دست دیگر قلب هاول را از او جدا کرد.

کلسیفر بالا رفت و در کنار شانه او مثل یک قطره اشک آبی در هوا معلق ماند.

او گفت: «چقدر سبک شدم!» بعد تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است. او داد زد: «من آزاد شدم!» او به درون لوله ی دودکش رفت و ناپدید شد. سوفی صدای او که از دودکش مغازه گل فروشی بیرون می رفت را شنید که فریاد می زد: «من آزادم!»

سوفی با قلب تقریبا مرده به طرف هاول برگشت. علی رغم عجله ای که داشت هنوز از نتیجه کارش مطمئن نبود. اینبار دیگه نباید کار را خراب می کرد. او گفت: «خوب، هر چه بادابادا!» سوفی کنار هاول زانو زد و قلب مرده را به طرف چپ سینه او گذاشت و فشار داد. او گفت: «برو تو، شروع به کار کردن کن!» و قلب را دوباره فشار داد. قلب همانطور که به درون سینه هاول می رفت شروع به تپیدن کرد. سوفی سعی کرد سرو صداهای دور و برش را فراموش کند و تمام حواسش به کارش باشد. موهایش دایم جلوی چشمانش را می گرفتند. طره های سرخ رنگ مو دور صورتش را فرا گرفته بودند. اما در آن لحظه آنها را نیز نادیده گرفت.

قلب بالاخره به درون سینه ی هاول رفت و درست در همان لحظه هاول نیز بیدار شد. او ناله بلندی کرد و در جایش غلتی زد: «لعنت! سرم خیلی درد می کنه!»

سوفی گفت: «خوب معلومه، سرت به زمین خورد!»

هاول با تلاش فراوان روی چهار دست و پا بلند شد و گفت: «نمی تونم بمونم، باید اون سوفی احمق رو نجات بدم.»

سوفی گفت: «من اینجام! خانم آنگرین هم اینجاست. بلند شو یه کاری بکن!»

چوبدستی دیگر کاملاً آتش گرفته بود. نزدیک بود موهای ماراتا را نیز آتش بزند. خانم آنگرین که تازه به فکرش رسیده بود که مترسک چوبی است می خواست به هر ترتیبی که شده چوبدستی را به طرف در ببرد. سوفی با خود فکر کرد: «مثل همیشه فکر نکردم آنگرین هم عقل داره.»

برای هاول تنها یک نگاه کافی بود. او با عجله ایستاد. او یک دستش را بلند کرد و جمله ای بر زبان آورد که طبق معمول در میان صدای رعد گم شد. مقداری از گچ سقف بر زمین افتاد. همه چیز لرزید. چوبدستی ناپدید شد و هاول که چیزی کوچک، سفت و سیاه در دست داشت قدمی به عقب برداشت. چیزی که در دست هاول بود می توانست تنها مقداری خاکستر باشد اما خیلی شبیه همان چیزی بود که سوفی چند لحظه ای پیش آن را به درون سینه ی هاول فشار داده بود. خانم آنگرین جیغی کشید و دستش را به طرف هاول دراز کرد.

هاول گفت: «متاسفم! وقت دیگه تموم شده. با وضعی که این قلب داره حتما دنبال یه قلب جدید می گشتی. تو می خواستی قلب من رو ورداری و کلسیفر و بکشی مگه نه؟» او قلب سیاه شده را بین دو دستش گرفت و فشار داد. قلب پیر جادوگر در میان انگشتان هاول تبدیل به گردی سیاه رنگ شد و از بین رفت. خانم آنگرین نیز محو شد. دیگر کسی در جلوی در نایستاده بود.

اتفاق دیگری نیز رخ داد. به محض آنکه خانم آنگرین از بین رفت مترسک نیز ناپدید شد. اگر سوفی درست نگاه می کرد می توانست دو مرد بلند قامت را ببیند که به یکدیگر لبخند می زدند. یکی از آنها صورتی لاغر و موهای قرمزی داشت. مرد دیگر لباس سبز رنگی بر تن داشت. اما هاول به طرف سوفی و گفت: «خاکستری اصلاً بهت نمیاد! دفعه ی اول هم که دیدمت همین فکر رو کردم.»

سوفی گفت: «کلسیفر رفته، من مجبور شدم قراردادت رو بشکنم.»

هاول کمی غمگین به نظر می رسید اما گفت: «ما هر دو خیلی دلمون می خواست که تو این کار رو بکنی! هیچکدوم از ما نمی خواستیم مثل خانم آنگرین و جادوگر بشیم. موها زنجیلیه مگه نه؟» سوفی گفت: «نه قرمز- طلایه.» هاول حتی حالا که قلبش را پس گرفته بود هم زیاد فرق نکرده بود. تنها شاید چشمانش کمی پررنگتر شده بودند. چشمانش بیشتر شبیه چشم بودند و کمتر شبیه تیله ی شیشه ای. سوفی گفت: «برخلاف بعضی آدمها که خودت هم جزوشونی رنگ موهای من طبیعیه.»

هاول گفت: «من هیچوقت نفهمیدم چرا مردم آنقدر به طبیعی بودن چیزها اهمیت می‌دن!» سوفی مطمئن شد که هاول اصلا تغییری نکرده است.

اگر سوفی به اطراف توجه داشت حتما شاهزاده ژاستین و جادوگر سلیمان را می‌دید که یکدیگر را در آغوش گرفتند. شاهزاده ژاستین گفت: «بهتره من پیش برادرم برگردم.» او به طرف فنی رفت، تعظیم کرد و گفت: «شما خانم خونه هستین؟»

فنی که سعی می‌کرد جارو را پشت سرش پنهان کند گفت: «...نه واقعا خانم خونه سوفیه.»

خانم فرفکس که با خوشرویی لبخند می‌زد گفت: «البته به زودی خانم خونه می‌شه!»

هاول به سوفی گفت: «من تمام این مدت دعا می‌کردم تو همون دختر خوشگلی باشی که روز جشن دیدم! چرا اون موقع آنقدر از من ترسیدی؟»

اگر سوفی به اطرافش توجه داشت حتما جادوگر سلیمان را می‌دید که به طرف لتی رفت. حالا که جادوگر سلیمان مثل قبل شده بود مشخص بود که به اندازه ی لتی لجباز است. لتی عصبی به نظر می‌رسید. جادوگر سلیمان گفت: «ظاهرا چیزایی که من از تو به یاد دارم خاطرات شاهزاده ژاستینه! ما اصلا همدیگر رو ندیدیم.»

لتی با شجاعت گفت: «اشکالی نداره. این فقط یه اشتباه بوده.»

جادوگر سلیمان اعتراض کرد: «اما اشتباه نبوده! اجازه می‌دی تو رو به عنوان شاگرد تعلیم بدم؟» صورت لتی سرخ شد، او نمی‌دانست چه باید بگوید.

سوفی مشکل خودش را داشت. هاول گفت: «من فکر می‌کنم ما باید تا ابد خوب و خوشحال زندگی کنیم.» و واقعا هم همین طور بود. سوفی می‌دانست که زندگی کردن با هاول جالبتر از هر داستانی است و می‌خواست حتما امتحان کند. هاول گفت: «خیلی هیجان انگیزه!»

سوفی گفت: «تو من رو استثمار می‌کنی!»

هاول گفت: «تو هم برای اینکه من رو تنبیه کنی تموم لباسهام رو با قیچی ریزریز می‌کنی.»

اگر هاول و سوفی توجهی به اطرافشان داشتند می دیدند که خانم فرفکس، جادوگر سلیمان و شاهزاده ژاستین سعی دارند با هاول حرف بزنند و فنی، مارتا و لتی نیز آستین سوفی رو می کشیدند. مایکل نیز داشت به شانه هاول ضربه می زد تا شاید هاول به او توجه کند. خانم فرفکس گفت: «این بهترین طرز استفاده از لغات قدرت بود! تا حالا ندیدم کسی چنین کاری بکنه. اگه من جای تو بودم اصلا نمی دونستم چیکار باید کنم! همیشه گفتم...»

لتی گفت: «سوفی می خوام باهات مشورت کنم.»

جادوگر سلیمان گفت: «جادوگر هاول از اینکه مرتب می خواستم شما رو گاز بگیرم معذرت می خوام. اگه خودم بودم هیچ وقت فکر گاز گرفتن به همشهری رو هم نمی کردم!»

فنی گفت: «سوفی، فکر می کنم این آقا یک شاهزاده ست!»

شاهزاده ژاستین گفت: «آقا، باید از اینکه من رو از دست جادوگر نجات دادین تشکر کنم.»

مارتا گفت: «سوفی، طلسم تو شکسته شد! می شنوی؟»

اما سوفی و هاول دستان یکدیگر را گرفته بودند و بدون اینکه کنترلی از خود داشته باشند دائم به هم لبخند می زدند.

هاول گفت: «اذیت نکن. من این کار رو فقط برای پول انجام دادم.»

سوفی گفت: «دروغگو!»

مایکل فریاد زد گفتم کلسیفر برگشته!»

این جمله بالاخره توجه سوفی و هاول را به جلب کرد. آنها به بخاری نگاه کردند. صورت آبی و آشنای کلسیفر در میان هیزمها ترق تروق می کرد.

هاول گفت: «تو مجبور نبودی برگردی!»

کلسیفر گفت: «همین که می تونم هر وقت دلم می خواد برم و پیام کافیه! به علاوه تو مارکت چیپینگ داره بارون میاد.»

HOWL'S MOVING CASTLE



در صورت تمایل به همکاری با تیم تایپ دوران اژدها به

پرو فایل من به آدرس:

[HTTP://FORUM.DRAGON-
AGE.IR/MEMBERS/NOORA1363-18/](http://forum.dragon-age.ir/members/noora1363-18/)

مراجعه فرمایید.